

نام کتاب : آوای بی قراری

نویسنده : بی کس

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



صدای عاقد مثل یک ملودی خوش آهنگ توی گوشش پیچید :

_ دوشیزه آسمان مقدسی ، برای بار سوم آیا وکیلیم شما را با مهریه 500 سکه طلا و یک واحد آپارتمان به عقد دائم آقای غلامرضا دریانی در بیاورم ؟ وکیلیم ؟

سرش را بلند کرد و به روبرویش نگاه کرد . عاقد پشت میزش نشسته بود ، او و غلامرضا روبرویش ، روی صندلی نشسته بودند . مادرش با نگاهی نگران و پدرش با چشמהایی عصبانی او را نگاه می کردند . سرش رو پایین انداخت و به آرامی گفت :

_ با اجازه پدر و مادرم ، بله

مهتاب ، خواهر غلامرضا ، کل کشید و دست زد . غلامرضا نفس حبس شده اش را به آرومی بیرون داد و لبخندی به رویش زد .

با جیغ بلندی که کشیدم چشمهایم رو باز کردم . همه چیز رو مه آلود می دیدم . دستم سنگین بود و درد می کرد آروم سرم رو برگردوندم ، به دستم سرم وصل بود و مادرم با چشמהایی که از فرط گریه قرمز شده بودند بالای سرم وایستاده بود . عمه نگین تا دید که چشم هام رو باز کردم به طرف اومد . اون هم گریه کرده بود .

_ عمه فدات شه عزیزم ، خوبی ؟

من اینجا چیکار می کردم ، مامان چرا داشت گریه می کرد ، آه سرم ، داره منفجر می شه . دستم رو گذاشتم رو سرم و چشمهایم رو بستم .

_ آه سرم

مامان سریع خودش رو به بالای تخت رسوند و زنگ رو زد .

وقتی برای بار دوم چشمهایم رو باز کردم هیچ کدوم توی اتاق نبودند . هوا تاریک شده بود و نوری که از پنجره می آمد اتاق رو کمی روشن کرده بود . وقتی چشمهایم به تاریکی عادت کرد دیدم یه خانم میانسال روی صندلی که کمی با تخت من فاصله داره نشسته و یه پایش رو انداخته روی پای دیگه اش ، یه لبخند مهربون هم روی لبش بود . تا متوجه بیدار شدن من شد بلند شد و چراغ رو روشن کرد و با مهربونی پرسید :

_ حالت چطوره دخترم ؟

با یه حالت گیجی بهش نگاه کردم . اومد سمتم و گفت :

_ من دکتر ایمانی هستم . منیره ایمانی . چند روزه که منتظرم باهات آشنا بشم . ولی مثل اینکه این دفعه مریض من خیلی ناز داره . هر بار که اومدم بالای سرت خواب بودی . خسته نشدی از این همه خوابیدن . بسه دیگه دختر .

با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم گفتم :

_ اینجا کجاست ؟ من چرا اینجا ؟ مامانم کو ؟

_ دختر جون یکی یکی پرس چه خبرته . فشارت افتاده بود و حالت بد شده بود ، برای همین آوردنت بیمارستان . منتها شما خوش خواب تشریف داشتی و برای همین هم است که الان 3 روزه روی تخت بیمارستان جا خوش کردی و داری کسری خوابت رو جبران می کنی .

_ چی 3 روز؟ آه خدای من حتما غلامرضا حسابی نگرانم شده. میشه بگین.....

وای نه ،حالا داشت کم کم همه چی به ذهنم بر می گشت . دوباره اون درد لعنتی توی سرم پیچید و شدیداً حالت تهوع بهم دست داد .

دکتر سریعاً خودش رو به من رسوند و دستم رو گرفت و گفت :

_ حالت خوبه ؟ سر درد داری ؟

با تکان دادن سرم حرفش رو تایید کردم . همون طور که دستم رو گرفته بود روی گوشه تخت نشست و آرام گفت :

_ اینقدر خودت رو عذاب نده . هیچ چیز و هیچ کس ارزش این رو نداره که خودت رو به خاطرش اینطوری شکنجه کنی .حالا چند تا نفس عمیق بکش و سعی کن به یه چیز خوب فکر کنی ، مثلاً یه کیک خامه ای قشنگ .راستی دوست داری کیک شکلاتی باشه یا معمولی ؟

آه این دکتر هم مخش عیب دارهتوی این گیر و واگیر داره از من سراغ کیک رو می گیره .

دکتر فشاری به انگشتم وارد کرد و گفت :

_ چی شد ؟ نتونستی تصمیم بگیری که کیک با چه طعمی دوست داری؟

_ میشه بگین من واقعا اینجا چیکار می کنم ؟ هیچ کس رو به خاطر یه افت فشار ساده این همه وقت توی بیمارستان نگه نمی دارند .

_ خوبه ، خیلی خوبه ، پس حواست برگشته سر جاش .

اخمی کردم و گفتم :

_ ولی این جواب سوال من نبود .

_ دقیقاً ، برای اینکه این تو هستی که باید بهم بگی چه اتفاقی افتاده . من اینجا تا بهت کمک کنم به شرایط عادی و زندگی عادی ات برگردی .

خدای من ، این دکتر دیوانه است .بیشتر از من ،خودش احتیاج به دکتر داره .من که حالم خوبه ، زندگی عادی ...هه هه هه ...مگه الان دارم غیر عادی زندگی می کنم .

_ خانم دکتر ، می تونم پپرسم تخصص شما چیه ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت :

_ من یه روانپزشکم . مدتی که دیگه توی بیمارستان کار نمی کنم بیشتر وقتم رو صرف تدریس می کنم .مورد تو یه استثناء است . یکی از آشناهام خواهش کرد که بهت سر بزخم و اگه بتونم بهت کمک کنم .

_ ولی من که مشکلی ندارم .به قول خودتون فقط یه کمی فشارم پایینه همین .

_ خیلی خوشحالم که این رو می شنوم .امیدوارم که همیشه خوب و سرپا باشی .دیگه دیر وقته من باید بروم .تو هم بهتره استراحت کنی .فردا باز هم به دیدنت میام .اگه یه دقیقه دیگه هم دیر کنم شوهرم خونه راهم نمی ده .

این رو گفت و خندید....شوهرش هم مثل خودش حتما خلهوا چه معنی داره زنش رو راه نده .اگه غلامرضا یه همچین حرفی
غلامرضا.....عقدمون.....مهریه ام.....اون پاکت.....
بی اختیار فریاد زدم :چرا.....؟ اشکهام از روی گونه هام سر می خوردند و روی ملافه می افتادند.

خانم دکتر روی صندلی کنار تختم نشسته بود و در سکوت نگاهم می کرد. به مدت که گذشت نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

_ خیلی خوب به ربع تخیله احساسی کافیه . حالا این دستمال رو بگیر و اشک هات رو پاک کن می خواهم مثل دو تا آدم عاقل با هم حرف بزنیم .

_ چه حرفی خانم دکتر . دیگه حرفی برای گفتن نمونده . اون گذاشت و رفت ، تنها چیزی که می تونم بگم همینه . گذاشت و رفت

جمله ام توی حق هقهام نا تمام موند

_ بین دخترم بهتره با هم رو راست باشیم . فکر نمی کنی که دیگه وقتش رسیده که به خودت بیایی . تا کی می خواهی روی این تخت با کمک داروهای آرام بخش ، خواب بری . الان یک ماه و نیم هست که تو توی این وضعیت هستی و هیچ کس هم نمی تونه به تو کمک کنه جز خودت . تا تو نخواهی هیچ کاری از دست کسی بر نمی یاد .

با شنیدن این جمله اونقدر تعجب کردم که گریه ام قطع شد یعنی چی که من یک ماه و نیمه اینجام

_ چیه تعجب کردی ؟ باید هم تعجب کنی . اونقدر خودت رو توی گذشته حبس کردی که حساب شب و روز از دستت در رفته . دو هفته اولش که کاملاً بیهوش بودی . دائماً دچار حملات عصبی می شدی و نفست می گرفت و مجبور بودیم زیر ماسک اکسیژن ببریمت ، بعدشم که حملات عصبی ات کمتر شد ، هر دو سه روز یکبار به هوش می آمدی و چند کلمه حرف می زدی که همش هم به نامزدت ختم می شد و دوباره بیهوش می شدی .
با صدایی لرزان گفتم :

_ نامزدم ؟ الان کجاست ؟ برگشته ؟ اومده سراغم ؟

_ من اطلاعی ندارم . شاید هم اومده باشه ولی من چیزی نمی دونم . خوب حالا خانم خوشگله نمی خواهی برام تعریف کنی چه اتفاقی افتاده ؟

_ چه اتفاقی افتاده ؟ چه سوال ساده ای ولی جوابش اونقدر سخت و مشکله که از پس گفتنش بر نمی آیم .

لبخند محوی روی لب دکتر نشست . از جایش بلند شد و نزدیکتر اومد و آرام و زمزمه وار گفت :

_ پاک کردن صورت مسئله راه حل خوبی نیست ، بهترین راه روبرو شدن با مسئله است . تا وقتی نخواهی بپذیری که مشکلی وجود داره نمی تونی کاری برای حلش انجام بدی . خوب در مورد حرفهام فکر کن . هر وقت تصمیم گرفتی منو خبر کن تا پیام . فعلاً شب بخیر .

بدون اینکه بهم اجازه بده عکس العملی نشون بدم از اتاق خارج شد . یعنی واقعا من بیشتر از یکماه بود که تو بیمارستان بودم . آه غلامرضا ، تو با من چه کردی ؟ ... آخه به کدوم گناه نکرده ای این طور مجازاتم کردی ؟ من که چیزی جز محبت و عشق بهت ندادم به خاطر تو مقابل خانواده ام ایستادم ، من حتی تو روی پدرم ایستادم و ازش سیلی خوردم

با باز شدن در اتاق دو جفت چشم منتظر و نگران به طرف دکتر چرخیدند . آقای مقدسی به طرف دکتر رفت و پرسید :

_ خانم دکتر وضعیتش چطوره ؟

_ نمی دونم فعلاً نمی تونم چیزی بگم باید اول کمی باهاش صحبت کنم بعد .

دکتر نگاهی به ساعتش کرد ادامه داد :

_ آقای مقدسی منو باید ببخشید یه کار مهم دارم که باید حتما سر وقت برسم . این شماره تماس منه . حتما فردا با من تماس بگیرید تا یه وقت بزاریم و صحبتی با شما و خانمتون داشته باشم .

مادر در حالی که به زحمت روی پاهایش بند بود ناله کنان گفت :

_ دکتر یعنی میشه من دوباره دختر شیطون خودمو رو داشته باشم ؟

_ البته ، فقط امیدتون به خدا باشه . من از فردا شروع می کنم و باهاش وقایع یک چند ماه اخیر رو مرور می کنم .

مادر که زانوهایش تحمل سنگینی بدنش رو نداشت روی نیمکت سالن وار رفت :

_ ولی خانم دکتر اینجوری که حالش بدتر میشه .

_ شاید ولی بهتر از اینکه که زندگیش رو در بی خبری و بیهوشی بگذرونه . به هر حال اگه واقعا می خواهید بهش

کمک کنید باید به توصیه ها من عمل کنید . و اول از همه اینکه همین الان با همسرتون برگردید خونه . بهتره فعلا

کسی از آشنایان به دیدنش نره .

_ خانم دکتر آخه چطوری بزارم و برم خونه وقتی جگر گوشه ام اینجا افتاده ؟

_ به هر حال اگه می خواهید که من دکتر معالج دخترتون باشم باید به حرف های من گوش بدید از همین لحظه هم ،

مریض من ممنوع الملاقات میشه . ببخشید ولی من دیگه باید برم کار واجبی دارم فعلا خداحافظ .

با رفتن دکتر ، مادر بغضش ترکیب و های های گریه اش راهروی بیمارستان رو پر کرد .

صبح با صدای پرستاری که داشت سرم رو چک می کرد چشمم رو باز کردم . شب بدی رو گذرونده بودم و تمام شب کابوس دیده بودم . با اینکه چند ساعتی خوابیده بودم ولی آنقدر خسته و بی رمق بودم که حتی قادر به حرکت دادن دستم هم نبودم . مثل این بود که واقعا توی اون کابوسها راه رفته بودم و جیغ کشیده بودم و از بلندی پرت شده بودم .

پرستار با لبخندی که روی لبش بود داشت فشارم رو چک می کرد که در باز شد و قیافه مهربون و شاد دکتر توی چهارچوب در ظاهر شد . توی دستش یه جعبه کوچیک شیرینی بود . با انرژی و سر حال سلام کرد و جعبه رو روی میز تختم گذاشت . نمی دونم چرا از دیروز که باهاش صحبت کردم یه حس عجیبی بهش دارم . حس می کنم آدم قابل اعتمادیه .

توی این فکرها بودم که دیدم دکتر اومد کنار تختم و گفت :

_ خانم خوشگله ناسلامتی من جای مادر شوهرت هستم . نه سلامی نه احترامی ، نه توجهی . اگه عروسم بودی کاری می کردم پسرم همین فردا طلاق بده .

بعد هم شروع کرد به خندیدن . لبخند تلخی روی لبهام نشست . همیشه از این کلمه متنفر بودم ، طلاق ، عملی که عرش خدا رو به لرزه می انداخت ، یعنی آدم ها آنقدر خودخواه بودند که حاضر نبودند کمی از خواسته ها و توقعات خودشون کم کنند و با هر باد مخالفی سر بلند می کردند و ساز جدائی می زدند . (وای خدای من چه ادیبانه هم حرف می زنی من) .

از این فکر خنده ای روی لبم اومد و دکتر هم که با نگاهش داشت تمام تار و پود ذهنم رو زیر و رو می کرد گفت :

__ چیه می خندی؟ فکر می کنی برای مادر شوهر شدن خیلی پیرم، آره؟

__ نه فکر می کنم برای مادر شوهر شدن خیلی مهربون هستید. مطمئنم حتی پسری هم ندارید که بخواهید برای عروستون مادر شوهر بازی در بیارید.

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

__ اتفاقا اشتباه می کنی. پسر دارم اونم یه گل پسر.

گل پسر، چه کلمه مضمّن کننده ای. اول و آخرش یه پسره دیگه. همشون سر و ته یک کرباسن.

با دیدن اخمی که از این فکرها صورتتم رو پوشونده بود، دکتر سری تکون داد و گفت:

__ البته چه گل پسر چه بد پسر بلاخره همه شون مرد هستند.

از اینکه تونسته بود حدس بزنه به چی دارم فکر می کنم کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

دکتر نگاهی به دور تا دور اتاق کرد و بعد هم به طرف پنجره رفت و پنجره رو باز کرد و گفت:

__ هوای خیلی خوبییه نظرت چیه بریم بیرون و توی چمن های محوطه بشینیم.

__ خانم دکتر احساس خستگی می کنم الان نمی تونم.

دکتر لبخندی به روم زد و گفت:

__ خوب هر کی مثل تو تمام مدت رو بخوابه احساس کسالت می کنه. بزار کمکت کنم بلند شی و از تخت بیای پایین.

. حداقل بیا کنار پنجره بشین کمی هوای تازه بهت بخوره.

بعد هم اومد طرفم و کمک کرد از تخت بیام پایین. احساس ضعف و سرگیجه می کردم. انکار که پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت. به شونه های دکتر تکیه کرده بودم هر آن می تونستم روی زمین ولو بشم. به سختی چند قدم برداشتم ولی دیگه قادر نبودم حرکتی به پاهام بدم.

آروم زمزمه کردم:

__ حال خوب نیست. سرم گیج می ره.

__ مهم نیست. این سر گیجه یه عکس العمل ناخودآگاه از ضمیر وجودته. در واقع خودت داری در مقابل حرکت کردن مقاومت می کنی. ببین چند قدم دیگه هم بیایی می تونی روی کاناپه کنار پنجره بشینی.

آروم، آروم قدم بر می داشتم و همچنان به خانم دکتر تکیه داده بودم. با رسیدن به کاناپه روی اون ولو شدم. احساس می کردم کاملا از انرژی تهی شدم. راهی رو که اومده بودم برام اونقدر طولانی بنظر می رسید که با خودم گفتم: حالا چطوری باید برگردم روی تختم؟

خانم دکتر کمک کرد تا روی کاناپه بشینم خودش هم رفت و یه صندلی آورد و روبروی کاناپه گذاشت و نزدیک من نشست. خیلی آروم و بدون عجله کارهایش رو انجام می داد. نشست و پاهاش رو انداخت روی هم و همین طور که اون لبخند همیشگی روی لبش بود گفت:

__ خوب حالا اول تو شروع می کنی یا من شروع کنم؟

از پنجره داشتم محوطه پر از درخت بیمارستان رو نگاه می کردم محو گلهای توی باغچه شده بودم. یعنی واقعا الان یکماه بیشتره که من اینجام؟

صدای دکتر منو از فکرم بیرون کشید

__ چه خبر مگه؟ یه تصمیم کوچولو که این همه وقت فکر کردن نمی خواهد. اصلا خودم اول شروع می کنم.

اهم، اهم، صداشو صاف کرد که بیشتر حالت مسخره بازی داشت :

_ من اسمم منیره است . منیره ایمانی . یه روانپزشکم . حدودا 30سالی میشه که ازدواج کردم و دو تا دختر دارم و یه پسر . یکی از دختر هام ازدواج کرده و یکی دیگه هنوز درسش رو ادامه می ده . پسر هم یک ماه پیش برای ادامه تحصیل رفت فرانسه . خیلی دلم برایش تنگ شده . خوب این معرفی نامه من بود . حالا تو از خودت بگو. در ضمن اینقدر هم دکتر ، دکتر نکن . اونوقت احساس می کنم یه پیرزن 80 ساله هستم . من اسم دارم ، منیره ، اسمم رو صدا کن لطفا .

_ اجازه بدین من همون دکتر صداتون کنم . آخه صدا کردن به اسم یه کم زیادی بی ادبی میشه .

_ نگران نباش .هیچ هم بی ادبی نمی شه . من اینجوری راحت ترم . خوب من منتظر شروع کن .

نگاهم رو به طرف پنجره دوختم و گفتم :

_ منتظر شنیدن چی هستین ؟ بدبختی هام ، بدشانسی هام که هیچ وقت دست از سرم بر نمی دارن . من اگه واقعا

شانس داشتم یه پسر به دنیا می اومدم .

آروم پاهام رو جمع کردم تو شکمم و با دستهام بغلشون کردم . نگاهم رو از پنجره برداشتم و به سمت دکتر

چرخوندم . همون طور آروم و با یه لبخند نشسته بود ،انگار انتظار شنیدن این حرف رو داشت . سکوتش به

جورهایی اذیتم می کرد .اون که هیچی نمی دونست ، نمی دونست بر من چه گذشته بود .اگه می دونست این جور

جلوی من نمی نشست و اون لبخند مسخره رو به من نمی زد . حالت تهوع داشتم و سرم گیج می رفت . چشمهامو

بستم و سرم روی روی دستهام گذاشتم .

هنوز سکوت کرده بود . و این بیشتر و بیشتر عصبی ام می کرد . با صدایی که به سختی کنترلش می کردم که تبدیل

به فریاد نشه گفتم :

_ دکتر شما هیچی نمی دونید . هیچی .باشه بهتون می گم بینم بازم اون لبخند رو بهم می زدید

همین جور که چشمهام بسته بود و سرم رو روی دستهام گذاشته بودم با صدایی که از ته چاه در می اومد شروع

کردم به حرف زدن :

_ اسمم آسمانه . آسمان مقدسی . مثلا تک دختر خونه هستم . یه برادر دارم که دو سال از من کوچیکتره . سامان ،

پدرم یه نظامی بود و مادرم هم خانه دار . پدرم به خاطر شرایط شغلی و آدمهایی که مدام باهاشون سر و کار داشت

به همه چی با دیده بدبینی نگاه می کنه مگر عکس این قضیه بهش ثابت بشه . از وقتی یادم می یاد ما مدام در حال

اسباب کشی بودیم و هیچ وقت بیشتر از دو یا سه سال یه جا ساکن نشدیم . این چند سال آخر برگشتیم به شهر

خودمون . پدر یه سال پیش باز نشسته شد و الان هم توی یه شرکت توزیع مواد غذایی که مال یکی از آشناهاش کار

می کنه . به جز خونه و ماشینی که اون هم پدر با پول بازنشستگی اش خرید چیز دیگه ای نداریم . یه خانواده کاملا

معمولی .

من توی جنوب به دنیا اومدم . وقتی دوسالم بود پدر رو به کردستان منتقل کردن و ما هم به دنبالش . برادرم توی

همدان به دنیا اومد .

از زمانی که به خاطر می اورم برادرم همیشه توی خونه از جایگاه ویژه ای برخوردار بود و همیشه به من زور می گفت .

انکار سقف آسمون سوراخ شده و این برادر من از آسمون افتاده . و تنها جرم من اینه که دختر هستم . اجازه نداشتم

هیچ دوستی داشته باشم و هیچ دوستی رو به خونه دعوت کنم یا دعوت دوستی رو برای مهمونی و تولد و این جور چیزها قبول کنم . وقتی پا به دبیرستان گذاشتم پدر با صراحت بهم گفت که اجازه ندارم شماره تلفن خونه رو به کسی بدم . اصلا دوست به چه درد آدم می خوره در واقع دوست به چه درد یه دختر می خوره جز اینکه اون رو از درس دور می کنه و ممکنه باعث انحرافش بشه . ولی پسرشون باید تا می تونست دوست برای خودش دست و پا می کرد مگه یه پسر می تونه تنها باشه حتما باید دوست داشته باشه .

خیلی مسخره اس نه . تو خونه ما این جور فرق گذاشتن ها خیل طبیعیه . با اینکه برادرم دو سال از من کوچیکتره ولی قد بلنده و هیکل درشتی داره برای همین هم از من بزرگتر به نظر می یاد . همیشه برای من ادای برادر بزرگتر رو در میاره . از وقتی هم رفت دبیرستان دیگه بدتر . مدام به من گیر می داد و سر هر بهانه بیخودی به جون من می افتاد که چی مثلا امروز چرا موقع اومدن به خونه سرت رو پایین نذاخته بودی یا چرا جلوی مغازه یه لحظه ایستادی و ویتترین مغازه رو نگاه کردی ، هر دو سه روز یه بار یه گرد و خاک حسابی راه می انداخت و بعد کلی غر غر کردن و در نهایت کشیدن موهای منه بدبخت آروم می گرفت وقتی گریه می کردم و به مامان یا بابا شکایت می کردم فقط خیلی ریلکس می گفتن ، برادرته عیبی نداره تو هم حرفش رو گوش کن دیگه . خوب راست میگه چه معنی داره اصلا دختر نفس بکشه باید بره سرش رو بزاره زمین و بمیره

چند ماه بیشتر به بازنشستگی پدرم نمونده بود که فرمانده یکی از شهرهای مرزی توی درگیری کشته شد و از پدرم خواستن یه مدت به جای اون بره تا یه فکری برای انتخاب یه فرمانده برای اونجا بکنن و چون اون شهر مرزی خطرناک بود قرار شد ما همین جا بمونیم و پدر تنها بره . این موضوع باعث شد سامان میدون رو خالی ببینه و بیشتر جولان بده . خودش رو رسماً مرد خونه می دونست و مدام هم این منه بیچاره بودم که باید با کتک خوردن ثابت می کردم که اون مرد خونه است . اما وقتی حرف خرید کردن و نون گرفتن می اومد اون کار داشت باید می رفتپیش دوستاش ، قرار داشت و اصلا دختر به چه دردی می خورد ، به درد این جور کارها دیگه . اون روزها هر بار بعد از دعوا با سامان ، توی دلم آرزو می کردم یکی پیدا بشه و بیاد خواستگاری من و با خودم می گفتم اولین خواستگاری که بیاد بهش جواب مثبت می دهم و از این جهنم می روم . ولی باز هم از شانس نحس من هیچ خواستگاری در خونه رو نزد و من همچنان بدون هیچ انگیزه ای روزهامو می گذروندم .

توی مدرسه چند تا همکلاسی داشتم که باهاشون دوست بودم اونها شرایط منو می دونستند و بهم دلداری می دادند که دنیا همین جور می مونه و بلاخره اوضاع بر وفق مراد منم میشه . من حرفی از دوستام توی خونه نمی زدم و از بیکاری خودم رو با درسم مشغول می کردم تا اینکه ...

چند ماه قبل یعنی درست یک هفته بعد از تعطیلات عید بود که

تو حیاط مدرسه از دوستام خداحافظی کردم و تنها اومدم بیرون . سامان قدغن کرده بود با کسی توی مسیر مدرسه همراهی کنم . می گفت چه معنی داره چند تا دختر راه بیفتن توی کوچه و خیابون و تا برسن خونه هی کر کر خنده بدیش این بود که فقط کافی بود دست از پا خطا کنم و از دستورات صادره سرپیچی کنم از شانس بد من همون موقع یا خودش پیدا میشد یا یکی از اون دوستهای بدتر از خودش و می رفت همه چی رو می گذاشت کف دست سامان.

ساعت 4 بعد از ظهر بود و همه جا خلوت . چون سال آخر بودیم و قرار بود کنکور بدیم ، مدیر مدرسه ساعت درسی رو زیاد کرده بود تا بتونه آخر اردیبهشت کلاسهای ما رو تعطیل کنه و ما وقت بیشتری برای مطالعه داشته باشیم .
آروم سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم می رفتم خونه ...

_ ببخشید خانم . میشه لطفا کمک کنید .

به طرف صدا برگشتم ، واوووووووو چه تیکه ایه

به طرف صدا برگشتم ، واوووووووو چه تیکه ایه&&&&

یه پسر خوش تیپ و خوش هیكل ، وای خدای من دلم غش و ضعف رفت ، خدایا چی می شد برای یکبار هم که شده صدای منو بشنوی ، خدایا چی میشد اگه این پسر می اومد خواستگاری من و منو از دست این سامان دیونه نجات می داد

هی ، هر چند که از قدیم گفتن آرزو بر جوانان عیب نیست .

_ ببخشید خانم . من قصد مزاحمت ندارم .

به خودم اومدم و با صدایی لرزون گفتم :

_ چه کمکی از دست من بر میاد ؟

یه برگ کاغذ به طرف گرفت و گفت :

_ دنبال این آدرس می گردم . بیشتر از یه ساعته که دارم دور خودم می چرخم . من اهل این شهر نیستم اینجا

غریبم . تا همین جا هم با کلی پرس و جو از این و اون رسیدم .

به کاغذی که به طرف دراز شده بود نگاه کردم . کاغذ رو گرفتم و آدرس رو خواندم . کوچه روبرویی ما بود .

کاغذ بهش برگردوندم و گفتم :

_ کوچه رو می شناسم راه زیادی نیست . کوچه روبرویی کوچه ماست ولی پلاک رو نمی دونم چون زیاد توی اون

کوچه نرفتم .

لبخندی قشنگی صورت مرد رو پوشوند . وای خدایا دلم می خواهد برم و خودم رو از گردنش آویزون کنم ...

_ خدا رو شکر واقعا متشکرم خانم . من قرار کاری مهمی دارم و باید 40 دقیقه پیش اونجا می بودم . اگه میشه

بفرمایید بشینید تو ماشین و منو راهنمایی کنید .

وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ی خاک عالم . تو دلم یه جیغ بنفش کشیدم و با خودم گفتم : من برم بشینم تو ماشین تو . اگه سامان یا

یکی از آشناها و دوستهای سامان ببینند که سامان سرم رو گوش تا گوش می بره . حالا خوبه کمی دیرتر از معمول

کلاس هامون تعطیل میشه و سامان تنبل این ساعت تو خونه خوابه و گرنه که تا حالا خبر به گوشش رسیده بود و سر

و کله اش پیدا شده بود .

_ مشکلی هست خانم ؟

با صدای مرد به خودم اومدم و با دستپاچگی گفتم :

_ نه نه ، من آدرس رو براتون می کشم تا شما بتونین راحت و بی دردسر کوچه رو پیدا کنید .

_ لطفا سوار ماشین بشین و اجازه بدین با هم بریم .

_ متاسفم ولی من نمی تونم با شما پیام ممکنه یکی منو توی ماشین شما ببینه و برای من دردسر بشه .

مرد لبخند دیگه تحویل داد و آه لبو لوچه ام سرازیر شد

_ باشه هر جور راحت هستین . اگه براتون ممکن باشه می خواستم پیشنهاد بدم که ، شما جلو حرکت کنید من هم با فاصله از پشت سر شما می یام هر کوچه که شما واردش شدید منم کوچه روبروی اون رو می رم . می دونید واقعا این قرار برام مهمه و باید هر چه زودتر برسم .

قبول کردم و راه افتادم . صدای قدمهاشو که پشت سرم می اومد می شنیدم . وقتی می خواستم برم توی کوچه زیر چشمن نگاه کردم داشت با فاصله ای که ایجاد شک نکنه دنبالم می اومد وقتی دید دارم نگاهش می کنم سرش رو به عنوان تشکر برام تکون داد . از خجالت سرم رو بیشتر زیر انداختم و سریع رفتم داخل کوچمون . خونه ما چهارمین خونه داخل کوچه است وقتی داشتم جلوی در دنبال کلیدم می گشتم دوباره سرم رو بلند کردم تا ببینم داخل کوچه رفته یا نه .

وای خدای من آبروم رفت . اون مرد رو دیدم که اول کوچه روبرویی دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و داشت منو نگاه می کرد . نفهمیدم که چطوری در رو باز کردم و با سر خودم رو انداختم توی خونه .

تا شب همش داشتم به اون مرد رویایی فکر می کردم . خدایا چی میشد من یه خورده خوشگل بودم اون وقت اون پسر عاشقم می شد و می اومد خواستگاری من . هییییییییییییی

مثلا کتاب جلوی روم باز بود ولی من اصلا اونجا نبودم . تمام فکرم پیش مردی بود که حتی اسمش رو هم نمی دونستم . یه چیزی رو خوب می دونستم اون هم این بود که امکان نداشت همچین پسری از دختری با قیافه معمولی ، مثل من خوشش بیاد . اخی من چی داشتم نه چشم و آبروی خوشگل داشتم و نه یه بابای پولدار . من حتی بلد نبودم چطور باید برای یه پسر عشوه بیام .

تمام شب فقط خواب اون مرد غریبه رو دیدم . دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و داشت به من لبخند می زد .

صبح با سستی چشمهام رو باز کردم و بدون اینکه صبحانه بخورم رفتم مدرسه . ساعت اول همه فکرم مشغول بود و هیچی از درس نفهمیدم همین طور ساعت بعد . زنگ تفریح با بچه ها دور هم نشستیم یکی از دوستانم داشت از خواستگار خوبی که برای خواهرش اومده بود حرف می زد ، دیگه نتونستم طاقت بیارم و پرسیدم :

_ کتابتون به نظر تو من قیافه ام خیلی ضایعه ؟

با این حرف من همشون زدن زیر خنده . یکی از دوستانم با خنده گفت :

_ چی شده آسمان . نکنه صف خواستگارهای جلوی درتون ناپدید شده که این حرف رو می زنی ؟

با خجالت گفتم :

_ چه ربطی داره دختر . همین جوری پرسیدم .

مریم که دختر مهربون و خوشگلی بود با مهربانی دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت :

_ عزیزم ، کی گفته قیافه تو خوب نیست . به نظر من که اون چشمهایت می تونه هر پسری رو دیونه کنه . همیشه خواهرم میگه یه برقی توی چشمهای آسمانه که آدم رو جذب خودش می کنه .

_ مریم خواهش می کنم ادامه نده . من که خودم می دونم خوشگل نیستم . اینها رو هم برای دلداری دادن به من می گی .

پروانه پرید وسط حرفم و گفت :

__ آسمان دیوونه شدی . این چرت و پرت ها چیه می گی . تو خیلی هم ناز و تو دل برو هستی . قرار نیست که همه قیافه خوشگلی داشته باشند . می دونی بعضی ها خوشگل هستن ولی اصلا تو دل برو نیستن خیلی کسالت بار و بی روح هستند . تو شاید قیافه معمولی داشته باشی ولی نگاهت به جوری با آدم حرف می زنه . کتایون یکی زد تو سر پروانه و گفت :

__ بسه دیگه چه خبرتونه اونقدر ازش تعریف کردین که دیگه چیزی نمونده عاشقش بشم ها .
با این حرف کتایون بچه ها شروع کردند به شوخی و مزه پروندن ولی من دیگه توی اون جمع نبودم فکرم فقط پیش اون غریبه ای بود که با دیدنش برای اولین بار از قیافه خودم بدم اومده بود .

وقتی زنگ به صدا در اومد یه استرس خاصی داشتم . یعنی میشه بازم برم بیرون و اون رو همون جای دیروزی ببینم که داره به من لبخند میزنه . دختر آخه تو چقدر ساده ای . همچین پسری چرا باید دوباره برای دیدن تو بیاد مگه عقلش رو از دست داده .

سرم پایین بود و داشتم با فکرهای جور و واجوری توی سرم کشتی می گرفتم که رسیدم به جایی که دیروز اون غریبه رو دیده بودم . یه لحظه سرم رو بالا گرفتم ودهنم نیم متر از تعجب باز موند . خودش بود همونجاتکیه داده بود به ماشینش و داشت به من نگاه می کرد . از هیجان چیزی نمونده بود قلبم از حلقم پیره بیرون . خدایا من خوابم یا بیدار . سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه بتونم زیاد نگاه کنم از کنارش رد شدم . آروم یه نیشگون از دستم گرفتم . آخ . مگه مرض داری دختر ...دستم وای ...حتما به اندازه یه توپ سیاه می شه .
وقتی داشتم می رفتم داخل کوچه نگاهی به پشت سرم کردم ای وای!!!!!!!!!!!!ای پشت سرم داره میداد اگه سامان بفهمه حسابم پاکه پاکه

زود پریدم توی خونه و در رو بستم . اگه کسی منو می دید فکر می کرد که کسی یا چیزی دنبالم کرده . نفس نفس می زدم که یهو سامان جلوم ظاهر شد :

__ چته ؟ چرا اینجوری نفس نفس میزنی ؟ خیلی مشکوک می زنی ؟

__ علیک سلام سامان خان . یکمی برای فردا درس داشتم سریعترا اومدم تا بشینم و درسهام رو بخونم فقط همین . کجا داری می ری ؟

وای خدا نکنه اون پسر اومده باشه توی کوچه اونوقت سامان ببیندش و بعد هم بفهمه ...نه بابا اگه ببیندش از کجا می فهمه به خاطر من اومده . مگه تنها دختر این کوچه منم .
سامان یه قیافه برام گرفت و گفت :

__ به تو چه . تو چیکار داری من دارم کجا می رم برو تو دیگه هم از این غلطها نکن ها .
فقط خدا می دونه چطور خودم رو انداختم توی اتاقم . تا در رو پشت سرم بستم کیفم رو یه طرف پرت کردم و مقنعه ام رو هم یه طرف و همون طور با مانتو خودم رو انداختم روی تخت . صدای تخت بیچاره در اومد . داشتم ذوق مرگ میشدم یعنی اون به خاطر من دوباره اومده بود . اگه بابا خونه نبود حتما یه آهنگ باز می کردم و می گذاشتم رو آخرین ولو و شروع می کردم به رقصیدن . تا شب به بهانه اینکه برای فردا درس دارم و سرم خیلی شلوغه از اتاق بیرون نیومدم . هر چقدر هم مامان و سامان غر غر کردن انگار من چیزی نمی شنیدم . عین دیونه ها نشسته بودم روی تخت و یه کتاب جلوم گرفته بودم و ریز ریز می خندیدم .

دو روز همین ماجرا تکرار شد. هر روز اون پسر رو می دیدم که داره مشتاقانه به مسیر اومدن من نگاه می کنه . من هر روز مست و سر حال می اومدم خونه و مثل دیونه ها با خودم می خندیدم و شادی می کردم .
روز سوم

وقتی رسیدم به محلی که هر روز اون غریبه رو می دیدم خبری ازش نبود . کلی تو ذوقم خورد کمی دور و اطراف رو نگاه کردم ولی خبری نبود . مثل اینکه یه سطل آب یخ روم خالی کرده باشن . قادر نبودم حرکت کنم . برای این که بتونم به خودم مسلط بشم جلوی یه نوشت افزار فروشی وایستادم و سعی کردم به خودم دلداری بدم : حتما کاری برایش پیش اومده . پسر مردم بیکار نیست که هر روز بیاد اینجا دخیل ببنده . شاید هم برگشته رفته شهر خودش
.....

حضور شخصی رو کنار خودم احساس کردم تا سرم رو بلند کردم دیدم که ...خودشه . کنارم ایستاده بود و داشت ویتترین مغازه رو نگاه می کرد . یه لحظه حال خودم رو نفهمیدم سرم رو بلند کردم و زل زدم توی چشمهاش . اونم زل زده بود به من . صدایش رو شنیدم که داشت خیلی آروم حرف می زد . صداش منو به دنیا برگردوند و سرم رو انداختم پایین .

_ بیخشید که باز هم مزاحم شما شدم . می خواستم از بابت اون روز ازتون تشکر کنم .. این کارت منه . لطفا باهام تماس بگیرید . باید باهاتون حرف بزنم .

به دستش که به طرفم دراز شده بود نگاه کردم ولی نمی تونستم هیچ عکس العملی نشان بدم . یعنی واقعا این پسر داشت به من شماره می داد .

وقتی دید که کارت رو نمی گیرم آروم دستش رو جلو آورد و کارت رو گذاشت توی جیب مانتم . این کارش باعث شد تمام تنم به لرزه بیفته . اگه یکی منو می دید که فاتحه ام خونده بود . یه عکس العمل غیر ارادی باعث شد که فوری شروع کنم به دویدن . تا اونجا که می تونستم سریع از اونجا دور شدم . دیگه چیزی نمونده بود به کوچه مون برسم که دستم رو کردم توی جیبم و کارت رو در آوردم . شرکت نقشه کشی به مدیریت مهندس دریانی . دو تا تلفن ثابت و یه شماره موبایل هم روی کارت بود . پشت کارت رو برگردوندم . با یه دستخط زیبا نوشته بود :
ارادتمند شما غلامرضا .

با تکنهای شدیدی سرم رو از روی دستهام بلند کردم . گیج و منگ بودم . ذهنم خالی بود ، خالی خالی . نگاه گنگم رو دور اتاق چرخوندم . من کجا بودم ؟ اینجا چیکار می کردم . دستهام رو بلند کردم و به کف دستهام نگاه کردم خیس بود ، لباس بی ریختی هم که تنم بود خیس خیس بود . خدایا اینجا چه خبره ؟

سوزش سیلی رو روی گونه ام احساس کردم . ضربه اونقدر ناگهانی بود که منو از دنیایی که توش غرق بودم بیرون کشید . خدای من ...

آه دستش چقدر سنگینه این دکتر . وای صورتمدستم رو گذاشتم روی گونه ام و به دکتر نگاه کردم . از بس گریه کرده بودم لباس بیمارستانی که تنم بود حسابی خیس شده بود . من کی گریه کردم . این دکتر دیونه است به خدا آخه چرا می زنی ، مگه مرض داری الان صورتم تا چند روز کبود میشه . خوبه منم پیام یکی بزارم زیر گوشت .

همین طور که داشتم به دکتر بد و بیراه می گفتم متوجه شدم که دکتر خیز برداشت تا به سیلی دیگه هم بزنه ، فکر می کرد هنوز از شوک خارج نشدم . همون طور که دستم روی گونه ام بود از روی کاناپه پریدم پایین و جلوش وایستادم و گفتم :

_ خانم دکتر تو رو خدا نزن . به طرف صورتم بی حس شده .

دکتر که از حرکت ناگهانی من ترسیده بود خودش رو چند قدم به عقب پرت کرد و بعد زد زیر خنده .

همین طور که داشت می خندید گفت :

_ دختر منو ترسوندی فکر کردم دوباره حالت بد شده . این سیلی رو هم زدم تا از حالت بهت بیرون بیایی .

_ نمی دونم خانم دکتر . اصلا خودم هم نفهمیدم که چطور شد . مثل اینکه دوباره اون روزها رو داشتم تجربه می کردم . روزهای قشنگی بودن نه ؟

دکتر خودش رو جمع و جور کرد و اومد طرف ، دستم رو گرفت و کمک کرد روی تخت دراز بشکم . بعد هم گفت :

_ آسمان جان کارت عالی بود . فکر نمی کردم بتونی این قدر دوام بیاری و این همه از ماجرا رو تعریف کنی . تو دختر قوی هستی . حالا هم استراحت کن . الان می گم بهت یه آرام بخش بزنن تا راحت بخوابی . ازت می خواهم به هیچ چیز فکر نکنی . فردا صبح دوباره بهت سر می زنم اون وقت بقیه اش رو برام تعریف کن باشه . ولی تا فردا صبح به این ماجرا فکر نکن .

_ گفتنش راحت . این چیزی نیست که من بتونم جلوش رو بگیرم . کاملاً غیر ارادیه .

دختر لبخندی زد و گفت :

_ می دونم . منم ازت می خواهم سعی کنی به چیزهای دیگه ای فکر کنی . باید سعی کنی . قول بده ، باشه .

سرم رو به علامت قبول تکون دادم . دکتر رفت و چند دقیقه بعد پرستار با سرنگی توی دستش اومد و بعد چشمهام کم کم روی هم افتادند .

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و کتابی دستش بود بست و به طرف در اتاقش رفت . جلوی ایستگاه پرستاری با سر پرستار صحبت می کرد که صدایی او را به نام خواند :

_ خانم دکتر ایمانی ، ببخشید دیر شد منتظر یه تماس بودم به خاطر همین کمی دیر شد .

__ مسئله ای نیست. اتفاقا منم به نیم ساعتی بیشتر نیست که از اتاق آسمان اومدم بیرون. بفرمایید بریم اتاق من.

مادر آسمان با نگرانی که توی صدایش بود پرسید :

__ دکتر حالش چگونه؟ می تونم بینمش؟

دکتر با دست به پدر و مادر آسمان راه را نشان داد و گفت :

__ خانم مقدسی حالش خوبه. بهتره فعلا ملاقات کننده نداشته باشه.

دکتر پشت سر ان دو وارد اتاق شد و در رو بست. پشت میزش نشست و گفت :

__ امروز با آسمان صحبت کردم و به مقدار از ماجرای نامزدیش رو برام تعریف کرد. فکر نمی کردم بتونه این همه دوام بیاره. خوشبختانه خوب مقاومت کرد ولی بعدش دیگه نتونست ادامه بده. الان هم فکر می کنم باید خواب باشه، پرستار 20 دقیقه قبل به آرام بخش بهش تزریق کرد. خوب آقای مقدسی از دامادتون چه خبر؟ تونستید پیداش کنید؟

__ نه، انگار به قطره آب شده رفته توی زمین. هر جایی که فکر می رسید رفتیم. توی این یکماه به تمام آدرسهایی که ازش داشتیم چه خودش چه اقوامش سر زدم. هر چند که اقوام زیادی نداره. خانواده خواهرش هم از اون خونه رفتن. از دوستها و آشنایایی که داشتم کمک گرفتم. به دونه جریمه رانندگی هم نداره. آدرسی هم که تو سند ماشینش بود متعلق به همین آپارتمانی بود که مهریه آسمانه. تمام شماره هایی رو ازش داشتیم کنترل کردم چیزی در نیومد. حتی از طریق همکارهای قدیمی ام، تونستم توی دادگستری آشنا پیدا کنم و اونهم بعد از چک کردن کامپیوتر گفت هیچ پرونده ای توی دادگستری نداره. دیگه نمی دونم باید کجا سراغش رو بگیرم.

دکتر رو به مادر بیماراش کرد و گفت :

__ شما چی فکر می کنید؟ به نظر شما چه مسئله ای پیش اومده براش؟

__ خانم دکتر به نظر من حتما اتفاق بدی براش افتاده وگرنه کسی که بعد از این همه اصرار و رفتن و اومدن دختر مورد علاقه اش رو عقد کنه و تازه به مهریه به این سنگینی هم قبول کنه و بعدش چند روز بعد غیبتش بزنه، به خورده که نه خیلی عجیبه. اون اگه واقعا آسمان رو نمی خواست می تونست مهریه کمتری براش در نظر بگیره. می دونید اون آپارتمان چقدر قیمتشه.

پدر با عصبانیت فریاد زد :

__ چقدر گفتم این پسر به درد آسمان نمی خوره. نه کس و کارش مشخصه نه پدر و مادرش زنده هستن که ازش حمایت کنن. ولی تو و اون پسره بی عقل پاتون رو کردین توی یه کفش که بده بره. از این بهتر خواستگار براش

پیدا نمی شه. بفرما این هم نتیجه اش. از سامان تعجب می کنم که چطور اونقدر مصرانه طرف این پسره بی کس و کار رو می گرفت. آخرش هم دخترم رو بدبخت کردین.

صدای گریه مادرش بلند شد :

_ طوری حرف می زنی انگار من نامادری اش هستم. من هم خوشبختی دخترم رو می خواستم. چه می دونستم اینطور میشه. گفتم پسره خوبی. کار و بارش هم خوبه. خونه که داره. ماشین زیر پایش هم که مدل بالا بود. تازه ما هر شرطی برای منصرف کردنش گذاشتیم قبول کرد. دیدم آسمان هم بی میل نیست گفتم خوب چرا بی خودی سنگ بندازیم جلوی پای پسر مردم. تو خودت هم که رفتی تحقیق کردی و گفتی همه از خودش و خانواده خواهرش تعریف می کنند. حالا که این قضیه پیش اومده شده تقصیر من.

پدر عصبی دستش رو داخل موهایش فرو برد و گفت :

_ چی بگم والله، همه از خانواده خواهرش تعریف می کردن. می گفتن آدمهایی خوبی هستن. پسره هم همین طور. توی شرکت هم همه ازش تعریف می کردن می گفتن پسر سر بزیره. سیگار نمی کشه. اهل مشروب هم نیست. می گفتن نماز خونه و خدا پیغمبر می شناسه.

دکتر سعی کرد جو رو آرام کنه :

_ آقای مقدسی الان وقت این حرفها نیست. کاریه که شده، همیشه زمان رو به عقب برگردوند. دیگه دختر شما عقد کرده این پسره. بهتره فکر راه حل باشیم. شما فکر نمی کنید شاید تصادفی کرده باشن و توی شرایطی باشن که نمی تونن خبری به شما بدن؟

پدر که سعی می کرد عصبانیت خودش رو کنترل کند گفت :

_ خانم دکتر مثل اینکه من یه نظامی بازنشسته هستم ها. اولین کاری که کردم این بود که از دوستان توی راهنمایی رانندگی کمک گرفتم، تا بینم ماشینی با این مشخصات تصادف کرده یا نه؟ تمام بیمارستان های شهرهای مسیر تهران رو هم چک کردیم. اصلا تصادفی در کار نبوده. تازه کسی که تصادف کرده باشه طوری که نتونه خبری بده، دو سه روز بعدش نامه می فرسته در خونه؟ بر فرض هم تصادف کرده باشه و وضعیت بدی داشته باشه، خواهرش و خانواده اش اونو توی این شرایط ول کردن و رفتن. اونها حداقل می تونستن خبری به ما بدن.

_ آقای مقدسی اون نامه که گفتین، می تونم بینمش. آدرسی روش نبود. شاید بشه از اون نامه سر نخ به دست آورد.

پدر که همچنان عصبانی بود گفت :

_ نه خانم دکتري اون نامه رو هم پيک اورده بوده . هيچ ادرسي نداره . البته خيلي دنبال اون پاکت گشتيم ، آخرش هم زير تخت آسمان پاکت رو پيدا کرديم ولي خالي بود . فکر مي کنم آسمان قبل از اينکه بيهوش بشه محتويات پاکت رو به جايي قايم کرده ، ولي چرا نمي دونيم . هر چقدر هم خونه رو زير رو کرديم نتونستيم نامه رو پيدا کنيم . خود آسمان هم که اين مدت بيهوش بود . بعد به هوش اومدنش هم شما اجازه ندادين ما اون رو ببينيم . اگه چند دقيقه اجازه بدين من از زير زبونش مي کشم که نامه رو کجا مخفي کرده اونوقت مي فهميم جريان چيه .

_ به چه قيمتي مي خواهيد بفهميد جريان چيه ؟ به قيمت يه حمله عصبی ديگه ، مي خواهيد دوباره يکماه بيهوش بشه . اين همه صبر کردين يه مدت ديگه هم صبر کنيد تا من خودم آروم آروم از آسمان همه چيز رو بپرسم .

پدر و مادر آسمان هر دو سکوت کرده بودند و در سکوت به دکتري نگاه مي کردند .

کاش قلبم درد پنهانی نداشت
چهره ام هرگز پريشانی نداشت

کاش مي شد دفتر تقدير عشق
حرفي از يک روز بارانی نداشت

کاش مي شد راه سخت عشق را
بي خطر پيمود و قربانی نداشت .

غلامرضا ، عزيزم خودتي ؟ کجا بودي اين همه وقت ؟ نگفتي من از دوري تو دق مي کنم ؟ نمي دونستي چقدر دوستت دارم ؟

غلامرضا مثل اولين روز که ديدمش به ديوار تکیه کرده بود و داشت با لبخند نگاهم مي کرد تا اشک های منو ديد اخم کرد و پشتش رو به من کرد و رفت . هر چقدر التماسش کردم و گريه کردم و ناله کردم بهم توجهي نکرد رفت ، همه جا يکباره سياه شد ، آسمان تيره شد و يه ابر سياه بالای سرم ايستاد ، با رعد و برقي که مي زد فرياد کشيدم

چشمهامو باز کردم و ديدم يه پرستار و يه مرد که فکر کنم دکتري بود بالای سرم هستن . پس داشتم خواب مي ديدم . آه چه کابوسي بود

دکتري اومد نزديکتر و گفت :

_ چشمهاتو باز کرد ، فکر مي کنم يک شوک عصبی بوده . يه آمپول ديگه به سرمش بزني . هر ساعت يکبار هم کنترولش کنيد . اگه حالش بدتر شد بايد بره زير چادر اکسيژن .

تازه متوجه ماسکي که روي صورتم بود شدم . دوباره چشم هام بي اراده بسته شد و ديگه چيزي نفهميدم . با صدای خانم دکتري چشمهامو باز کردم :

_ شنيدم باز ديشب گرد و خاک کردی و بيمارستان رو گذاشتي رو سرت . فکر مي کنی با اين ماسک خيلي خوشگل ميشی که ازش دست بر نمي داری .

آروم ماسک اکسیژن رو از روی دهنم برداشتم و گفتم :
 _ من این رو دوست ندارم ، به زور گذاشتم روی صورتم .
 _ خیلی خوب آگه دوستش نداری ، بزارش کنار ، کسی مجبورت نکرده .
 دوباره دستم رو بردم طرف ماسک و اون رو از رو صورتم برداشتم چند دقیقه نگذشته بود که احساس کردم قادر به نفس کشیدن نیستم . یه چیزی داشت گلوم رو فشار می داد . آنقدر محکم که فکر کردم هر لحظه ممکنه خفه بشم . دستم رو به طرف دکتر دراز کردم . فوری اومد سمت من و دوباره ماسک رو گذاشت روی صورتم . مدتی طول کشید تا تنفسم به حالت عادی برگرده .
 دکتر با همون لبخند مهربونش کنار تخت ایستاده بود ولی اینبار نگرانی هم توی چشمهاش موج می زد .
 _ دخترم آروم باش . دیشب حالت کمی بد شده بود . این طبیعیه که فعلا نتونی بدون کمک نفس بکشی . آگه سعی کنی به چیزهای خوب فکر کنی زودتر از شر این ماسک خلاص می شی .
 لبخند تلخی زدم ... چیزهای خوب ، مگه چیز خوبی هم باقی مونده که بهش فکر کنم .
 دکتر به ساعتش نگاهی کرد و گفت :
 _ من باید برم یک ساعت دیگه باید تو جلسه مهمی که تو دانشکده برگزار میشه شرکت کنم . تو هم استراحت کنم . سعی کن فکرت رو به چیزهایی که برات خوشاینده مشغول کنی . آگه تونستم بعداز ظهر هم یه سری بهت می زنم . خیلی مشتاقم که بقیه ماجرا رو بشنوم .
 تو دلم گفتم ، آخه شنیدن بدبختی های من چه هیجانی برات داره مردم آزار
 همون موقع پرستار اومد داخل . باز هم آرامبخش نه ، نمی خواهم دکتر که دید دارم با ناراحتی به سرنگ نگاه می کنم گفت :
 _ لازمه ، باور کن لازمه . باید عضلات منقبض شده ات به حالت عادی برگرده وگرنه همچنان تو تنفس مشکل خواهی داشت . حالا مثل بچه های خوب اجازه بده این آمپول رو بزنی بعد هم استراحت کن تا بهتر بشی .
 دوباره باز هم بی خبری و خواب . وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود . چند دقیقه ای گیج بودم ، وقتی حواسم درست و حسابی اومد سر جاش یادم اومد که دکتر قرار بود بعداز ظهر بیاد ولی الان که دیگه شب بود . شاید اومده بود و من خواب بودم .
 آروم حرکتی به دستم دادم . دستی که سرم بهش وصل بود درد می کرد . خدایا منو از دست این سرم نجات بده .
 دیگه یه رگ سالم توی دستم نمونده از بس که سرم به خورد من بیچاره دادند . از هر چی بدم میاد ، سرم میاد . من از بیمارستان و از آمپول و سرم بدم میاد .
 تمام نیرو رو جمع کردم و خودم رو یه خورده بالا کشیدم . اتاق نیمه تاریک بود . ماسک اکسیژن رو از روی صورتم برداشتم و انداختم کنار . آروم آروم سعی کردم بشینم . با هر حرکتی که به خودم میدادم احساس می کردم نفس کم می یارم . بلاخره بعد از کلی تلاش تونستم روی تخت بشینم . پاهامو جمع کردم تو بغلم و به خواب دیشبم فکر کردم . یعنی چی شده ؟ چرا غلامرضا از دستم ناراحت شد ؟ من که کاری نکرده بودم ؟
 کاش می شد خودش رو بینم و سوال هام رو از خودش بپرسم . فقط یکبار ، یکبار دیگه بینمش و اون خودش با زبون خودش بگه منو دوست نداره ، برای همیشه فراموشش می کنم . ولی اینطوری با یه نامه بی احساس که همیشه . من باید صبر کنم تا از زبون خودش بشنوم . هر وقت اومد و نوشته های تو نامه رو تایید کرد اونوقت منم برای

همیشه این رابطه رو تمامش می کنم . ولی حالا نه ، نمی تونم نمی تونم سرم رو گذاشتم روی پاهام و بی صدا اشکهام روان شدن .

صبح وقتی چشمهامو باز کردم ، که خانم دکتر روی صندلی کنار تخت نشسته بود . به خاطر اینکه شب رو بیدار بودم تقریبا گیج می زدم . دوباره چشمهامو باز و بسته کردم . یادم نمی اومد کی خوابم برده بود .

_ خوب بلاخره آسمان خانم هم از خواب بیدار شدن . دیگه کم کم داشتم جل و پلاسم رو جمع می کردم برم . نمی خواهی چیزی بگی .

سرم رو به علامت نفی تکون دادم . دکتر ادامه داد :

_ خوشحالم که امروز حالت بهتره و دیگه نیازی به ماسک اکسیژن نداری . خوب حالا نمی خوامی برام بقیه ماجرا رو تعریف کنی . بزار ببینم کجاش مونده بودیم . اهان ، کارت رو از اون غریبه گرفتی و رفتی خونه .

به آرومی و با صدایی که شبیه ناله بود گفتم :

_ ولی اون دیگه برام غریبه نبود . از هر آشنایی ، آشنا تر بود . یه آشنای بی وفا .

وقتی پشت کارت رو خوندم فهمیدم اسمش غلامرضا است . غلامرضا دریانی ، مهندس نقشه کشی . یه لحظه با خودم گفتم اگه سامان یا یکی دیگه تو خونه این کارت رو ببینه چیکار کنم .

خیلی سریع کیفم رو باز کردم و یکی از گوشه های استری کیفم رو به کوچولو پاره کردم و کارت رو انداختم توش . دلهره و استرس خاصی داشتم . احساس می کردم تا پام رو بزارم توی خونه همه می فهمند من چی کار کردم . وقتی وارد خونه شدم طبق معمول سامان جلوی تلویزیون خوابش برده بود و مامان هم داشت توی اشپزخونه ظرفها رو می شست . با صدای در اومد بیرون و دستش رو گذاشت روی بینی اش و آروم گفت :

_ هیس ، سامان تازه خوابیده . انگار مریض شده بچه ام . بی سر و صدا بیا برو تو آشپزخونه نهارت رو بخور .

هیچ میلی برای غذا خوردن نداشتم ، میلی برای انجام هیچ کاری نداشتم دلم می خواست فقط بشینم و به غلامرضا فکر کنم .

به زور مامان چند قاشق غذا خوردم و فوری رفتم توی اتاقم . مامان و بابا این روزها تعجب می کردن که من چه بچه درسخونی شدم و بدون اینکه نیاز به گوشزد کردن باشم خودم میرم و میشینم پای درسم . باز هم رویای اون پسر توی سرم می چرخید . یعنی واقعا به من علاقه داره . یا نکنه فقط صرفا می خواهد یه چند روزی خوش بگذرونه . اگه این جور باشه من می میرم .

تا دو روز بعد ، باز هم هر روز غلامرضا رو می دیدم ولی همچنان از دور .

اما اون روز ...

وقتی از در مدرسه بیرون اومدم در کمال تعجب دیدم که غلامرضا اون طرف خیابون ایستاده و داره نگاه می کنه . توی این چند وقتی که باهاش آشنا شده بودم هرگز جلوی مدرسه نیومده بود و همیشه همون محلی که برای اولین بار دیده بودمش می ایستاد . ولی امروز روبروی در مدرسه ایستاده بود .

سر رو انداختم پایین و اروم حرکت کردم . احساس کردم داره پشت سرم می یاد . چند دقیقه بعد از من جلو زد و طوری که منو متوجه خودش کنه جلوی یه مغازه لوازم آرایشی ایستاد . با سرش اشاره کرد که من هم برم و اونجا . کنارش ایستادم . چه عطر خوش بویی داشت . چشمهام رو بستم و بو کشیدم . صداس منو به خودم آورد ::

_ میرم داخل دنبال بیا لطفا .

و رفت . چند ثانیه ای صبر کردم و بعد رفتم داخل . وای خدای من حالا باید چی بگم . داشت با فروشنده صحبت می کرد و چند تا اسپری هم روی پیشخوان بود . با وارد شدن من به طرفم برگشت و نگاهی کرد و بعد برگشت سمت فروشنده و ازش خواست تا اون یکی اسپری رو هم برایش بیاره . فروشنده پشتش به سمت ما بود و دستش رو دراز کرده بود تا جنسی رو که غلامرضا خواسته بود بیاره که برخورد دستش رو با دستم احساس کردم . برق 220 ولت بهم وصل کردن . تمام موهای تنم سیخ شد .

غلامرضا به تکه کاغذ کوچیک رو گذاشت توی دستم و فوری رویش رو کرد به سمت فروشنده .

فروشنده بعد از اینکه اسپری رو که غلامرضا خواسته بود ، داد امتحان کنه ، اومد سمت من و پرسید چیزی می خواستین . وای خدا حالا چی بگم من که چیزی نمی خواهم . دستپاچه نگاهی به این ور و اون ور کردم . به شیشه آستون به چشمم خورد . فوری گفتم :

_ به شیشه به شیشه استون لطفا .

تا خونه برسم از ترسم مردم و زنده شدم . دختر بی شعور حالا کارت به جایی رسیده که میری با پسر مردم کاغذ بازی می کنی . ولی خودمونیم ها آسمان ، آب نبوده وگرنه شناگر ماهری هستی ها
اون روز پنج شنبه بود و سامان با دوستاش رفته بود فوتبال . اونقدر استرس داشتم که وقتی رفتم داخل خونه فوری کیفم رو پرت کردم روی مبل و پریدم توی دستشویی . دستام می لرزیدن و از هیجان نفس ، نفس می زدم . کاغذی رو که غلامرضا بهم داده بود از جیبم در آوردم و شروع کردم به خوندن :

سلام

سلام به آبی ترین آسمان زندگی من .

از وقتی تو رو دیدم دیگه آسمون برام ابری نیست . همیشه فکر می کردم آدم چه جوری عاشق میشه . تصور می کردم روزی که عاشق بشم به اتفاق خاصی می افته ولی اینطور نشد . فقط تنها چیزی که برام روشنه اینه که اگر به روز تو رو ببینم تا پایان روز کلافه ام . اگر با حضور هر روزه ام تو رو ناراحت می کنم ، منو ببخش . این من نیستم که میام ، دلم به زور منو با خودش می کشونه اونجا . برای دیدن دختری که حتی تا حالا یکبار هم باهاش حرف نزدم (البته به غیر از روز اول) . این چند روز ، هر لحظه اش توی انتظار گذشته . ولی تو سنگدل حتی برای چند ثانیه هم که شده با من تماس نگرفتی تا حداقل بهم بگی منو نمی خوای . من همچنان منتظر تماس تو هستم . اگر تو هم به من بی علاقه نیستی فردا بهم به لبخند بزن تا دلم گرم بشه .

دوستدار تو غلامرضا .

واللای خدای من دوستم داره . اون هم منو می خواد خدایا شکر تو خدایا شکر تو . وای خدایا یعنی میشه من روزی رو ببینم که اومده خواستگاری من . وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

صدای مضطرب مامان رو شنیدم که پشت در ایستاده بود و منو صدا می کرد :

_ آسمان ، حالت خوبه ؟ چرا داد می زنی ؟ باز کن این در رو ببینم ، آخرش من از دست تو سخته می کنم . آه ، نه . مثل اینکه داد آخری رو توی دلم نزدم .

_ مامان من خوبم . به لحظه دستم خورد به این شیر آب و درد گرفت . شما برو من الان میام .

_ خوبی ؟ دستت طوریش نشده ؟ خوب مواظب باش بچه . از بس که شیطونی تو . به دقیقه آروم نداری که . زود بیا ببینم چی شده .

__ چیزی شده ؟ چرا اون جویری نگاه می کنی ؟
 خودم رو براش لوس کردم و گفتم :
 __ بابایی ، میشه اجازه بدی من فردا بعد از تعطیل شدن مدرسه برم و چند تا کتاب تست کنکور بخرم .
 بابا حرکتی به خودش داد و گفت :
 __ هر چی می خوای بنویس بده دست سامان برات بگیره .
 __ میشه بابا ، باید خودم برم انتخاب کنم . لطفا بابا ، خواهش می کنم برای یکبار هم که شده اجازه بده خودم برم .
 پس چطور منو می فرستین برم نون بگیرم یا خرید کنم ولی برای کارهای خودم نمی تونم برم .
 بعدش هم لبم رو جمع کردم و قیافه دلخوری به خودم گرفتم . وقتی قرار بود برای راحتی آقا سامان کارها رو انجام بدم نمی گفتم دختری نرو . ولی الان سامان بره تا این وسط با دوستاش هم یه گشت و گذاری بکنه . آره دیگه ،
 پسره به این تفریح ها احتیاج داره .
 بابا کمی فکر کرد و گفت :
 __ آسمان این کارهایی که میگی ، به خاطرشون بلند نمیشی بری اون سر دنیا که . همین محله خودمون خرید می کنی .
 اما به خاطر کتاب باید بری اون سر شهر .
 __ بابا جون ، اون سر شهر کجا بود . همش دو سه تا خیابون اون ور تر . قول می دهم زود برگردم . با هیچ کدوم از دوستام هم نمی رم . سرم رو می اندازم پایین و پیاده می روم و چند تا مغازه کتاب فروشی رو می بینم و بعد هم سرم و می اندازم پایین و بر می گردم .
 __ حداقل با سامان با هم برین .
 قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم :
 __ بابا می خواهی وسط خیابون با هم دعوامون بشه و آبروم بره . این پسرت رو نمی شناسی به همه چی گیر می ده .
 بابا لطفا . خواهش می کنم ...
 بابا لبخندی زد و گفت :
 __ باشه برو ولی به شرطی که همون جویری که گفتی می ری و برمی گردی در ضمن بیشتر از یک ساعت هم طول نمی گشه .
 خودم رو انداختم بغل بابا و گفتم :
 __ مرسی بابا . حالا بده .
 بابا نگاهی به دستم که طرفش گرفته بودم کرد و با تعجب گفت :
 __ چی رو بدم ؟
 __ خوب پول بده دیگه . کتاب رو که مجانی نمی دن بابایییییییییی .
 بابا خندید و گفت :
 __ باشه . صبح میزارم برات .
 از خوشحالی داشتم سگته می کردم . تیری بود که تو تاریکی رها کرده بودم و حالا درست به هدف خورده بود . فردا می تونستم مدت بیشتری رو با غلامرضا بگذرونم . اون هم دور از محله خودمون . سعی کردم موضوع رو پیش سامان عنوان نکنم . اگه اون با خبر می شد حتما می افتاد دنبالم ولی وقتی فردا بفهمه در مقابل کار انجام شده قرار

بودم. منم تا ده شمردم و رفتم داخل. اول نتونستم ببینمش، یه دور کل مغازه رو نگاه کردم و اون رو پشت یکی از قفسه ها دیدم. اشاره کرد برم پیشش. منم خودم رو مشغول نگاه کردن کتابهای توی قفسه ها نشان دادم و آروم رفتم سمتش.

جلوی قفسه ای از کتابها وایستاده بودیم و داشتیم همدیگر رو نگاه می کردیم. مثل اینکه با نگاه با هم حرف می زدیم. صدای یکی از فروشنده ها ما رو به خودمون آورد:

_ دنبال کتاب خاصی می گردید؟

غلامرضا برگشت سمت پسر فروشنده و با لبخند گفت:

_ نه خیر فعلا داریم کتابها رو نگاه می کنیم. اگر احتیاج به کمک داشتیم حتما به شما می گیم.

پسره رفت و من و غلامرضا به هم نگاه کردیم و شروع کردیم به خندیدن.

_ تو رو نمی دونم. ولی من دارم تو رو تماشا می کنم نه کتابها رو.

والله!!!! این کی با من چایی خورد که اینطوری پسر خاله شده؟

دوباره صدایش رو شنیدن که می گفت:

_ نمی خوای جوابی بدی؟ خوب یه چیزی بگو. بزار باور کنم که الان پیشم هستی. با توام آسمان کجایی؟

خاک عالم، این اسم منو از کجا می دونه. من که بهش نگفتم. با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

_ اسم منو از کجا می دونید؟

خندید:

_ خوب ما هم یه آشنایایی داریم دیگه. کافی بود کمی پرس و جو بکنم. همین.

_ حالا از من چی می خواهید؟

_ آسمان تو متوجه نشدی که چی می خواهم. من تو رو می خواهم. فقط تو رو.

با این حرفش احساس کردم که تمام بدنم داره می لرزه. بی اراده حرکت کردم و از مغازه بیرون اومدم. غلامرضا هم دنبالم اومد. بی اعتنا وارد مغازه دیگه ای شدم و یه راست رفتم سراغ قفسه کتابهای تستی. غلامرضا هم اومد و با چند قدم فاصله کنارم ایستاد. دست بردم تا یکی از کتابها رو بردارم که غلامرضا زودتر از من اون رو برداشت و به طرفم گرفت. خواستم کتاب رو بگیرم که یه لحظه فکر کردم که سامان رو دیدم. فوری دستم رو عقب کشیدم و زیر لب گفتم:

_ وای برادرم اینجاست.

غلامرضا دور و برش رو نگاه کرد ولی من از ترس قادر نبودم حتی کوچکترین حرکتی بکنم. صدای غلامرضا رو شنیدم که خیلی آروم زمزمه می کرد:

_ آسمان نگران نباش. همه چی رو بسپار به من. درستش می کنم. بدون اینکه جلب توجهش رو بکنی برو کتابهایی

رو که می خوای بردار و بعد هم برو سر صندوق. طوری وانمود کن که اصلا ندیدیش. من فردا بر می گردم تهران.

فقط به من بگو تو هم منو می خوای یا نه. اگه تو بخوای من هفته دیگه با خواهرم میام برای خواستگاری. فقط کافیه

تو بخوای. حالا هم همین جا باش تا من برم چند دقیقه بعد برو پول کتابها رو بده و یه راست برو خونه. اگه سامان

چیزی بهت گفت کلا وانمود کن که اونو ندیدی. بقیه اش رو من درست می کنم. حالا هم یه لبخند به من بزن تا من

بدونم موافقی پیام خواستگاری.

عضلات صورتم هم قفل شده بودند، به زور لبم رو تکون دادم و لبخند مسخره ای بهش زدم .
 غلامرضا رفت و من موندم اونجا . پاهام دیگه قدرت نداشتن . به زور خودم رو کشوندم سمت صندوق . نگاه دزدکی انداختم به اطرافم . نه خبری از سامان بود و نه غلامرضا . یه نفس عمیق کشیدم . پول کتابها رو دادم و اومدم بیرون .
 هر آن منتظر بودم ، سامان پیداش بشه و یه سیلی بزاره دم گوشم .
 اطراف رو نگاه کردم خبری از ماشین غلامرضا هم نبود . یعنی اینها کجا رفتن . نکنه من خیال کردم که سامان رو دیدم . با این فکر یه خورده جون گرفتم و سریعتر حرکت کردم تا خودم رو برسونم خونه .
 خدایا صد تا صلوات نذر می کنم تا همه چیز به خیر بگذره . خدایا خودت که می دونی من کاری نکردم اگه سامان فکر کنه من با غلامرضا دوست بودم چیکار کنم . یعنی من با غلامرضا دوست نبودم ؟ پس این دل دادن و قلوه گرفتن پس چی بود . آخه دختر تو عقل توی کله ات نیست . چرا کاری می کنی که آخر و عاقبت خوشی نداره . وای خدایا ، غلط کردم دیگه از این کارها نمی کنم قول می دهم . خواهش می کنم کاری کن که اوضاع خونه درست باشه . اصلا همیشه کاری کنی که وقتی رسیدم خونه بینم سامان لم داده جلوی مبل و از خونه بیرون نیومده و بعدش هم با عصبانیت پیرسه کجا رفته بودم و منم با خیال راحت جواب بدم از بابا اجازه گرفته بودم برم کتاب بخرم .
 خدایا به من رحم کن . خدایا !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! . من به غیر از تو امیدی ندارم .
 وقتی رسیدم سر کوچه ، تمام تنم به لرزه افتاده بود . چیزی نمونده بود از حال برم . جلوی در خونه آنقدر دستم می لرزید که نمی تونستم کلید رو درست بندازم روی قفل . بلاخره در رو باز کردم و رفتم داخل حیاط . خدایا به امید تو . خدایا آبرومو نبر . یه بسم الله گفتم و رفتم داخل خونه . به طور غیر عادی همه جا ساکت بود . با صدای آرومی مامان رو صدا کنم .
 _ مامان ، مامان ، کجایی ؟
 صدای مامان از اتاق خواب می اومد ::
 _ اینجام . آسمان اومدی ؟ بیا بینم چی خریدی ؟
 رفتم طرف اتاق خواب مامان و بابا ، در رو باز کردم . مامان کمد لباسهاشو خالی کرده بود و داشت مرتب می کرد . تا منو دید از جاش پرید و اومد سمت من .
 _ آسمان ، حالت خوبه ؟ چرا اینقدر رنگت پریده . من که گفتم نرو مدرسه .
 لبخند بی حالی زدم و گفتم :
 _ خوبم مامان . خیلی خسته ام اگه کمی استراحت کنم خوب میشم . راستی سامان کجاست ؟ سر و صداش نمی یاد .
 _ بچه ام از بس درس خوند خسته شد . برای همین هم رفت بیرون یه دوری بزنه و بیاد .
 تتم افتاد به لرزه . یعنی اون که من دیدم سامان بوده . بازم به خودم دلداری دادم : سامان حتما تازه رفته بیرون .
 _ آسمان حالت خوبه ؟ پاشو بریم دکتر . خیلی رنگ و روت پریده .
 خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :
 _ مامان به خدا خوبم . پاشیم بریم دکتر که چی بشه . تازه بابا و سامان نگران می شن . سامان هم که تازه رفته و حالا حالا ها پیداش نمیشه . ولش کن مامان نمی خواهد .
 _ راست میگی باشه پاشو برو لباست رو عوض کن ، یه کم دراز بکش . سامان خیلی وقته رفته . الان دیگه باید پیداش بشه . اون که اومد با هم میریم .

سرم گیج رفت، و حالت تعوع بدی گرفتم. خدایا سامان خیلی وقته رفته بیرون. دیگه دارم دیوونه میشم. اگه واقعا منو دیده بود، خودش رو با آخرین سرعت می رسوند خونه و حسابم رو می رسید. گوشه تخت نشستم و باعث شد داد مامان بره هوا:

__ بلند شو اونجا نشین. می دونی که دوست ندارم کسی روی تختم بشینه. پاشو یاالله برو توی اتاق خودت. تو بخواب وقتی سامان یا بابات اومدن بیدارت می کنم بریم دکتر. سرم گیج می رفت و نمی تونستم چشمهام رو باز نگه دارم. خیلی سعی کردم که از جام بلند شم ولی مثل اینکه با یه وزنه صد کیلویی پاهامو به زمین کلید کرده بودند. مامان که دید از روی تخت بلند نمی شم اومد طرفم و با عصبانیت دستم رو کشید و بلندم کرد برد توی اتاق خودم. روی تخت که افتادم دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشمم رو باز کردم، دکتر اورژانس بالای سرم بود و داشت سرم رو کنترل می کرد. اون شب وقتی از اورژانس برگشتیم خونه، سامان یه جور بدی نگاهم می کرد ولی هیچ حرفی بهم نزد. ظاهرا فشارم خیلی پایین بوده و دکتر هم تشخیص استرس داده. هر چی بود سامان داشت طوری رفتار می کرد که همه چی عادیه ولی من می شناختمش توی نگاهش یه حرف خاصی بود که هرگز جرات نکردم ازش پیرسم. دکتر دو روز بهم استراحت داده بود، منم اون دو روز رو توی خونه تخت گرفتم خوابیدم. شب وقتی بابا نشسته بود جلوی تلویزیون و منم کنارش بودم، سامان اومد و نشست روبروی بابا و گفت:

__ بابا، من می خواهم برای خودم یه گوشی موبایل بخرم.
__ پسرم تو هنوز بچه ای. زوده برات پسرم. دانشگاه که قبول شدی من خودم برات می خرم.
__ بابا من خودم یه مقدار پول دارم. تازه یه گوشی معمولی می خرم، سیمکارت از این اعتباریا می گیرم سرجمع 60 تومنم در نمی یاد.

بابا صدای تلویزیون رو کم کرد و گفت:

__ آخه موبایل به چه درد تو می خوره؟ هان

__ بابا خیلی به دردم می خوره. مثلا همین دیروز، اگه من موبایل داشتم زنگ می زدن می اومدم با مامان، آسمان رو می بریدم دکتر. دیگه نمی موند اینقدر حالش خراب بشه که اورژانس بیاد و ببردش.
بابا ساکت شد و چیزی نگفت. این یعنی هر کاری دوست داری برو بکن ولی یه قرون هم از من نخواه که نمی دهم. فردای اون روز توی تختم داشتم استراحت می کردم که سامان اومد توی اتاقم و یه گوشی و شارژر گرفت طرفم و گفت:

__ آسمان، این گوشی من شارژ نداره، بذار شارژر بشه تا من یه چند دقیقه برم بیرون و بیا

م. اگه کسی زنگ زد جواب بده. مامان بلد نیست باهاش کار کنه.

تعجب کردم. از سامان این کارها بعید بود. چند دقیقه بعد مامان اومد تو اتاقم و گفت میره حال خانم همسایه رو که مریض بوده پیرسه و بیاد. تا مامان رفت بیرون گوشی سامان زنگ زد.
__ بله، بفرمایید.

صدایی شنیدم که می گفت:

__ سلام آسمان. خوبی. شنیدم مریض شدی. خیلی نگرانم شدم.

گوشی توی دستم ، همین جوری خشکم زده بود . این که غلامرضا بود . شماره سامان رو از کجا گیر آورده بود . تازه اگه سامان بفهمه که منو می کشه .

آسمان خوبی؟ چی شد ، صدات در نمی یاد . نگران نباش . من که گفتم مشکل سامان رو حل می کنم . حالا هم خیالت راحت . سامان مخصوصا این گوشی رو گذاشت خونه تا من بتونم باهات صحبت کنم .
با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم :

_ ولی چه جوری؟ چطور راضی شد؟ چی گفتی بهش؟

_ تو با این کارها ، کار نداشته باش . این گوشی و سیمکارت هم مال خودته . از این به بعد راحت می تونم باهات تماس بگیرم . خوب حالت چطوره؟ اون روز که مشکلی نداشتی ها؟ سامان می گفت فشارت افتاده بوده و مجبور شدن بپرنت بیمارستان؟

_ الان دیگه خوبم . اون روز از صبح چیزی نخورده بودم . بعدش هم که توی کتاب فروشی ترسیدم . به همین خاطر بود . از او روز ، خونه دارم استراحت می کنم . دیگه از فردا صبح باید برم مدرسه .
سامان آهی کشید و گفت :

_ خیلی دلم می خواهد فردا هم بتونم ببینمت ولی نمی تونم بیام . کمی توی شرکت کار دارم ولی قول می دهم پنجشنبه اونجام .

_ یعنی دو روز دیگه . باشه منتظرت می مونم .

_ البته تنها نیستم ها با خواهرم میام .

صورتم گر گرفته بود . دلم می خواست پیرم زیر دوش آب سرد .

_ آسمان ، چی شد؟ هنوز اونجایی؟ مثلا الان داری خجالت می کشی؟ باشه فعلا خداحافظ تا بعد . یادت نره گوشی رو بزار روی سایلنت تا یه وقت شبی نصفه شبی بهت زنگ زد همه رو از خواب بیدار نکنه .
بدون اینکه فرصت برای گفتن خداحافظ به من بده تماس رو قطع کرد . بهت زده روی تختم نشسته بودم و فکر می کردم . چطور امکان داره این سامان قبول کرده باشه . حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست . باید سر در بیارم . ولی همیشه که برم از سامان پیرسم . تا همین جاش هم که حرفی نزده ، خیلی آقایی کرده . اصلا ولش کن دختر تو چیکار به این کارها داری مهم اینه که داره میاد خواستگاریت .

با یادآوری این موضوع باز توی دلم قند آب شد اون یه صد کیلویی ...!!!!

شب که سامان اومد خونه ، منو صدا زد . دلم هوری ریخت پایین . نکنه بخواد پیش بابا و مامان چیزی بهم بگه . وای خدایا خودت کمک کن . لباسم رو مرتب کردم و رفتم توی هال کنار مامان نشستم . بابا طبق معمول روبروی تلویزیون نشسته بود و کمی آنطرف تر هم سامان نشسته بود و داشت با یه گوشی توی دستش بازی می کرد . تا نگاهم رو احساس کرد سرش رو بلند کرد و گفت :

_ آسمان ، پولی چیزی لای این بالشت و متکاهات قایم نکردی؟

_ نه چطور مگه؟

هیچی فقط می خواستم ببینم اگه پول داری ، اون سیم کارتی که دیروز خریدم رو بدم به تو ، گوشه هم مال خودت . امروز این رو از یکی از دوستانم خریدم ، دست دومه برای همین خیلی ارزون حساب کرد . حیفه اون گوشه بی مصرف بمونه .

با دهن باز داشتم گوش می کردم ، یعنی واقعا غلامرضا اون گوشه رو برای من فرستاده بود . خوب این وسط چی به سامان می رسید که اینطور گوش به حرف غلامرضا می داد ؟

سامان اون گوشه رو بده ببینم .

سامان با نیشخندی گوشه رو به طرفم دراز کرد .وای چه گوشه با حالی . این که تمام لمسیه . شبیه گوشه یکی از دخترای همکلاسی ام بود . اون دختر یه خر پول به تمام معنا بود و حالا سامان لنگه همون گوشه رو داشت . مطمئن بودم که دروغ میگه و این گوشه نو ، نو ست .

حالا دیگه مطمئن بودم که سامان حسابی غلامرضا رو تیغ زده .پسره مارمولک فرصت طلب، بزار این روزها هم می گذره . فقط بزار خرم از پل رد بشه می دونم باهات چیکار کنم .

به اینجای ماجرا که رسیدم صدای خانم دکتر منو از عالم خیال بیرون کشید :

عالی بود عزیزم . فوق العاده بود . تو دختر قوی هستی . برای امروز کافیه منم دیگه باید برم .دوست دارم فردا صبح که می بینمت ، سر حال باشی و من بتونم بقیه ماجرا رو بشنوم . راستی اگه خواستی می تونی از تخت بیای بیرون و کمی توی محوطه قدم بزنی .

دکتر رفت و منو با یه دنیا فکر نامفهوم تنها گذاشت . یعنی عاقبت این عشق به کجا ختم می شود . کاش می شد دوباره برگرده .چرا وقتی که داشت همه چی درست می شد ، دوباره کابوس زندگی من خودش رو نشون داد . بدشانسی من . حتی نتونستم یه دل سیر دستش رو بگیرم و نگاهش کنم . مگه چه خطایی از من سر زده بود که مستحق چنین مجازاتی شدم . خدایا انتقام دل سوخته منو ازش بگیر . خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! هق هق گریه هام سکوت شب رو شکستند و به آسمون ها بلند شدند .

دلم گرفت از آسمون ، هم از زمین هم از زمون

تو زندگی چقدر غمه ، دلم گرفته از همه

امشب از اون شبهاست که من دوباره دیوانه بشم ، تو مستی و بی خبری اسیر میخونه بشم

امشب از اون شبهاست که من می خواهم داد بزنی ، تو شهر این غریبه ها دردم رو فریاد بزنی

این آهنگ رو خیلی دوست داشتم . اون رو زیر لب زمزمه می کردم و اشک می ریختم ، بی صدا ، خودم هم نمی دونستم این همه اشک رو از کجا آوردم . هر چی بود تمامی نداشت . تمام آهنگ رو به خاطر نمی آوردم و این بیشتر کلافه ام می کرد . مدام این تیکه رو تکرار می کردم و بیشتر و بیشتر

فردا صبح وقتی دکتر اومد از من خواهم یه ضبط یا چیزی که صدا از من در بیاد برام دست و پا کنه . دلم می خواهد صدای آهنگ رو آنقدر زیاد کنم که تمام دنیا رو کر کنه . تمام دنیا صدای ناله منو بشنونآنقدر صدا بلند باشه که خودم هم توش گم بشم . آنقدر بلند که اجازه نده حتی یه فکر کوچولو هم به ذهنم بیاد ، همه ذهنم رو پر کنه

می خواهم همه چیز رو فراموش کنم ، همه چیز رو . کاش می شد یه پاک کن بردارم و قسمتهای رو که دوست ندارم از زندگیم پاک کنم

دکتر خودش رو روی صندلی جا به جا کرد و نگاهی به من کرد :

_ خوب آسمان خانم . من آماده ام . شروع کن .

کنار پنجره نشسته بودم . باز هم همون حس بی وزنی رو داشتم . نگاهم به بیرون بود و فکرم توی گذشته سیر می کرد :

_ غلامرضا می شه بگی اینجا چه خبره ؟

_ بلاخره گفتمی ، بلاخره اسم منو گفتمی .

وای این پسره هم یه چیزیش میشه ها

_ آسمان ، کجایی ؟ باز که صدات نمی یاد .

_ من از شما یه سوال پرسیدم .

خنده غلامرضا رو از آنطرف خط شنیدم :

_ چی شد یه لحظه این وری ، یه لحظه اونوری . بلاخره من غلامرضا هستم یا نه ؟

_ خیلی خوب ، آقا غلامرضا میشه لطفا بگی جریان این گوشی من چیه و همین طور اونی که دست سامانه ؟ چطور تونستی راضیش کنی ؟

_ خوب ما اینیم دیگه . هیچ کس نمی تونه مقابل من نه بیاره . ولی خودمونیم ها این برادرت خیلی خوش غیرته . چطور مگه ؟

_ هیچی دیگه تا پیشنهادهام رو شنید فوری قبول کرد . تو که خیلی از این می ترسیدی . من فکر کردم حتما یه کتک کاری حسابی با هم می کنیم . اون روز تو کتابخونه رنگت مثل گچ دیوار شده بود . وای یعنی این سامان باز چه گندی زده بود که این ، این طوری ازش تعریف می کرد .

_ چه پیشنهادایی بهش دادی ؟

_ این دیگه یه موضوع مردونه است ، بین منو و سامان . می دونی چیه عزیزم ، این دو روز انکار نمی خواهد تموم بشه . هر لحظه اش به اندازه یک سال برام می گذره . هر بار که به ساعت نگاه می کنم می بینم هنوز چند دقیقه بیشتر از زمان نگذشته .

_ غلامرضا ، واقعا پنج شنبه می خوای بیای اینجا ؟

_ پس چی مگه من با تو شوخی دارم . می یام با خواهرم هم می یام . اصلا تا وقتی بله رو از خانواده ات نگرفتم ، هر هفته می یام .

_ از وقتی دیدمت آروم و قرار ندارم . چی میشد همین پنج شنبه بابات موافقت می کرد و ما با هم نامزد می شدیم . وای خدا ، مگه چه عجله ای هست ...

_ خوب تو هم یه چیزی بگو ؟ آسمان ، آسمان ... هنوز اونجایی ...

_ غلامرضا بعدا با هم صحبت می کنیم . الان دیگه نمی تونم . ممکنه مامان سر برسه . خداحافظ .

بدون شنیدن جوابش گوشی رو قطع کردم . یه استرسی ته دلم بود ، خدایا خودت همه چی رو به خیر بگذرون .

تا رسیدن به خونه مدام اطرافم رو کنترل می کردم شاید ببینمش ولی نبود که نبود . در رو که باز کردم ...اوه اوه اوه ...اینجا چه خبره ؟ قراره مهمون بیاد؟ خونه عین دسته گل شده . مامان یه خونه تکونی درست و حسابی کرده بود. صداش کردم :

_ مامان ، من اومدم .

_ بیا تو آشپزخونه ام .

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم :

_ مامان ، خونه تکونی کردین . حسابی همه جا برق می زنه .

وای!!!، این مامان ما چرا اینجوری شده . نیشش تا بناگوش بازه و چشاش داد می زرن که حسابی کوک، کوکه .

_ مامان خبریه ؟ خیلی خوشحال به نظر می رسی .

_ نه . خبر خاصی نیست . فقط قراره شب مهمون بیاد برامون . تو هم نهارت رو بخور و پاشو برو حموم . چند روزه

این موها تو نشستی . زود باش بخور کلی کار دارم .

_ خوب مامان بزار لباسم رو عوض کنم بعد .

_ نمی خواد بیا دست و روت رو همین جا بشور و بشین نهارت رو بخور که کلی کار دارم و بعدش هم یه راست

میری حموم و درست و حسابی خودت رو تمیز می کنی .

_ وا مامان هر کی ندونه فکر می کنه من 1 ساله حموم نرفتم .

_ هر چی . امشب باید مثل یه دختر خانم خوب و برازنده جلوی مهمونها بیای ها .

یه لحظه از این لامپ ها روی سرم روشن شد . حالا فهمیدم موضوع از چه قراره . پس خواهر غلامرضا تماس گرفته و

قرار خواستگاری رو گذاشته . پس بگو چرا این مادر ما اینقدر سر کیفه . خوب بیچاره چیکار کنه این اولین

خواستگاریه که داره برای دخترش میاد . همه هم سن های من تا حالا یه چند تا خواستگار داشتن ولی مال من این

اولیشه . خوب بیچاره حق داره نیشش تا بناگوش باز باشه .

_ مامان ، کی قراره بیاد که اینقدر مهمه ؟

_ کسی نیست . از دوستای منه .

واووووو ...مامان هم بلده دروغ بگهمن که می دونم دوست شما نیست .

_ کدوم دوستت مامان ؟

_ تو نمی شناسیش . اولین باره که می بینیش . خوب پاشو دیگه چقدر می خوری . بسه دیگه . این روزها چاق شدی

ها . باید به فکر اندامت باشی وگرنه فردا پس فردا لباس عروس تنت نمی شه .

_ به خدا دارم از گشنگی میمیرم حالا شما هم گیر دادی به این چند کیلو اضافه وزن من . تازه کی خواست عروسی

کنه که شما فکر لباسش هستی .

تو دلم یه عروسی واقعی بودها ولی خودم رو زده بودم به کوچه علی چپ .

_ میگم بسه دختر . الان بشقاب رو هم می خوری . پاشو برو لباساتو بردار و برو حموم ببینم یااللهیادت نره به

موها نرم کننده هم بزنی ها وگرنه شب مثل این آدم هایی که از چیزی می ترسن و موهاشون سیخ میشه ، موهای

تو هم سیخ وامیسته .

آخه موهای به این خوشگلی مگه چشمه . دوست ندارم نرم کننده بزخم موهام رو میریزه . اولش فقط یه خورده وزوزی میشه بعدش درست میشه . چقدر من غر می زخم . برم تا این مامان با لگد و پس گردنی منو تو حموم نچپونده . حتی توی حموم هم آروم و قرار نداشتم . یه چیزی ته دلم هی ول می خورد . من تا شب صد بار از استرس و دلشوره می میرم و زنده می شم . انقدر تو حموم جفتک زدم و بالا و پایین پریدم که تا پامو گذاشتم توی اتاقم از خستگی ولو شدم روی تختم . حتی نای خشک کردن موهام رو هم نداشتم .

با داد و بیداد مامان چشم هامو باز کردم :

_ دختر آخه چرا تو اینقدر تنبلی ؟ وای به حال اون بدبختی که بخواد تو رو بگیره . از حموم اومده همین جوری با یه تاپ و موهای خیس گرفته خوابیده . اگه مریض نشی شانس آوردی . حالا تو شب پیش این خواستگار ها آبروی منو ببر ، بین اونوقت من چیکارت می کنم .

با شنیدن اسم خواستگار مثل فنر از جام بلند شدم و نشستم .

_ مامان ، مگه قراره برای من خواستگار بیاد ؟

_ خوبه خوبه ، جمع کن اون لبو لوچه ات رو دختر . تا اسم خواستگار اومد بین چه مثل ترقه از جاش بلند شد . پس چی . فکر کردی قراره برای من خواستگار بیاد . پاشو زود آماده شو . ساعت ششه . تا یه ساعت دیگه سر و کله مهمونها پیدا میشه ، اونوقت تو هنوز گرفتگی خوابیدی . بین تو رو خدا ، چشم هاش هم از بس خوابیده پف کرده . حالا بزار اینها تو رو نپسندن من می دونم و تو .

_ مامان من چه تقصیری دارم . خوب قیافم این طوریه .

_ مامان من چه تقصیری دارم بلند شو از اون تخت بیا بیرون . یه خورده هوا بخوره به اون سر و صورتت بلکه به یه چیزی شبیه بشی .

مامان غر غر کنان رفت بیرون و من همین جوری مات و مبهوت روی تخت مونده بودم . یعنی قیافه ام اونقدر ضایعه که حتی مامان هم که باید از دخترش تعریف کنه داره این حرف رو می زنه .

حرف های مامان حسابی زده بود توی ذوقم . اگه خواهر غلامرضا از من خوشش نیاید چی ؟ وای خدایا صد تا صلوات نذر میکنم تا به چشم این خواهر شوهره خوشگل پیام . وای دختر بی چشم و رو نه به باره نه به داره ، خواهر شوهر کجا بود .

با سستی از تخت پایین اومدم و نگاهی به خودم توی آینه کردم . مامان حق داشت ، حسابی چشمم قرمز شده بود و پف کرده بودند . وای چرا اینقدر سردم شده . لرز افتاده بود به جونم ، فکر کنم از هیجان باشه . بهتره تا صدای مامان در نیومده . لباسم رو عوض کنم و برم بیرون .

کمد رو یه نگاهی کردم ، یه کت و دامن به زنگ سبز پسته ای در آوردم . کت کوتاه بود و دامن بلندی داشت . دفعه پیش که توی مهمونی پوشیده بودم همه تعریف می کردن و می گفتن خیلی بهم می یاد . اه، بسته شو دیگه ، زیپ لعنتی . چرا بسته نمی شه . نکنه مامان راست می گه و من حسابی چاق شده باشم . وای حالا چیکار کنم . اصلا یادم نبود . باید این یه هفته رو ورزش می کردم .

به هر جون کندن بود کت و دامن رو تنم کردم . حالا نوبت موهام بود . خدایا صبر ایوب به من بده بلکه بتونم این موهامو درست کنم . باید بلافاصله که از حموم اومدم خشکش می کردم و می بستمشون . حالا به هیچ صراطی

مستقیم نمیشن . ولش کن بابا ، اصلا نخواستم موهام باز باشه، جمعشون می کنم پشت سرم و با یه گیره می بندمشون .

آآآآ پچی

وای همینم کم بود . یه عطسه دیگه هم کردم و آب بینی ام که راه افتاد . مامان منو می کشه . عجب خواستگاری بشه امشب .

از اتاقم که اومدم بیرون ، مامان و بابا داشتن پیچ پیچ می کردن و سامان نشسته بود و با گوشی اش ور می رفت . ای باجگیر ، صبر کن یه گوشی بخرم برای خودم ده برابر گرون تر از گوشی تو .

مامان سرش رو بلند کرد و نگاهی به سر تا پای من کرد :

_ لباس خوبه . ولی چرا موها تو اونجوری مثل مرغ جمع کردی پشت سرت .

سامان پرید وسط حرفش و گفت :

_ مگه قراره همین جوری بیاد جلوی مهمونها . من نمی زارم . برو یه چیزی سرت کن . حالا چادر نداشته بس نیست می خواهد بی حجاب بیاد جلوی غریبه . برو ببینم .

نه که خیلی غیرتی هستی آقا . نه جانم دیگه حنات پیش من رنگ نداره . اگه چیزی نمی گم و سکوت می کنم به خاطر ترسم از تو نیست چون به اندازه کافی ازت آتو دارم که بدمت دست بابا . فقط می خواهم امروز بدون دردسر بگذره . بعدا باهات تصفیه حساب می کنم .

برگشتم توی اتاق و یه روسری انتخاب کردم و سرم کردم . دیگه حسابی حالم خراب بود . آب بینی و چشمم راه افتاده بود . چشمم و نوک بینی ام هم قرمز شده بود . بینی ام رو با حرص بالا کشیدم و رفتم سر وقت یخچال تا قرصی چیزی پیدا کنم بلکه یه کم این زکامم بهتر بشه . صدای زنگ خونه بلند شد . دو تا قرص رو با عجله با یه لیوان آب فرستادم پایین و از آشپزخونه سرکی کشیدم ببینم چه خبره که سامان چه غره ای بهم رفت و من دوباره برگشتم توی آشپزخونه . روی صندلی ولو شدم . تمام تنم درد می کرد و لرز داشتم . سرم روی گذاشتم روی میز و منتظر شدم تا مامانم صدام کنه .

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای مامان رو شنیدم که خیلی مهربون می گفت :

_ آسمان ، عزیزم ، لطفا برای مهمونهامون چایی بیار .

طوری هول هولکی بلند شدم که صندلی افتاد زمین . خجالت کشیدم . الان می گفتن این عروس چه دست و پاچلفتی چایی رو ریختم . دستام می لرزید و از یه طرف هم آب بینی ام بند نیومده بود و مدام بینی ام رو می کشیدم بالا . یه آش شله قلمکاری شده بود که نگو ...

وای خدایا ، الان که سخته کنم . غلامرضا یه کت و شلوار یه دست سیاه براق پوشیده بود که خیلی بهش می اومد واقعا شبیه دامادها شده بود . سامان چشم غره ای دیگه ای بهم اومد و منم زود سرم و انداختم پایین و زیر لبی سلامی کردم و سینی رو جلوی بابا گرفتم . بابا با دستش اشاره کرد که اول به مهمونهامون . رفتم طرف خواهر غلامرضا . یه خانم خیلی شیک پوش و با کلاس که حسابی هم آرایش کرده بود مثل اینکه می خواهد بره عروسی . اصلا بهش نمی خورد که خواهر غلامرضا باشه . تقریباً هم سن مامان من بود شاید هم بیشتر . بیشتر می خورد که مادرش باشه تا خواهرش .

سینی رو گرفتم جلوش و خیلی آروم گفتم بفرمایید. نگاهی به سر تا پای من کرد و با مکث چایی رو برداشت. دلم غوغایی بود از به طرف هم آب بینی او داشت سرازیر می شد. دیگه خودتون تصور کنید چه اوضاعی بوده....نکنه از من خوشش نیومده که اینطوری داره نگاهم می کنه

_ ماشالله. خدا براتون نگهش داره. خیلی خانم و نازه.

چی؟ این چی گفت؟ با من بود؟ من نازم. نکنه این شب کوری چیزی داره. من با این قیافه داغون و سرماییه که خوردم و بینی قرمز، خیلی نازم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

چایی رو گرفتم جلوی غلامرضا، زیر چشمی نگاهی به من کرد و خیلی آروم چایی رو برداشت.

و!!!!!!!!!!!!!!، این چرا دستش نلرزید؟ آخه مگه دامادها روز خواستگاری، چایی رو نمی ریزن؟ یا نه مثل اینکه من باید چایی رو می ریختم روش ها...وای چه بد شد حالا چیکار کنم!!!!

با صدای سامان به خودم اومد و سینی رو جلوی مامان و بابا گرفتم. می خواستم برگردم توی آشپزخونه و دوباره بگیرم روی میز بخوابم که صدای خواهر غلامرضا رو شنیدم:

_ عزیزم بیا بشین پیش من بیینم.

نگاهی به مامان کردم و مامان هم با سرش اشاره کرد که برم و بشینم کنارش.

_ خوب آسمان خانم، بگو بینم سال چندم هستی؟

_ سال آخر هستم. امثال دیپلم می گیرم.

_ خوبه، مشخصه که دختر درس خوانی هستی.

غلامرضا آروم سرفه ای کرد که فکر کنم بیشتر برای خاطر خواهرش بود. خواهرش هم رو کرد به طرف مامان و بابا و گفت:

_ اگه اجازه بدید من میرم سر اصل مطلب. برادر من دفعه پیش که برای یه پروژه کاری اومده بود اینجا به طور

تصادفی دختر شما رو می بینم. و الان هم ما اینجا در خدمت شما هستیم که اگر قسمت باشه دست این دو تا جوون رو بزاریم تو دست هم.

بابا با یه حالت عصبی گفت:

_ میشه کمی در مورد شرایط برادرتون توضیح بدید؟

_ البته، ببخشید راستش من اولین باره که دارم برای برادرم میرم خواستگاری به همین خاطر زیاد وارد نیستم

.غلامرضا تنها برادر منه و بعد از فوت پدر و مادرم تنها کسیه که برام مونده. مهندس نقشه کشی و یه شرکت هم

برای خودش داره. خونه پدریمون هم به نام غلامرضاست. علاوه بر اون یه اپارتمان هم داره که تازه تحویل گرفته. ماشین زیر پایش هم چند ماهی میشه که از کارخونه تحویل گرفته.

مهتاب (خواهر غلامرضا) هر چه بیشتر در مورد برادرش توضیح می داد، لبخند روی لب مامان بیشتر و پر رنگتر می شد. مثل اینکه داماد مقبول مادر زنش افتاده. حالا بزار بیینم از هفت خان پدر زن هم رد می شد یا نه.

اون شب پدر حرف زیادی نزد و بیشتر سکوت کرده بود. قرار شد خواهرش دو سه روز دیگه زنگ بزنه و جواب

بگیره. وقتی رفتن بابا بدرقه شون نکرد. حسابی اخمهاش توی هم بود و داشت فکر می کرد. من هم که دیگه نای

سر پا ایستادن هم نداشتن رفتم توی اتاقم و بعد از عوض کردن لباسم، گرفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

سرمای بدی خورده بودم و صدام هم گرفته بود . تازه داشت چشمهام گرم می شد که لرزش گوشی ام رو حس کردم . دستم رو بلند کردم و جواب دادم :

_ بله ؟

_ سلام .

غلامرضا بود .

_ سلام . چطوری ؟

_ من خوبم ، خیلی خوب . رفتم خواستگاری دختر مورد نظرم و الان هم از دیشب منتظر هستم که کی جوابی به منه

بینوا میدن . شما هم که خانم خانما اصلا حالی از من نپرسی ها خوب . ببینی توی چه حال و روزی هستم . آسمان

خوابیده بودی ؟

_ نه ، داشتم می خوابیدم .

_ الان چه وقت خوابیدنه . من انقدر استرس دارم که دیشب هم نتونستم بخوابم . بین چقدر هم خوابیدی که صدات

اینطوری در میاد .

بدجنسی ام گل کرد و با صدایی که به زور در میامد گفتم :

_ برای چی استرس ؟ فوقش جواب منفی یه دیگه . در ضمن من سرما خوردم و گلوم هم چرک کرده . صدام به

خاطر اون گرفته نه از خوابیدن زیاد .

_ وای نه ، آسمان اینجوری نگو . اگه جواب خانواده ات منفی باشه من میمیرم . من بدون تو نابود میشوم . می فهمی ،

نابود می شوم..... اگه بابا موافقت نکنه ، هر هفته می یام خواستگاریت تا بلاخره قبول کنه .

_ اگه باز موافقت نکرد چی ؟

_ آسمان داری کم کم نگرانم می کنی . نکنه چیزی شده ، خبری هست که به من نمی گی آره ؟

_ نه خبری نیست . من از وقتی شما رفتین تقریبا توی اتاقم بودم چون مدام مسکن می خورم و بعد هم می خوابم .

_ آسمان..... اگه پدرت مخالفت کرد تو چیکار می کنی ؟ طرف منو می گیری یا طرف خانواده ات رو ؟ یعنی هیچ

کمکی به من نمی کنی .

_ چه کاری از دست من بر میاد آخه ؟

_ نمی دونم ، خوب بلاخره یه گریه ای ، قهری ، چیزی ، یه کاری بابات راضی بشه دیگه .

به فکر رفتم . یعنی اگه بابا راضی نشه ، چی کار کنم . من که جرات نداشتم هیچ کدوم از این کاهها رو بکنم .

بعد از چند دقیقه صحبت ، خداحافظی کردم و دوباره روی تختم ولو شدم . بابا باید راضی بشه . باید ... من نمی زارم

کسی مانع این ازدواج بشه .

دو روز بعد فقط به جنگ و دعوا توی خونه گذشت . مامان معتقد بود که باید اجازه بدیم که خانواده دریانی دوباره

بیان ولی بابا کاملا مخالف بود و می گفت همیشه ندیده و نشناخته دختر شوهر داد . تازه اینکه بعد از ازدواج قرار بود

توی تهران زندگی کنیم یه دلیل دیگه بود که باعث شده بود بابا سرسختانه جلوی مامان ایستادگی کنه .

_ خانم ، من دختر به غربت نمی دهم . این که آخرین خواستگار آسمان نیست . صبر کن . مطمئن باش موقعیت

های از این بهتری هم پیش می یاد .

_ داری با دست خودت لگد به بخت دخترت می زنی . دور و برت رو به نگاه کن ببین کدوم دختر فامیل خواستگاری بهتر از این داشته ها چرا داری بیخودی بهانه می یاری . به جوری میگی تهران که آدم فکر می کنه به قاره دیگه است . همین بیخ گوشمونه . مگه چند ساعت با ما فاصله دارن . تازه برای رفتن و آمدن به بهانه ای داریم . جایی رو داریم که بریم و کسی رو داریم که بیاد دیدنمون .

_ مگه شما این پسره رو می شناسی که اینطوری طرفش رو می گیری ؟

_ خوب میریم تحقیق می کنیم ، از دو نفر می پرسیم . این پسر رو حداقل باید توی محل کارش بشناسن . تازه برای آینده سامان هم خوبه . میتونه دست سامان رو هم به جایی بند کنه . مرد اینقدر لجبازی نکن . من که می دونم تو خیال داری این دختر مثل دسته گلم رو بدی به پسر خواهرت . ولی خواهرت کور خونده من دختر به اون نمی دهم . فهمیدی . این پنبه رو از گوشت در بیار . من دختر بی سر و زبونم رو نمی دم بره زیر دست اون عفریته .
_ حالا دیگه خواهر من عفریته است آره ، من اصلا دختر شوهر نمی دم . دختر من می خواهد درس بخونه ...
_ بله که عفریته است ، فکر کردی می زارم دستی دستی دخترم رو بدبخت کنی ؟ نه خیر از الان تا صد سال دیگه هم اگه صبر کنی من نمی زارم آسمان عروس خواهرت بشه .

این بحث و جدال ها رو می شنیدم و کاری از دستم بر نمی اومد جز اینکه بشینم و بی صدا توی اتاقم گریه کنم . این وسط سامان هنوز سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت . پدر و مادرم داشتن روی من معامله می کردن . پدر می خواست من با خواهر زاده اش ازدواج کنم و مادرم هم فقط برای اینکه پوز عمه ام رو بزنه می خواست هر طور شده منو به این خواستگارم غالب کنه . این وسط تنها چیزی که براشون ارزش نداشت من بودم و اینکه اصلا نظر من چیه . هیچ کدوم توی اون دو روز حتی یکبار هم از من نپرسید که نظر من چیه .
وقتی بابا به طور قطعی و محکم به خواهر غلامرضا جواب رد داد ، من شکستم ، خرد شدم . شکستهام رو کسی جمع نکرد و من با احساس اضافی بودن و شاید هم نامرئی بودن ، خودم رو توی اتاق حبس کردم . مامان با بابا قهر کرده بود و در اتاق رو روی خودش بسته بود . منم توی اتاقم به این شانسم گریه می کردم . آخه چرا مگه گناه من چی بود ، حالا که بعد از عمری از به نفر خوشم اومده بود و شانسم در خونه ام رو زده بود که اونم از من خوشش بیاد ، چرا باید بابا همه چیز رو خراب می کرد . غلامرضا حسابی کلافه بود . روزی بیشتر از ده دفعه با من تماس می گرفت و حرف می زدیم . خیلی بهم ریخته و داغون بود و مدام از من می خواست به کاری بکنم . ولی من چیکار می تونستم بکنم . وقتی دید که من جوابی ندارم که بهش بدم دیگه ازم نخواست که خودم توی خونه صحبتی از علاقه ام بکنم . روز پنج شنبه بود . دلم بد جوری گرفته بود

درست یک هفته است که غلامرضا رو ندیدم . امروز آخرین روزی بود که کلاس هامون دایر بودند . دیگه مدرسه تعطیل شد و باید بشینم توی خونه و برای امتحانهای آخر ترم و همین طور برای کنکور خودم رو آماده کنم . به چیزی توی دلم هی ول می خورد ، استرس داشتم و دلم می خواست یکبار دیگه هم ببینمش . از دیروز باهاش صحبت نکرده بودم یعنی در واقع اون باهام تماس نگرفته بود و من هم خجالت می کشیدم خودم باهاش تماس بگیرم .

چی می شد امشب هم بیاد خونمون و بتونم ببینمش . هه هه به همین خیال باش ، با اون جواب توهین آمیزی که بابا بهشون داد عمرا دیگه پاشونو بزارن توی این خونه . مگه برای همچین پسری ، دختر قحطه . وای اگه غلامرضا بره و

_ به خدا اگه بهش دست بزنی می زارم میرم . خوب حق داره دیگه . تا حالا به بار ازش پرسیدی که خودش چی دوست داره .

بابا با این حرف مامان خودش رو عقب کشید و انداخت روی مبل .

_ اون بچه است . چی می فهمه . صلاحش نیست که با این پسر ازدواج کنه .

_ نه پس صلاحش در اینه که با پسر عمه اش ازدواج کنه . این چیزی نیست که بشه بهش زور گفت . شاید اصلا از شهرام خوشش نیاد . زوری که نیست .

_ شهرام نشد یکی دیگه . ولی من نمی دونم چرا از اول از این پسر خوشم نیومد . هر بار می بینمش به حس بدی بهم دست می ده .

مامان با سر بهم اشاره کرد که برم تو اتاقم . می دونستم که با تمام بداخلاقی ها و عصبانیت های بابا ، قلق بابا دستش بود و اگه می خواست می تونست راضی اش کنه . دخالت من فقط کار رو بدتر می کرد و بس . اگه من می گفتم که از غلامرضا خوشم اومده ، اگه شده منو تا آخر عمر مجرد توی خونه نگه می داشت ولی نمی گذاشت باهاش ازدواج کنم . دخالت من نتیجه عکس می داد و کارها رو خراب تر می کرد .

سرم رو انداختم پایین و بی سرو صدا از سالن خارج شدم . سامان جلوی در اتاقش به چهارچوب تکیه داده بود وقتی منو دید آرام گفت :

_ زیاد فکر نکن . درست میشه .

خدایا این پسر به چیزیش میشه ها . نه اینکه اصلا چشم نداشت منو ببینه . نه به اینکه داره اینجوری طرفداری منو می کنه و بدتر از همه داره طرف غلامرضا رو می گیره .

روی تختم دراز کشیدم و گوشه رو چک کردم به اس ام اس داشتم غلامرضا بود نوشته بود :

_ زیاد خودتو ناراحت نکن . همه چی درست میشه . قول می دهم . بابات رو راضی می کنم . به هر قیمتی شده . تا حالا هر حرفی زده بود بهش عمل کرده بود . برایش آرزوی موفقیت کردم و خوابیدم .

با صدای گوشی خانم دکتر از گذشته بیرون اومدم . دکتر معذرت خواهی کرد و رفت بیرون .

دکتر بعد از تمام شدن صحبت هایش با آسمان از اتاق بیرون رفت . توی راهرو بیمارستان ، پدر و مادر آسمان نشسته بودند و منتظر دکتر بودند .

_ سلام خانم دکتر . آسمان امروز حالش چطوره ؟

_ سلام ، آقای مقدسی مگه قرار نبود توی خونه بمونید .

_ خانم دکتر توی خونه آرام و قرار نداریم . مادرش که فقط گریه و زاری می کنه . منم که به جورهایی احساس خفگی می کنم . باز اینجا که هستیم می تونیم به خبری ازش بگیریم .

_ آسمان حالش خوبه . بهتر میشه . نگران نباشید . قسمت اصلی شوک رو رد کرده .

_ می تونیم به چند دقیقه ای ببینیمش ؟

_ نه . فعلا صلاح نیست . به کم دیگه هم تحمل کنید لطفا . اگه اجازه بدید من باید برم .

چند قدمی دور شده بود که برگشت و گفت :

- __ ببخشید آقای مقدسی ، من می تونم برادر آسمان رو ببینم . می خواهم با ایشون هم صحبتی داشته باشم .
- __ البته . هر وقت که شما بخواهید می گم بیاد خدمتتون.
- __ امروز می تونه یه سری به من بزنه ؟
- __ چشم . همین حالا بهش می گم .
- دکتر خسته به طرف اتاقش به راه افتاد .
- تازه نهارش رو خورده بود که تقه ای به در زده شد .دکتر بفرمایید گفت و ظرفهای روی میز رو جمع کرد .
- پسر جوانی در چهارچوب در ایستاده بود .
- __ بفرمایید داخل .
- با دست مبلی را به پسر جوان نشان داد و گفت :
- __ بفرمایید من همین الان می یام .
- دکتر وقتی برگشت داخل اتاق جوان روی مبل نشسته بود .به احترام دکتر از جا بلند شد و دکتر با خواهش می کنم بفرمایید ، از او خواست تا بنشیند . خودش هم روبروی او روی مبل نشست .
- چند لحظه سکوتی در اتاق حکم فرما بود . دکتر با گفتن «شما باید آقا سامان باشید » سکوت رو شکست .
- __ بله من سامان هستم . برادر آسمان .
- __ خوشحال که می بینمت سامان خان .فکر می کنم خودت کم و بیش بدونی برای چی خواستم تو رو ببینم ، نه .
- __ فکر می کنم می خواهید در مورد آسمان حرف بزنید .
- __ ای تقریباً ، خوب حالا بگو ببینم نظرت راجع به این اتفاق چیه ؟ به نظر تو مشکل از کجا بوده ؟
- __ نمی دونم .غلامرضا پسر خوبی به نظر می اومد ، خیلی هم مشتاق بود که این ازدواج زودتر سر بگیره . خوب اگر علاقه ای به آسمان نداشت ، چرا اینقدر پافشاری می کرد ...کسی که دختری رو دوست داره چند روز بعد از عقد نمی زاره بره اونم بی خبر و بی دلیل .
- __ تو که باید خوب اونو بشناسی نه ؟
- دکتر در حین ادای این جمله کاملاً سامان رو زیر نظر داشت . سامان رنگش پرید و دستپاچه گفت :
- __ من ...نه ، من از کجا باید بشناسمش . یعنی در همین حدی که می دیدمش و....
- __ مطمئنی که نمی شناسیش ؟
- __ آسمان چیزی به شما گفته ؟ اون گفته که من می شناسمش ؟
- __ نه تقریباً ، حالا هم ازت می خواهم که همه چیز رو از اول برام تعریف کنی ؟ اولین بار کجا غلامرضا رو دیدی ؟
- چطور باهاش آشنا شدی ؟
- سامان من و منی کرد و گفت :
- __ من ...باور کنید زیاد از نزدیک نمی شناختمش ...فقط ...قول می دید که هیچ چیزی به پدر و مادرم نگید ؟ نمی خواهم اونها بفهمن ، همین طور به آسمان ...لطفا ...
- __ باشه ، قول می دهم هر حرفی که زده می شه توی همین اتاق بمونه و از اینجا بیرون نره .

... من اون روز قرار بود با چند تا از دوستانم بریم بیرون. یکی از دوستانم به دختر رو سرکار گذاشته بود و باهاش توی کتابخونه قرار گذاشته بود. ما هم می خواستیم بریم و مخفیانه اونها رو دید بزیم و کمی بخندیم فقط همین. تازه رسیده بودم توی خیابون مورد نظر که دیدم آسمان با عجله از یه کتابفروشی بیرون اومد و وارد یه کتابفروشی دیگه شد. بلافاصله پشت سرش هم یه پسر اومد. شک کردم با خودم گفتم نکنه این پسر مزاحم آسمان شده باشه. وارد کتابفروشی که شدم دیدم کنار آسمان ایستاده و داره حرف میزنه. به نظر می رسد آسمان حسابی کلافه است و نگران به نظر می رسید. چند دقیقه ای نگذشته بود که اون پسر اومد طرف من و وایستاد جلوم و دستش رو به طرف من دراز کرد و گفت:

... من غلامرضا دریانی هستم. از آشنایی ات خیلی خوشحال شدم آقا سامان. با تعجب نگاهش کردم قبل از اینکه من حرفی بزنم اون شروع کرد به حرف زدن:

... آقا سامان بهتره بریم بیرون. می خواهم باهات حرف بزنم. مثل دو تا مرد. دنبالش از کتابفروشی بیرون اومدم، به ماشینی اشاره کرد و گفت:

... بشین بریم یه جای دنج و با هم یه صحبتی بکنیم. زیاد وقتت رو نمی گیرم. من که هنوز متعجب بودم همین طور داشتم بر و بر نگاهش می کردم، دستم رو کشید و منو برد سمت ماشینش. با هم رفتیم کافی شاپ، روبروم نشسته بود و داشت قهوه اش رو می خورد

... خوب من منتظر هستم. میشه توضیح بدین جریان چیه؟ شما پیش خواهر من چیکار می کردین. اگر تا حالا چیزی نگفتم فقط به خاطر این بود که می خواستم اول حرفهای شما رو بشنوم.

... آروم باش سامان، ما هر دو مردیم و حرف همدیگر رو می فهمیم. ببین من از خواهرت تو خوشم اومده و می خواهم بیشتر باهاش آشنا بشم. آنطوری عصبانی نشو بزار حرفم رو تموم کنم بعد. تو خودت اگه از یکی خوشت بیاد، دلت نمی خواهد باهاش بیشتر آشنا بشی، باهاش صحبت کنی و بدونی چطور دختریه، همین طوری که پا نمی شی بری خواستگاری طرف. شاید اصلا اخلاقی باهات جور در نیومد یا مثلاً طرز فکرهای متفاوتی داشتین.

... خوب اونوقت می خوای با صحبت کردن همه اینها رو بفهمی. برو آقا برو خودت رو سیاه کن...

... سامان من به آسمان علاقه دارم. می خواهم پیام خواستگاریش، منتها اول باید باهاش یه چند کلمه ای صحبت کنم یا نه؟ شاید اصلاً اون از طرز حرف زدن من یا چه می دونم از صدای من خوشش نیاد. ببین من یه شرکت ساختمانی توی تهران دارم انشالله که بزودی درست تموم میشه میای پیش خودم بلاخره من نمی زارم که تنها برادر زلم بیکار بمونه. خودم کمکت می کنم تا درست رو ادامه بدی. حتی اگه شده باشه توی دانشگاه آزاد تهران.

... خوب، در مقابل این کمک هات چی می خواهی حالا؟

... تو به من کمک کن با آسمان کمی صحبت کنم و با هم بیشتر آشنا بشیم، شیرینی شما روی چشم من. من یه پراید ثبت نام کردم که تا یکماه دیگه از کارخونه تحویل می گیرم، دلم می خواهد برادر زن عزیزم بهترین ها رو داشته باشه، به خاطر همین هم بعد از عقد به برادر زلم کادو می دمش، فقط کاری کن من راحت تر بتونم باهاش صحبت کنم. تا حالا حتی نتونستم صدات رو درست و حسابی بشنوم. قول می دهم تا چند روز دیگه با خواهرم میام خواستگاری.

... باید فکر کنم بعد می گم.

_ باشه . این کارت منه . شماره موبایلم رو شه . تو هم شماره ات رو بده تا اگر کاری داشتم بتونم باهات تماس بگیرم .

_ متاسفانه من موبایل ندارم .

_ این که مشکلی نیست . بلند شو بریم .

_ کجا ؟

_ تو بیا می فهمی .

با غلامرضا رفتیم و اون برای من یه گوشی گرون قیمت و یه سیم کارت خرید . بعد هم یه گوشی معمولی و سیم کارت دیگه ای هم خرید و گفت که به یه بهانه ای اون گوشی رو برسونم دست آسمان تا بتونه باهش صحبت کنه . دکتر کمی جا به جا شد

_ اونوقت یعنی شما خواهرت رو معامله کردی ؟

_ نه ، این حرف رو ننزید . خوب ... یعنی من نمی دونم . از وقتی این اتفاق افتاده همش عذاب وجدان دارم من نباید به غلامرضا اعتماد می کردم و اجازه می دادم به اسمان نزدیک بشه . ولی آخه هر حرفی که زده بود انجام داد . همش نگران بود که توی خونه برای آسمان مشکلی پیش نیاد . رفتار و حرکاتش نشون می داد که آسمان براش خیلی باارزشه . هر دفعه که منو میدید برای اینکه منو راضی کنه تا هدیه ای برای آسمان ببرم ، کلی پول خرج می کرد و یه کادو گرون تر برای من می خرید . از عطر گرفته تا لباس و کفش اینجور چیزها . مثلا من برای خرید رفته بودم و وقتی دوستانم برای خواهرهاشون چیزی می خریدند منم برای آسمان روسری نمی دونم اسپری چیزی می خریدم . هر چند که از نگاه آسمان مشخص بود که باور نمی کنه یا شاید هم غلامرضا می گفت که اونها رو براش فرستاده .

_ خوب جدیدا با غلامرضا تماسی نداشتی ؟

_ نه بعد از بیرون اومدن از محضر دیگه نه دیدمش ، نه باهش صحبتی کردم . هر چقدر هم باهش تماس گرفتم ، گوشی اش خاموش بود .

_ سامان ، واقعا اون پراید رو بهت کادو داد یا نه ؟

_ بله داد . برگ ثبت نام و یه چک به مبلغ باقی مانده که باید موقع تحویل واریز می شد . قرار بود دو هفته بعد از عقد از کارخونه تحویل بگیرمش . وقتی این اتفاق افتاد دیگه دل و دماغی برام نمود و هنوز نرفتم تحویلش بگیرم . یعنی نتونستم . همش با خودم میگم این ماشین به قیمت داغون شدن آسمان به دست من رسیده . اصلا دست و دلم نمی یاد که برم تحویلش بگیرم .

اشکی از گوشه چشم سامان چکید که زود جلوی اون رو گرفت

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود این چینی

پریراد عشق رو مهاآسا کشیدی

خدا را به شور تماشا کشیدی
 تو دونسته بودی چه خوش باورم من
 شکفتی و گفتی از عشق پرپر من
 تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بیتاب
 تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب
 قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی
 تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی
 همون لحظه ابری رخ ماه رو آشفست
 به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت
 گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
 که معراج دل بود به درگاه مهتاب
 در اون درگه عشق چه محتاج نشستم
 تو هرشام مهتاب به یادت شکستم
 تو از این شکستن خبر داری یا نه
 هنوز شور عشق رو به سر داری یا نه
 تو دونسته بودی چه خوش باورم من
 شکفتی و گفتی از عشق پرپر من
 تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بیتاب
 تا گفتم دلت کو تو گفتی که دریاب
 قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی
 تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی
 همون لحظه ابری رخ ماه رو آشفست
 به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت
 هنوز هم توشب هات اگه ماه رو داری
 من اون ماه رو دادم به تو یادگاری

سرم از روی پاهام برداشتم و اطرافم رو نگاه کردم . صبح شده بود و من هنوز نتونسته بود چند دقیقه ای بخوابم .
 تمام شب رو داشتم گریه می کردم ، بی خوابی زده بود به سرم و این باعث شده بود که عصبی باشم . دلم می
 خواست با اولین نفری که وارد اتاق میشه دعوا کنم و هر چی دم دستم میرسه به طرفش پرت کنم . وای که من
 چقدر ضعیفم . از دیروز سرم رو قطع کرده بودند و من باید با غذاهای سبک رژیم غذایی رو شروع می کردم ، از
 دیروز تقریباً چیزی نخورده بودم . نمی تونستم ، هر چی می خوردم بالا می اوردم و این بدتر حالم رو خراب می کرد
 . دوباره سرم رو گذاشتم روی پاهام و به فکر رفتم .
 در باز شد ، اعتنایی نکردم . با صدای خانم دکتر سرم رو بلند کردم . لبخند همیشگی روی لبهاش بود . زیر لب
 سلامی کردم :

سلام عزیزم . خواب بودی ؟ چی شده باز غمبرک زدی روی اون تخت . پاشو بیا پایین . بریم کمی توی محوطه قدم بزیم .

حالم زیاد خوب نیست . همیشه همین جا حرف بزیم .

حالت خیلی هم خوبه . من دکترتم و مطمئنم که از من هم سالمتری . پس حالا مثل دختر های حرف گوش کن بیا پایین با هم بریم روی یه نیکمت خوشگل بشینیم و حرف بزیم .

اومد طرفم و کمکم کرد از تخت پیام پایین . با کمکش آروم قدم بر می داشتم . روی یه نیکمت نشستیم و دکتر پایش رو انداخت روی پای دیگش

خوب آسمان خانم من منتظرم . امروز باید تا آخرش برام بگی . غش و ضعف و نمی دونم خسته شدم و اینها رو قبول نمی کنم ها .

بعد از اون روز ، غلامرضا و خواهرش یه بار دیگه هم سر زده اومدند . ولی حرف بابا همون بود و تغییری نکرده بود . هر بار هم بعد از رفتنشون بابا و مامان با هم حسابی بحث می کردند و آخرش هم یه دو سه روزی قهر بودند . من چند بار با مامان صحبت کردم و غیر مستقیم ازش خواستم بابا رو راضی کنه . سامان تازه یادش افتاده بود که برادر منه و مدام به بهانه های الکی برام کادو می خرید و بعد می فهمیدم که غلامرضا برام فرستاده

یکبار بابا تصمیم گرفت که پنج شنبه بریم مهمون و خونه نباشیم تا اینها بیان و برگردن ولی فکر کنم سامان بهش خبر داده بود که آنها هم روز چهارشنبه اومدن و بابا رو حسابی غافل گیر کردن .

عصر همون روز سامان و بابا بیرون رفتن و بعد دو ساعت برگشتن . بابا حسابی تو فکر بود . فکر می کنم سامان مخش رو زده بود که رضایت بده . حتما بازم غلامرضا سیبیلش رو چرب کرده بودمی بینید چه خانواده توپی هستیم . همه من رو برای یه منفعتی می خواستن .

چهارشنبه بود که ناغافل غلامرضا و خواهرش دوباره سر و کله شون پیدا شد . بابا حسابی تعجب کرده بود و هی زیر لب غر غر می کرد . اینبار به جای اینکه مخالفت کنه روش دیگه ای رو در پیش گرفته بود . داشت کلی سنگ جلوی پای اونها می انداخت تا خودشون منصرف بشن .

بینید خانم دریانی من اصلا قصد نداشتم که حالا دخترم رو شوهر بدم . ولی خوب حالا که شما اینقدر مصر هستید . منم یه شرطهایی دارم .

شما هر چی امر بفرمایید ما قبول می کنیم . شما فقط بفرمایید چه شرطی دارید .

خوب اول از همه اینکه من دختر به غربت نمی دهم . برادرتون باید بیاد اینجا زندگی کنه . غلامرضا روبه بابا کرد :

البته . من اون دفعه هم خدمتتون عرض کردم من مشکلی ندارم . حاضریم پیام منتها کمی وقت لازم دارم . شما اجازه بدین ما نامزد بشیم من کارهامو انجام می دهم و می یام . بابا نگاه عصبانی به غلامرضا کرد

اجازه بدید بقیه حرفهامو هم بزمن بعد صحبت از نامزدی بکنید . آسمان باید ادامه تحصیل بده و می خواهم این موضوع توی عقدنامه باشه .

غلامرضا سرش رو به علامت موافقت تکان داد

در مورد مهریه هم ، 500 سکه طلا باشه . شما که مشکلی ندارید؟

_ آقای مقدسی شما گفتید 500 سکه منم می گم ، اپارتمانی که دارم به اضافه 500 سکه .خوبه؟
 دهن بابا از تعجب باز مونده بود . چند دقیقه طول کشید تا خودش رو جمع و جور کنه .
 _ باید اینجا هم یه خونه بخری . منتها نه اینکه اپارتمان مهریه آسمان رو بفروشی . عروسی مفصلی هم باید بگیرید .
 همین طور خرید عروسی هم باید مفصل و چشمگیر باشه . می خواهم توی فامیل مراسم آسمان تک باشه .
 مهتاب خانم وارد صحبت شد
 _ البته که این کارها رو خواهیم کرد . حتی اگه شما هم نمی گفتید ما مراسم مفصلی می گرفتیم . غلامرضا تنها برادر
 منه . من کلی براش ارزو دارم . همه چی باید کامل باشه .
 خلاصه هر چی بابا گفت ، اونها یه چیزی گذاشتن روش . آخرش بابا دیگه کم آورد و سکوت کرد .
 _ آقای مقدسی شما اگه موافق باشید یه عقد محضری بگیریم و بعد از اینکه غلامرضا کارهاشو انجام داد ، مراسم
 عروسی رو برگزار می کنیم .
 _ بسیار خوب . منتها اول اجازه بدید ما تحقیقاتمون رو بکنیم و همین طور آسمان امتحاناتشو بده بعد .
 _ ولی اینها که گفتید حداقل یه ماه طول میکشه .
 _ همین که گفتیم . اگه تحقیقات من نتیجه اش خوب بود ، انشالله بعد از کنکور آسمان در مورد نامزدی بچه ها
 صحبت می کنیم .
 بابا یه چند روزی رفت تهران و برگشت .خیلی پکر بود .آنطور که از صحبت های مامان فهمیدم ، همه از غلامرضا و
 خانواده خواهرش تعریف کرده بودن . بابا یه مدت همش داشت پرس و جو می کرد و آخرش هم در حالی که
 نارضایتیش کاملا معلوم بود ، جواب مثبت رو داد . منتها گفت که فعلا باید صبر کنند تا من هفته دیگه کنکورم رو بدم
 بعد بیان برای صحبت .
 تا بابا جواب مثبت رو بده ، مردم و زنده شدم . این وسط باید امتحانهای آخر ترمم رو هم می دادم . با یه بدبختی
 درسهامو پاس کردم که نگو .
 سه روز مونده بود به کنکور که مهتاب خانم زنگ زد و خواست با بابا حرف بزنه . از کنجکاوای داشتم می میدرم . یه
 نیم ساعتی با، بابا صحبت کرد . بابا رفته بود توی اتاق و درشم بسته بود . وقتی اومد بیرون تو فکر بود .مامان با سر
 به من اشاره کرد برم توی اتاقم . تا خواستم بلند شم و برم ، بابا مانع شد و گفت :
 _ بشین . اینها به تو هم مربوط میشه .
 برگشتم و نشستم .
 _ خواهر غلامرضا تماس گرفته بود . این رو که متوجه شدین . ظاهرا عمه پیری داشته اند که بزرگ خانواده هست .
 حالش بد شده و توی بیمارستان بستریش کردن . می خواست که بعد از برگزاری کنکور بلافاصله عقد کنند تا یه
 وقت اگه اتفاقی برای عمه شون افتاد نامزدی عقب نیفته . برای همین هم شنبه غلامرضا میاد تا باهاش برین آزمایش
 . یکشنبه هم خانواده خواهرش میان برای بله برون و فرداش هم میریم محضر برای عقد .
 شوکه شده بودم . یعنی به این راحتی ، همه چیز ردیف شد و تمام .
 کنکور رو که ازش چیزی نپرسید .چون واقعا نمی دونم اصلا چطور اون چند روز رو گذروندم چه برسه به این که
 کنکور هم بدهم . غلامرضا مرتب تماس می گرفت و حرفهای قشنگ می زد ، یه زندگی قشنگ ترسیم می کرد .
 رویایی ، رویایی .کنکور رو که حسابی گند زدم . بیشتر سوالها رو جواب ندادم ، باقی مونده رو هم شانسی زدم . فقط

نشسته بودم تا وقت تموم بشه و من از سالن بزمن بیرون . همه سخت مشغول بودن و سرشون رو هم بلند نمی کردند ولی من نشسته بودم و داشتم ویفرم رو گاز می زدم . صدای خش خش ویفر خوردن من توی تمام سالن پیچیده بود و بعضی ها رو حسابی عصبی کرده بود چون با حرص سرشون رو بلند می کردند و نگاهی بهم می کردند و دوباره مشغول می شدند .

تا از سالن بیرون اومدم ، یه نفس عمیق کشیدم و با لبخند بیرون رفتم . غلامرضا رو توی اون شلوغی دیدم که گوشه خیابون به ماشینش تکیه زده بود . مهتاب و مامان هم توی ماشین منتظر من بودند . به خاطر حال وخیم عمه غلامرضا ، قرار بود که فعلا یه حلقه بخریم . و بعد از عقد کم کم خریدامون رو انجام بدیم . یه انگشتر گرون قیمت برای من و یه حلقه ساده برای غلامرضا نتیجه خرید اون روز ما بود .

صبح مامان بیدارم کرد تا برای رفتن به آزمایشگاه آماده بشم . خانواده خواهرش هم همون روز قرار بود برای بله برون بیان . چون عمه خانم حالش خوب نبود ، آنها کس دیگری از فامیل رو با خودشون نیاورده بودند . فقط مهتاب بود و همسر و سه تا بچه اش . بچه که نه دو تا دخترش ، یکی ازدواج کرده بود و یکی نامزد بود . پسرش هم فعلا دانشجو بود .

شب بله برون ، بابا فقط به عموی بزرگم گفت که بیاد . صحبت خاصی انجام نشد . بیشتر مراسم معارفه بود تا بله برون . بچه های مهتاب خیلی خونگرم و صمیمی بودند . مخصوصا دخترش که ازدواج کرده بود ولی اون یکی که کوچکتتر هم بود ، خیلی بد عنق و گرفته بود . شاید به خاطر اینکه نامزدش نیومده بود ناراحت بود . چسبیده بود به غلامرضا و از کنارش تکون نمی خورد . حتی یه لحظه هم نتونستم اون شب با غلامرضا صحبت کنم از بس که این دختر کنه شده بود . دو تا خواهر هیچ شباهتی به هم نداشتند . خواهر بزرگتر قیافه معمولی داشت و خواهر کوچکتتر خیلی ناز و لوند بود . خوشگلیش توی نگاه اول آدم رو محصور خودش می کرد . نمی دونم شبیه کی بود چون نه مهتاب نه همسرش چنین قیافه ای نداشتند . اگه اخماشو باز می کرد خوشگل تر هم می شد . اسمش مهر بانو بود . طوری آویزون غلامرضا شده بود که از حرصم می خواستم برم و دستش رو بگیرم و از خونه بیرونش کنم . دارم برات مهربانو ، صبر کن بزار فردا که عقد کردیم دیگه اگه گذاشتم تو داییت رو بینی ، اگه غلامرضا رو دیدی ، پشت گوشت رو دیدی . نگاه انگار نامزدشه که رفته اینطوری چسبیده بهش . یه ریز بهش بد و بیراه می گفتم و غر غر می کردم .

صبح برای ساعت 10 وقت محضر گرفته بودیم . قبلش غلامرضا رفته بود و جواب آزمایش رو گرفته بود و بعد هم اومدن دنبال ما تا بریم محضر .

وقتی از دفتر خونه بیرون اومدیم ، غلامرضا اشاره ای به خواهرش کرد و خواهرش هم رو به پدرم کرد و گفت :

_ آقای مقدسی مبارک باشه . انشالله که خوشبخت بشن . اگر اجازه بدین بچه ها یه دوری با هم بزنند .

_ اجازه بچه ها دیگه دست خودشونه مهتاب خانم . منتها به این شرط که زود برگردند و مهمونهای منو برای نهار زیاد معطل نکنند .

غلامرضا چشم غلیظی گفت ، دست منو گرفت و کشید . باورم نمی شد . من حالا همسرش بودم به این راحتی . غلامرضا تا نشست پشت فرمان بدون هیچ حرفی ماشین و روشن کرد و حرکت کرد . به طرفش برگشتم و گفتم :
_ عزیزم ، باورت میشه کابوس این دو سه ماه تموم شده باشه ؟

غلامرضا فقط لبخندی زد و هیچی نگفت . ولی من بدون اینکه متوجه سکوت غیر معمولی اون باشم ادامه دادم :

_ غلامرضا حالا کجا داریم می ریم ؟

_ اگه صبر داشته باشی می بینی .

چند دقیقه بعد ماشین رو کناری پارک کرد و پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد:

_ بفرما خانم خانما .

با تعجب گفتم :

_ ولی اینجا که دفترخونه است . نکنه به این زودی پشیمون شدی و میخوای طلاقم بدی .

غلامرضا فقط یه لبخند کوچیک زد و با هم وارد دفترخونه شدیم . به محض اینکه غلامرضا خودش رو معرفی کرد ، سر دفتر از پشت میزش بلند شد و با هاش خیلی مودبانه دست داد و بعد هم به ما صندلی برای نشستن تعارف کرد . چند دقیقه بعد سرش رو از روی کاغذها بلند کرد و کارت ملی منو خواست . با تعجب نگاهی به غلامرضا انداختم . خیلی خونسرد نشسته بود و با سرش تایید کرد و من کارت ملی رو روی میز سر دفتر گذاشتم . ازم خواست چند تا برگه رو امضاء کنم . تا خواستم چیزی بگم ، غلامرضا پیش دستی کرد و گفت :

_ چی شده خانم ؟ یعنی اونقدر به من اعتماد نداری که چشم بسته چند تا کاغذ رو به خاطر من امضاء کنی ؟

نگاهی بهش انداختم و شروع کردم به امضاء کردن و چند تا هم اثر انگشت زدم و بعد غلامرضا بلند شد و اومد ایستاد کنارم . یه پاکت به طرف گرفت و بعد هم سندی رو از سردفتر گرفت و گفت :

_ خانم عزیز این سند آپارتمانی که مهریه شما است به نامتون کردم و این هم مال شما .

پاکت رو ازش گرفتم و بازش کردم یه چک توش بود . با حالتی متعجب بهش نگاه کردم که دیدم با لبخند داره نگاهم می کنم :

_ اون چک معادل قیمت 500 سکه است . حالا شما هم لطف کن و این دو تا برگه رو امضاء کن و تایید کن که مهریه ات رو گرفته ای .

بدون هیچ حرفی برگه ها رو امضاء کردم و انگشت زدم . تا سرم رو از روی برگه ها بلند کردم یه لحظه احساس کردم که چشم های غلامرضا برق می زنه . نمی دونم اون لحظه چه حسی داشت ولی دیگه چشم هایش اون مهربونی چند دقیقه قبل رو نداشت .

وقتی برگشتیم و توی ماشین نشستیم گفتم :

_ عزیزم میشه بگی جریان این مهریه دادن چی بود ؟ مگه من از تو مهریه خواستم ؟

_ نه شما نخواستی ولی وقتی می تونستم دیدم بهتره که همین اول مهریه شما رو بدم . در ضمن ازت خواهش می

کنم فعلا در این مورد حرفی به کسی نزن . باشه ؟

تا خواستم جوابش رو بدم گوشیش زنگ خورد .

_ بله ؟

.....

_ کی این اتفاق افتاد ؟ باشه ، باشه

.....

_ نه ، شما آماده بشین منم تا 10 دقیقه دیگه میرسم .

.....

_ آره ، کارم تموم شد . داریم برمی گردیم . خیلی خوب دیگه ، گفتم که داریم بر می گردیم .
تا تماس رو قطع کرد ، نگران پرسیدم :

_ چیزی شده غلامرضا ؟

_ متاسفم ، نمی دونم چی بگم . عمه ام فوت کرد .

آه از نهادم بلند شد . عمه خانم حالا وقت مردن بود آخه . حداقل می داشتی فردا می مردی .

آسمان من باید برم . به مهتاب هم گفتم آماده بشن تا هر چه زودتر حرکت کنیم .

_ منم باهات میام . بده اگه من نیام .

_ نه آسمان ، تو همین جا بمون . هنوز کسی نمی دونه که من نامزد کردم . تو این شرایط هم اعلام کردنش زیاد
جالب نخواهد بود . من چند روزی می روم و بعد برمی گردم . بعد از چهلیم عمه خانم ، رسماً اعلام می کنیم که نامزد
کردیم .

با اینکه حسابی دلخور شده بودم ولی ناچار قبول کردم . به محض رسیدن به خونه ، غلامرضا به همراه خانواده اش
حرکت کردند . من حتی مجال پیدا نکردم به کلمه باهات حرف بزنم یا یکبار هم که شده گرم های آغوشش رو
تجربه کنم . اون رفت و من موندم و به دنیا تنهایی . به دنیا غم و به دنیا سکوت .

اون روز گذشت و بعد از اون هر چی سعی می کردم باهات تماس بگیرم ، موفق نمی شدم . گوشیش خاموش بود .
خودش هم تماسی با من نگرفته بود . دو ، سه روز اول با خودم می گفتم حتما سرش به مراسم گرم شده که با من
تماس نمیگیره ، به محض اینکه سرش خلوت بشه با من تماس می گیره .

داشتم از نگرانی می مردم . هر وقت بابا یا مامان در مورد غلامرضا ازم می پرسیدن به دروغ می گفتم که تازه باهات
صحبت کردم و حالش خوبه و سرش شلوغه . ولی خودم از ناراحتی و استرس ، شب و روز نداشتم .
وقتی این بی خبری به یه هفته رسید ، دیگه داشتم می مردم ، همش فکر می کردم نکنه اتفاقی براش افتاده یا شاید
هم مریض شده .

درست 8 روز از آخرین باری که غلامرضا رو دیده بودم می گذشت . توی خونه بلا تکلیف روی مبل دراز کشیده
بودم و داشتم با گوشیم ور می رفتم که سامان اومد تو خونه و منو صدا کرد :

_ آسمان ، آسمان کجایی ؟ بیا کارت دارم .

با بی حالی از جام بلند شدم

_ چی شده ، تو دوباره صدات رو انداختی روی سرت ؟

_ بیا دم در ، یه پیک اومده و برات یه بسته آورده . هر چی می گم بده به من میگه باید خودش بیاد تحویل بگیره .
کارت ملیت رو هم بیا .

چادر رو سرم انداختم و رفتم دم در . کارت ملی رو نشون دادم و یه دفتر رو امضاء کردم . یه پاکت داد دستم . پاکت
رو این طرف و اونطرف کردم . چیز خاصی روش نداشت . درش رو مهر و موم کرده بودن و روش نوشته شده بود
برسد به دست خانم آسمان مقدسی .

روی مبل نشستم و بسته رو باز کردم به نامه و یه پاکت در بسته دیگه توش بود . نامه رو خوندم . اه از نهادم بلند شد
. این امکان نداره ، نه خدایا این امکان نداره ، کارهام کاملاً غیر ارادی بودند . سامان داشت با تعجب نگاه می کرد .

مثل آدم های مسخ شده بلند شدم و رفتم داخل اتاقم . تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که اون نامه و بسته رو مخفی کنم . توی اتاقم دور خودم می چرخیدم و بلند بلند حرف می زدم . سر و صدای من باعث شد تا سامان بیاد داخل اتاق . آخرین چیزی که یادم میاد این بود که احساس کردم کل اتاق داره دور سرم می چرخه . فقط همین
 هق هق گریه هام بلند شده بود . دکتر اومد نزدیک تر و دستم رو گرفت .
 _ آسمان ، آروم باش . به من بگو توی اون پاکت چی بود که تو رو به این روز انداخته .

لبخند تلخی زدم

سلام

آسمان متاسفم که به این شکل ازت خداحافظی می کنم . تو دختر ساده و پاکی هستی و قلب پاکی داری . اینبار گذشت ولی از این به بعد این رو به خاطر داشته باش که نباید به سادگی هر کسی رو باور کنی و بهش دل ببندی . می خواهم این رو بدونی که من به خاطر کاری که کردم واقعا متاسفم ولی پشیمون نیستم . مجبور بودم وگرنه هرگز اینطور با احساس تو بازی نمی کردم .

دنبال من نگرد چون امکان نداره بتونی منو پیدا کنی . همراه این نامه یک وکالت نامه محضری هم هست که به تو اجازه می ده به راحتی و بدون دردسر طلاق بگیری و همین طور به چک به مبلغ که برای جبران ضرر و زیان این عقد به نام تو نوشته شده .

امیدوارم که در زندگی آینده ات خوشبخت بشی . بزار به عنوان یک نصیحت بهت بگم که بهتره کمی از این پول رو صرف خودت بکنی ، قبلا از اینکه همش به دست پدرت و سامان بیفته .
 خداحافظ ،

غلامرضا دریانی .

همین طور که داشتم آخرین جمله رو بازگو می کردم چشمهام سیاهی رفت و توی بغل خانم دکتر افتادم .

وقتی که رفت و منو از یاد برد
 هرچی که داشتم همه رو باد برد
 تو کنج عزلت خودم نشستم
 هر چی که آینه بود زدم شکستم
 زخم زبون ها رو به جون خریدم
 از همه حتی از خودم بریدم
 چه عشق نا روایی ، چه درد بی دوايي
 چه زخم نا تمومی ، چه سرنوشت شومی

با تو ام ، ای که آبروم رو بردی
 کشتی منو اما خودت نمردی
 مثل یه کابوس اومدی و رفتی
 آتیش به زندگیم زدی و رفتی

رفتی و من موندم و خاکسترم
 بلای تو کاش نمی اومد سرم
 مثل یه کابوس اومدی و رفتی
 آتیش به زندگیم زدی و رفتی
 چه عشق نا روایی ، چه درد بی دوایی
 چه زخم نا تمومی ، چه سرنوشت شومی

رفتی و من موندم و خاکسترم
 بلای تو کاش نمی اومد سرم
 مثل یه کابوس اومدی و رفتی
 آتیش به زندگیم زدی و رفتی

و دوباره تکرار ، باز هم اردیبهشت ، دوباره دلتنگی و اضطراب

سه سال از اون ماجرا می گذره ، توی این سه سال خیلی چیزها فرق کرده . من ، زندگی ام ، دور و برم ، خانواده ام
تنها چیزی که تغییر نکرده زخم کهنه دل منه که فکر نمی کنم هیچ وقت التیام پیدا کنه .

احساسم و قلبم..... قلبم هنوز هم می سوزه و من این رنج و عذاب رو با تمام وجود تحمل می کنم . شاید احمقانه به
 نظر برسه ولی من هنوز هم دوستش دارم . عشقی که برام جز غم و رنج و عذاب چیزی دیگه ای نداشت . شبها توی
 خلوت خودم آدم دیگه ای میشم من می مونم و فکر و یاد اونتنها آرزوم اینه که یکبار دیگه هم بتونم بینمش
زهی خیال باطل

صبح که از خونه میزنم بیرون همه چیز فرق می کنه . نقاب آدم های بی درد رو به صورت زدن و خندیدن و خندانند
 ، واقعا سخته ...خیلی سخت

_ مریم ، تویی؟ اومدی ، دیر کردی ؟

مریم حسابی توی فکر بود ، این چند روزه زیاد سر حال نبود .

_ جایی کار داشتی ، طول کشید .

نمی دونم چرا چند وقته با من سر سنگین شده ، دیگه مثل قبل نیست .

_ مریم خانم ، یه خبر خوب برات دارم . پول عمل مادرت جور شد .دیگه نگران نباش.

_ چطوری جور شد ؟

نه !!!!!!! ، مثل اینکه مریم یه چیزش هست . در حالت عادی ، الان باید از خوشحالی بالا و پایین می پرید ، اما مثل یه
 تیکه سنگ بی احساس نشسته جلوم و فقط داره نگاهم می کنه .

_ جور شد دیگه ، تو چیکار به این کارهاش داری ، مهم اینه که تا چند وقت دیگه مادرت سالم و سلامت بر می گرده
 خونه .

_ آسمان؟؟!!!! ازت پرسیدم چطوری جور شد ؟

از چشمهایی که تا چند لحظه پیش هیچ احساسی نداشتند ، داشت عصبانیت فوران می کرد .

_ مریم آرام باش . چرا عصبانی میشی از از بابا گرفتم .
 مریم انگار منتظر به جرقه برای منفجر شدن بود ، با عصبانیت از جاش بلند شد و تقریباً فریاد زد :
 _ من من ..اون پول کثیف تو رو نمی خواهم .
 چند لحظه بهت زده نگاهش کردم .
 _ ببینم واقعا بابات برات 20 میلیون فرستاده یا اینکه
 تازه فهمیدم منظورش چیه . توی به حرکت کاملاً غیر ارادی از عصبانیت لیوانی رو که توی دستم بود به طرف این
 آشپزخونه پرت کردم . لیوان با صدای وحشتناکی به این برخورد کرد و هزار تکه شد درست مثل قلب من .
 _ پول من کثیف نیست .
 داد زدم .
 _ من قلبم ، روحم و تمام وجودم رو توی قمار گذاشتم ، این پول ، پول خرد شدن و نابود شدن منه . مال مرگ عشق
 و احساس منه . انوقت تو می گی این پول کثیفه . نه مریم خانم این پول از همه پول های دنیا ، تمیز تره .
 مریم داشت با تعجب نگاهم می کرد . تا حالا عصبانیت یا بهتره بگم دیوانگی منو ندیده بود .
 _ تو وقتی از من و گذشته ام چیزی نمی دونی ، حق نداری در مورد من قضاوت کنی . که حالا پول من کثیفه ، اره
 !!!؟؟
 عصبانیتم مریم رو کمی نرم کرده بود ...
 _ آسمان به من حق بده ، اصلاً بگو ببینم امروز با کی اومدی خونه ؟ اون کی بود که از ماشینش پیاده شدی ؟ می
 ترسم این رو بگم ، ولی همون کسی بود که به جور شدن پول عمل مادرم کمک کرد ؟ آره ؟
 سرم رو با دو تا دستم گرفتم و نالیدم ، وای خدای من ، این دختر چی داره می گه ...
 _ اگه بگم من اصلاً این پسر رو نمی شناسم باور می کنی . وقتی می خواستم از دانشگاه پیام خونه ، چند تایی از
 پسرها که دیدن ماشین همراهم نیست و می خواهم با تاکسی پیام ، بهم پیشنهاد دادن که منو برسونن . منم سوار
 ماشین این پسره شدم چون از ماشینش بیشتر خوشم اومد . فقط همین .
 _ ماشین خودت رو چیکار کردی پس ؟
 _ صبح موقع رفتن به دانشگاه ، توی مسیر با یه بچه سوسول تصادف کردماز پشت کوبید به سپرم و سپر عقب له
 شد . اونم برای اینکه عجله داشت و نمی خواست منتظر افسر بشه گفت خودش خرج ماشینم رو می ده . بعد هم یه
 نفر رو فرستاد نزدیکی های ساعت 12 بود که اومد و ماشین رو برد صافکاری .
 _ آسمان به من حق بده که یه همچین فکریایی بکنم .
 _ حق بده ، حق بده ...چه حقی ؟ اینکه به راحتی آب خوردن به من تهمت بزنی که من هرزه ام ، که من خرابم . از تو
 انتظار نداشتم مریم . هر کس دیگه ای این حرف ها رو می زد ناراحت نمی شدم ولی از تو یکی انتظار نداشتم ...توی
 این 2 سالی که با هم همخونه بودیم ، شده من یک شب خونه نیام ، شده که مرد غریبه ای رو با خودم بیارم اینجا ؟
 _ خوب نه ، همه اینها رو قبول دارم ولی این چند وقت یه سری اتفاقات افتاده که ...چطور بگم بعضی چیزها با عقل
 من جور در نمی یاد .
 بلند شد و همین طور که سرش پایین بود ، رفت طرف پنجره و به بیرون خیره شد . از پنجره سالن می شد یه نقطه
 کوچک طلایی رو دید که در واقع گوشه ای از گنبد طلای امام رضا بود .

همین طوری که به بیرون خیره بود صدایش رو شنیدم که آروم می گفت :

_ آسمان منو ببخش ولی دیگه نمی تونم این حرف ها رو توی دلم نگه دارم . اگه رک حرف می زنم منو ببخش . حتی نگاهی هم به سمت من نکرد همون طور که پشتش به من بود ادامه داد :

_ خودت رو بزار جای من . با یه دختر توی خوابگاه آشنا می شی . دخترناز نازی و لوسی که حتی یک ماه هم نتونست شرایط خوابگاه رو تحمل کنه . هر چند در به وجود اومدن اون شرایط هیچ دخالتی نداشت . دختر سوسول و بی دردی که کاری جز سر به سر پسرها گذاشتن، نداشت . اونقدر نازک نارنجی بود که با کوچکتترین بادی که می وزید راهی درمانگاه می شد و می رفت زیر سرم . و هر بار هم دکتر می فرمودند: « نباید ناراحتش کنی اعصابش تحت فشار قرار می گیره و این طوری میشه !!!!» .

یه دختر خر پول که از ریخت و پاش و ولخرجی هایش دهن همه باز می موند . یکبار فقط به خاطر اینکه روی یکی از پسرهای همکلاسی اش رو کم کنه رفت و یه ماشین شاسی بلند خرید که دو برابر یا شاید هم بیشتر از ماشین اون پسر قیمتش بود .

تا اینجا همه چی معمولی و عادی به نظر میرسه ولی یه مدته که بعضی چیزها توی ذهنم به یه سوال بزرگ تبدیل شده . آسمان خواهش می کنم بگو اونطور که من فکر می کنم نیست . بگو که دوستی که من دارم هیچ تغییری نکرده و هنوز هم همون دختریه که من واقعا مثل خواهرم دوستش دارم .

_ اول سرت رو بلند کن و توی چشمهای من نگاه کن و بگو که واقعا دیگه بهم اعتماد نداری بعد من هم هر سوالی که داشته باشی جوابش رو می دهم .

برگشت سمت من . چشمهایش پر از اشک بودند .

_ آسمان من بیشتر از هر کس دیگه ای بهت اعتماد دارم . اگه نداشتم دو سال با تو توی یه خونه زندگی نمی کردم . هر چند که این هم یکی از دست و دلبازی های تو بود که لطف کردی و منو از اون خوابگاه لعنتی نجات دادی . اگه تو بهم پیشنهاد نمی دادی که با تو زندگی کنم من حالا حالا نمی تونستم از خوابگاه پیام بیرون و برای خودم یه خونه دانشجویی بگیرم .

اشک هایی که توی چشمهایش جمع شده بودند سرازیر شدند . دلم گرفت . سرم داشت می ترکید ... با دستهام محکم سرم رو گرفته بودم

_ باشه هر چی بخواهی بهت می گم فقط گریه نکن . گریه اصلا بهت نمی یاد مریم .

_ آسمان من فقط می خوام جوابی برای علامت های سوالی که توی ذهنم به وجود اومده ، پیدا کنم . وقتی برای اولین بار توی خوابگاه با تو آشنا شدم رو، یادت میاد . از دست هم اتاقیت عصبانی بودی و داشتی توی سالن خوابگاه بالا و پایین می رفتی و غر می زدی . منم از دست هم اتاقی هام فرار کرده بودم تا یه ساعتی رو توی آرامش بگذروم . تا خواستم سرم رو بزارم زمین و یه چرتی بزنم ، تو از حال رفتی و ولو شدی کف سالن .

لبخندی زد

_ آره ، خیلی خوب یادمه . چنان ترسیده بودی که فوری منو رسوندی درمانگاه و از همون جا دردمن رو با سهیل شروع شد .

_ چه دردمن تو هم ، بزرگش نکن . فقط دکی جون یه خورده خاطر خواهش شد همین . وقتی از خوابگاه زدی بیرون به تو حسودیم شد . از شانس من دو تا هم اتاقی توپ نصیبم شده بود . اگه بهم پیشنهاد نمی کردی برای

اینکه تنها نباشی با تو همخونه بشم ، ممکن بود از دستش انها ترک تحصیل کنم . به هیچ وجه وضع مالی خانواده ام اجازه نمی داد از خوابگاه بزنم بیرون .

__ بارها گفتم که من برای تو کاری نکردم ، این کار رو به خاطر خودم کردم . من از شبها تنها موندن می ترسیدم .
__ همه فکر می کردن که یه بابای خر پول داری که اینطوری ساپورتت می کنه .

__ چی شده که فکرت در این مورد عوض شده ؟ چرا فکر می کنی که بابای من خر پول نیست ؟

__ همیشه اینکه زیاد خونه نمی رفتی برای سوال بود ولی نمی خواستم توی کارهای تو دخالت کنم و برای همین چیزی نمی پرسیدم . اونطوری که من متوجه شدم تو حتی تابستان رو هم به بهانه ترم تابستانی ، خونه نمی رفتی . در حالی که خیلی راحت می تونستی ماهی یکبار با هواپیما بری و برگردی . وقتی چند ماه پیش عموی بزرگت فوت کرد و تو حاضر نبودی بری توی مراسم شرکت کنی خیلی تعجب کردم . آخرش هم وقتی به اصرار مادرت مجبور شدی بری کاملا معلوم بود که اصلا مایل به رفتن نیستی . ساده ترین لباس هاتو انتخاب کردی و برخلاف همیشه خیلی معمولی لباس پوشیدی و رفتی . دو روز هم بیشتر نمودی .
لبخند تلخی زدم و به بقیه حرفهات گوش کردم .

__ همه اینها به کنار ، با خودم گفتم به من مربوط نیست شاید مشکلی با خانواده اش داره . تا اینکه ماه پیش پدر و مادرت اومدن دیدنت ، اونم بعد از دو سال تو همه وسایلت رو مخفی کردی از جواهرات و طلاها گرفته تا ماشینت . یادته که به من سپردی مبدا حرفی در مورد ماشین جلوی پدر و مادرت بزنم . بعد از اینکه با اونها آشنا شدم بیشتر تعجب کردن ، اونها کاملا با تو فرق داشتن از زمین تا آسمون . قیافه پدرت اصلا به یه آدم خیلی پولدار نمی خورد . با یه ماشین معمولی اومده بودند ، ماشین زیر پای تو ده برابر از ماشین پدرت گرون تر بود . سر و وضع کاملا معمولی داشتند ، برخلاف تو که همیشه لباس های گرون و مارک دار می پوشی . هر ماه چند دست مانتو و شلوار می خری . بگذریم از خرید کیف و کفش که دیگه توی کمدت از دست کیف و کفشات جای تکون خوردن نیست .

سرم رو تکون دادم

__ خوب چیکار کنم کفش خریدن رو دوست دارم .

__ آسمان بحث رو از موضوع اصلی منحرف نکن . می دونم که توی اینکار استادی . اما دیگه اینبار باید به من جواب بدی . از اوضاع موجود کاملا مشخص بود که این وسط تو چیزی رو از خانواده ات مخفی می کنی و مهم ترین مسئله اینکه تو یه منبع مالی مجزا از خانواده ات داری . منبعی که اونها ازش بی خبر هستند .

__ آسمان بحث رو از موضوع اصلی منحرف نکن . می دونم که توی اینکار استادی . اما دیگه اینبار باید به من جواب بدی . از اوضاع موجود کاملا مشخص بود که این وسط تو چیزی رو از خانواده ات مخفی می کنی و مهم ترین مسئله اینکه تو یه منبع مالی مجزا از خانواده ات داری . منبعی که اونها ازش بی خبر هستند .

بگذریم از روزی که با تو آشنا شدم ، تو رو دختر خیلی راحتی دیدم مخصوصا در برخورد و رفتار با پسرها خیلی باهاشون راحت صمیمی می شی و کل کل می کنی . خیلی از پسرها چشمشون دنبال تو هست . ولی تو همچنان داری اونها رو بازی می دی . اینها شاید مربوط به اخلاق تو می شه ولی من من چند وقت پیش به طور تصادفی شناسنامه ات رو که روی میز جا گذاشتی بودی دیدم . فقط از سر کنجکاوی نگاهی بهش انداختم و چیزی که منو حسابی شوکه کرد این بود که تو ازدواج کردی بودی اونهم 3 سال پیش . فکر نمی کنی با وجود داشتن همسر

مریم _ باور کن تقصیر من نیست . این دفعه من بی تقصیرم . تازه من اصلا نمی دونستم سهیل اومده این بیمارستان که

_ میشه بگی اگه تقصیر تو نیست ، پس کار کیه که منو برداشته آورده درست جایی که این سهیل کار می کنه ها!!!!!!
مریم _ خوب ، بین ...اگه داد نرنی می گم خوب
چش غره ای بهش رفتم که باعث شد حساب کار بیاد دستش .
مریم _ بینمن که اون موقع حواسم سر جاش نبود . تو حالت خیلی بد بود و برخلاف همیشه داشتی می لرزیدی و من فکر کردم که تشنج کردیبرای همین هم
_دو...جون بکن بینم چه دسته گلی به آب دادی ؟

مریم _ وقتی از حال رفتی ...همون موقع زنگ در رو زدن و منم که حسابی هول کرده بودم بدون اینکه بینم کیه آیفون رو برداشتم کمک خواستم . نمی دونم چی شد ، فقط توی یه چشم بهم زدنآقای حقیقت تو رو روی دستهای بلند کرده بود و داشت می برد پایین . تنها کاری که تونستم بکنم این بود که منم دنبالش بدوم بیرون
_ صبر کنم بینم ، این حقیقت دیگه کدوم خریه ها!!!!!!؟

مریم _ دختر یه خورده با ادب باش . طرف نشسته توی راهرو ، ممکنه صدات رو بشنوه ها!!!!!!
_ آی بمیری مریم ...همین جوری و ایستادی تا مرد غریبه منو بغل کنه ...می مردی زنگ می زدی اورژانس .
مریم _ خیلی هم دلت بخواد همچین مرد خوش تیپی بغلت کنه . من یکی که حاضرم از حال برم تا بلکه این بیاد و بغلم کنه .

_ حالا این حقیقت کی هست ؟

مریم _ از من می پرسی . آشنای شماست .

_ آشنای من ؟؟؟؟!!!!

مریم _ خوب مگه تو باهاش تصادف نکرده بودی .

_ ای بمیری مریم ، آبروم رو بردیاولا که اون با من تصادف کرد ، دوما اون دم خونه ما چه غلطی می کرد ؟
مریم _ خوب اومده بوده که بگه ماشینت یه دو روز کار داره و برای همین هم یه ماشین دیگه برات آورده بود تا معطل نمونی .

_ بعد تو هم همین جوری منو دادی بغل طرف ها!!!!!!ان ؟

مریم _ ای بابا ، همچین بغل عاشقانه ای هم که نبودفقط یه خورده محکم تو رو چسبونده بود به سینه اش همین .
تمام وقت من خودم داشتم نظارت می کردم که یه وقت دست از پا خطا نک....
دستم رو دراز کردم و جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و پرت کردم طرفش .
_ خفه می شی یا نه .

مریم _ این هم خوبی من . بشکنه این دست که نمک نداره . بیا و خوبی کن بعد جوابت رو با جعبه دستمال کاغذی بگیرراستی این حقیقت نشسته توی راهرو می خواهد تو رو ببینه .

_ مریم دست بردار تو رو خدا . این دفعه از دست تو غش می کنم هابرو یه جوری این مرد رو دست به سرش کن بره اصلا حال ندارم با کسی حرف بزنم . یه وقت دیدی پرت و پلا گفتم و آبروم رفت .

مریم _ هیچی نمیشه . بده . طرف هر روز چند بار سر می زنه ببینه حالت چطوره . انگار بدجوری تو گلوش گیر کردی .

_ بند اون نیشست رو . بپا یه وقت طرف خفه نشه . من لقمه بزرگی هستم و اگه توی گلوی یکی گیر کنم ، خفه اش می کنم . هر چی من هی چیزی نمی گم تو پررو تر می شی .

مریم _ نه خیر ، انگار یه چیزی هم به خانم بدهکار شدیم . بابا طرف لطف کرده تو رو بغل کرده و آورده بیمارستان ، هر روز هم اومده دیدنت . حالا می خواهی یه تشکر خشک و خالی رو ازش دریغ کنی . دور از ادبه خانم محترم . ضربه ای به در زده شد . مریم بفرمایید گفت و در باز شد . خدایا حالا این رو کجای دلم بزارم . باز این پسره خل و چل پیداش شد . این کار و زندگی نداره که افتاده دنبال من ...

_ خوب بزار ببینم حال مریض ما امروز چطوره . آسمان خانم حالتون چطوره ؟.....
با حرص نگاهی بهش کردم و به سردی جوابش رو دادم

_ خوبم دکتر . می تونم امروز برم خونه ؟

سهیل در جواب نگاه سرد من لبخند گرمی زد

_ چرا عجله دارین . صبر کنید اول کاملا حالتون خوب بشه بعد .

سروش کرد توی پرونده من و مریم رو مخاطب قرار داد :

_ نمی خواهید بگین اینبار چه بلایی سر دوستتون آوردین ؟

مریم که دستپاچه شده بود گفت :

_ دکتر من ... من کاری نکردم . خودش از حال رفت .

_ همیشه همین جواب رو می دید . اینبار شرایطشون کمی بدتر از دفعات قبل بود . برای همین هم من چند تا

آزمایش براشون نوشتم که انجام داده شد و مشکل خاصی نتونستم پیدا کنم . آسما....

پریدم توی حرفش

_ مقدسی ...لطفا

_ ببخشید ، خانم مقدسی اگر مایل باشید برای اینکه خیالمون راحت بشه یه ام ار ای از سرتون انجام بدیم هر چند

که من هنوز هم معتقد هستم این سرگیجه ها و از حال رفتن ها به خاطر فشار عصبی زیادی که روی شما هست .

منتها نمی فهمم دختر شاد و سر حالی مثل شما چرا باید اینقدر عصبی باشه ...

_ ممنون دکتر ، نیازی به ام ار ای نیست . قبلا تمام این آزمایش ها و عکس برداری ها انجام شده . فقط شما کاری

کنید که من امشب رو توی بیمارستان نمونم .

_ بسیار خوب . هر طور که راحتین .

یه چیزهایی توی پرونده ام نوشت و خواست بره بیرون که ..منصرف شد و برگشت طرف من

_ خانم مقدسی اگه ایرادی نداره می خواهم پرونده پزشکی تون رو مطالعه کنم ، می تونیم اسم بیمارستانی که توش

پرونده دارین رو به من بگید یا دکتر معالجتون رو .

خدا ...خدا..... ، آخه دیوانه ، روانی ، خل و چلتو چیکار به پرونده پزشکی من داری

لبخند تلخی زد

_ آقای دکتر ، پرونده من توی شهر خودمونه . دکتر معالجم هم همون جا هستن .

دکتر قیافه اش توی هم رفت

خانم مقدسی نمی خواهم نگرانتون کنم ولی باز هم توصیه می کنم یه ام ار ای از سرتون انجام بدین . این از حال رفتنها می تونه خطرناک باشه .

_ ممنون دکتر . واقعا از زحماتون متشکرم . ولی مطمئن باشید مشکلی نیست . قبلا هر جور آزمایش و عکسی که لازم بود انجام شده .

_ و نتیجه ؟

_ باز هم همون بهانه همیشگی دکترها که وقتی کم میارن می چسبن بهش ، اعصاااااب ...

کلمه آخر رو با حرص و کشیده گفتم . سهیل هم دید که همیشه با من دو کلمه مثل آدم حرف زد سرش رو انداخت پایین و رفت .

زیر چشمی به مریم نگاهی کردم ، داشت ریز ریز می خندید . همیشه کارش همین بود . وقتی من داشتم با یکی حرف می زدم ، مخصوصا اگه طرف پسر بود ، خودش رو قاطی نمی کرد وقتی که طرف رو رد می کردم تازه خانم شروع می کرد به مزه پرونی و سوژه می افتاد دستش که تا شب منو بزاره سر کار و حرصم بده . خداییش اگه مریم نبود ، من این دو سال رو نمی تونستم دوام بیارم . حالا شانسی آوردم که رشته ام با مریم یکی نبود و گرنه سر کلاس هم دست از سرم بر نمی داشت .

_ زهر مار...رو آب بخندی...کجای حرف های ما خنده دار بود ؟

مریم _ راستش رو بخواهی من یه سوالی برام پیش اومده . تو که همیشه پسرهای دور و برت رو می زاری سر کار از اون کاوه خر پول گرفته تا اون فرهنگ بدبخت دهاتی که حرف زدنش رو هم بلد نیست ولی وقتی به دکی جون می رسی نمی دونم چرا اینقدره سگ اخلاق می شی ؟ این مگه با بقیه مردها چه فرقی برات داره ؟ نکنه خودت هم عاشقش شدی و داری از من ، خانم مارپل بزرگ ، مخفی می کنی هااااااااااا!!!!!!

_ من به گور خودم خندیدم که دوباره عاشق بشم . همون یه بار برای خودم و نوه و نتیجه های نداشته ام هم کافیه . نفسم رو با صدا بیرون دادم و یه اه عمیق کشیدم ...

_ می دونی مریم من دیگه توی این مدت صراف آدم شدم . می تونم دروغ رو از راست تشخیص بدم . سهیل منو دوست داره و من هم این رو خوب می دونم ، پیغام نگاهش رو هم می فهمم . و این دقیقا همون چیزیه که منو ازش دور می کنه . اون فقط برای وقت گذرونی دور بر من نمی پلکه ...اون منو می خواهد ، منم توی این شرایط می دونی که نمی تونم جوابی بهش بدهم . یعنی ...چطور بگم نمی خواهم دیگه دل به کسی بندم . برای همین هم بهترین راه اینه که بهش بفهمونم که نمی خوامش .

مریم _ آسمان تو قلب مهربونی داری . دنیا که به آخر نرسیده می تونی همه چیز رو دوباره شروع کنی .

_ مریم جان بزار این حرفها باشه برای بعد . خوب بعدا در موردش حرف می زنیم .

مریم _ البته که در موردش حرف می زنیم . باید همه چیز رو برام تعریف کنی . از اول اولش . قول بده زود باش یاالله

....

لبخندی زدم . یه دفعه یاد مادر مریم افتادم .

_ مریم ، مادرت رو عمل کردن یا نه ؟

غم توی نگاهش نشست و سرش رو به علامت نه تکون داد .

_ همین الان میری خونه و از جایی که می گم کارت بانکی منو میاری . بعدش هم شماره حساب پدرت رو می گیری و میری از همین خودپرداز کنار بیمارستان 20 میلیون از حساب من انتقال می دی به حساب پدرت . بهش بگو هر وقت که داشت پس بده من الان نیازی ندارم . فردا صبح هم مادرت رو بیارن مشهد و توی بیمارستان بستری کنن . برق خوشحالی رو توی نگاه مریم یه وضوح می دیدم .

مریم _ وای آسمان با این کارت ، تا عمر دارم مدیونتم به خدا . ولی یاد باشه ها قول دادی که همه ماجرا رو برام تعریف کنی .

_ اولاً من قولی به شما ندادم . در ثانی من این کار رو مجانی انجام نمی دهم که . شما باید تا 3 ماه برام از اون غذاهای خوشمزه ات پیزی . دیگه از هر چی غذای بیرونه حالم بهم میخوره .

_ غلط کردی . مگه من آشپزتم . برو بگو دکی جونت برات یه آشپز استخدام کنه . بمیرم هم به این خفت تن نمی دم ...

مریم می گفت و من با خنده داشتم نگاهش می کردم . اگه مریم رو نداشتم چیکار می کردم . ما هم چنان داشتیم تو سرو کله هم می زدیم ولی غافل از اینکه یکی پشت در وایستاده که تموم حرف های ما رو شنیده

تقه ای به در خورد و در باز شد . مریم زود خودش رو جمع و جور کرد و سلام گفت . بعد هم به سمت من برگشت .

_ آسمان ، ایشون آقای حقیقت هستند . خیلی به ما لطف کردن و کمک کردن که تو رو برسونم بیمارستان . این چند روز مدام در رفت و آمد بودند . خلاصه کلی تو دردرس افتادن .

توی اون لحظه دلم می خواست یه داد بلند بزنم و بگم ...بابا دست از سرم بردارین بزارین به حال خودم بمیرممجبورن یه لبخند بی حال و زورگی به روش زدم .

_ از زحماتتون متشکرم آقای حقیقت . امیدوارم بتونم جبران کنم .

حقیقت به تخته نزدیکتر شد و با مهربونی گفت :

_ کاری نکردم . وظیفه ام بود . اگه من براتون دردرس درست نمی کردم و ماشینتون رو به اون روز نمی انداختم احتمالاً شما الان سالم و سر حال توی خونتون بودید .

ایشششششششششششش آدم احمق ، فکر می کنه من از تصادف ترسیدم و شوکه شدم . مردیکه مگه دفعه اولم بود که پشت فرمون می نشستم یا مگه دفعه اولم بود تصادف می کردم . یه حالی من از تو بگیرم که تو کتاب رکوردهای گینس بنویسن این حال گیری رو . حالا ببین .

قری به سر و گردنم دادم و زیر چشمی نگاهش بهش کردم . درست زل زده بود به من .

_ آقای حقیقت همش که تقصیر شما نبوده . من هم مقصر بودم . به هر حال این اتفاق رو باید به فال نیک بگیریم . راستی چه خبر از ماشینم ؟

وقتی داشتم اون حرفها رو می زدم حسابی خر کیف شده بود و دیگه چیزی نمونده بود از خوشی بره فضا ..ولی با جمله آخرم مثل بادکنک بادش خالی شد . مردیکه چشم چرون تو هم مثل بقیه مردها فقط دنبال این هستی که تا یه دختر مبینی خوش بگذرونی باهاش . ولی بد جایی اومدی آقا دزد ناشی به کاهدون زدی

حقیقت - ماشینتون آماده است . تو پارکینگ خونه منه . هر وقت که شما امر بفرمایید من میارم خدمتون . نه ، زیاد هم ناشی نیست بازی رو شروع کردی پس منتظر عواقبش هم باش .

امیر _ چه جالب . رشته تون که هیچ سنخیتی با هم نداره پس چطور شما دو نفر با هم آشنا شدید ؟
 _ راستش توی خوابگاه با هم آشنا شدیم . من زیاد نتونستم محیط خوابگاه رو تحمل کنم و مریم هم با هم اتاقی
 هاش مشکل داشت یعنی اونها با مریم مشکل داشتن . خیلی سعی کردیم که دوام بیاریم ولی نشد . مخصوصا مریم
 خیلی به این در و اون در زد تا شاید حداقل بتونه اتاقش رو عوض کنه ولی موفق نشد . این بود که ما هم دو تایی از
 خوابگاه زدیم بیرون .

امیر _ ترم چندم هستین ؟

_ ترم چهارم البته دیگه چیز زیادی از این ترم نمونه . ماه دیگه امتحانات شروع میشه .

امیر خنده ای کرد

امیر _ و شما هم که خیلی درسخون و زرنگ ، دیگه از حالا شب و روز دارین درس می خونین درسته ؟
 _ البته که نه . مگه خلم خودم رو با درس خفه کنم . بین من و اونهایی که نمره بالا می گیرن ، موقع فارغ التحصیلی
 چه فرقی هست .

به وضوح مشخص بود که از جواب صریح من تعجب کرده .

_ خوب من تمام اطلاعات مربوط به خودم رو دادم ، حالا نوبت شماست . من هیچی در مورد شما نمی دونم .

امیر _ خوب من که خودم رو معرفی کردم .

_ درسته ولی این امیر آقای حقیقت ما شغلتون چیه ؟ تحصیلاتتون چقدره ؟ و الی آخر

امیر _ بله ، بله ، ببخشید من فراموش کرده بودم . یعنی تقصیر من نیست هر کسی شما رو ببینه دیگه همه چی یادش
 میره . من وکیل هستم . این هم کارتم .

کارتی رو به طرف دراز کرد .

امیر _ خلاصه اگه قتلی ، چیزی انجام داده بودین من در خدمتم .

خندیدم و این باعث شد که امیر هم بخنده .

_ چه جالب . قتل ...فکرش رو بکنین من توی یکی از این کل کل ها در اوج عصبانیت این مریم رو با دستهای خودم
 خفه بکنم و اونوقت نصفه شب بارانی به شما زنگ بزنم و بگم وکیل جون به دادم برس ، بیا زود کمک کن این جنازه
 رو سر به نیست کنیم ...

با هیجان داشتم این ماجرا رو تعریف می کردم و امیر هم داشت غش غش می خندید ...وای چقدر حرکاتش و خنده
 هاش برام شناس ...بی هوا پریدم وسط خنده هاش و گفتم :

_ می دونید حرکات و طرز رفتار و خنده های شما خیلی برام آشناست ...شما خواهر دارید ؟

امیر که از تغییر ناگهانی موضوع تعجب کرده بود گفت :

_ بله خواهر دارم . اونم دو تا . چطور مگه ؟

_ هیچی میگم شاید من خواهر های شما رو دیده باشم و یا کسی که به شما شبیه باشه البته از نظر قیافه زیاد نه ولی

.....

امیر _ شاید شما رو یاد یکی از دوست پسرهاتون می اندازم ...

خنده بلندی کردم

_ شاید ، البته این هم نظریه .

کاملاً حالش گرفته شد و قیافه اش رفت تو هم . فکر می کرد مثل این دختر های پاستوریزه الان برایش هزار تا قسم و آیه می یارم که نه به خدا من توی تمام عمرم کلمه پسر رو ننوشتم چه برسه به داشتن دوست پسرهه هه هه.....

امیر _ شما واقعا دختر جالبی هستین . آدم رو با حرفهاتون شوکه می کنید .

_ به زبون ساده تر میشه ، شما ...

امیر _ لطفا ، بدون فکر قضاوت نکنید .

مریم بدون در زدن وارد شد و سلام بلندی کرد . سکوت کردم و جوابی بهش ندادم . پسره احمق به من میگه دلک ، دلک خودی و هفت جد و آبادت ...

امیر _ ببخشید خانمها من دیگه باید برم . فردا صبح میام تا کارهای ترخیص رو انجام بدهم و شما رو برسونم خونه . _ نیازی نیست . به اندازه کافی به شما زحمت دادیم . خودمون ترتیب کارها رو می دیم .

امیر همین طور که داشت می رفت به سمت در گفت :

امیر _ فردا صبح می بینمتون خانمها . شب بخیر .

چیه ؟ آدم ندیدی ؟ چرا اینجوری زل زدی به من ؟

مریم _ آدم دیدم اون هم خیلی زیاد ولی هاپوی خوشگل و ملوس ندیده بودم که اون هم دارم نگاهش می کنم .

_ مریم امروز سر به سر من نزار . اصلا حال شوخی ندارم .

مریم سری تکون داد و سکوت کرد . چند دقیقه گذشت و این من بودم که سکوت رو شکستم . به جورهایی این سکوت اذیتم می کرد .

_ مریم با پدرت صحبت کردی ؟ مادرت رو کی میارن ؟

...._

_ مریم ، با توام ها . با دیوار که حرف نمی زنم .

مریم _ تو که تحمل دو دقیقه خفه شدن منو نداری ، چرا ادای وحشی ها رو در میاری ؟

_ ببخشید . باور کن سرم درد می کنه .

مریم _ منم گوش مخملی زود باور می کنم دیگه . بگو و بخنددت با دیگرونه به ما که می رسی حال ندارم ، سر به

سرم نزار ، شوخی نکن

_ مریم من که گفتم ببخشید . به لحظه نتونستم خودم رو کنترل کنم .

مریم _ پس چرا وقتی این ژینگول پسرها دور و برت هستن می تونی خودت رو کنترل کنی و نیش رو تا آخرش باز می زاری و حتی میشه دندان هاتم شمرد . ولی من بیچاره که تمام سعی ام اینه که تو رو از این حال و هوا بیرون بیارم فقط باید عصبانیتت نصیبم بشه ها ؟ چرا ؟

مریم حق داشت . من همیشه وقتی پام رو از خونه میزاشتم بیرون آدم دیگه ای می شدم . ولی توی خونه سرم به کار خودم بود و اگه مریم سر به سرم نمی گذاشت فقط سکوت می کردم . بیشتر شبها هم که بیدار بودم و بی خوابی های

عصبی داشتم . همیشه وقتی تنها می شدم فکر و خیال گذشته می اومد سراغم . سعی می کردم در طول روز آنقدر

خودم رو خسته کنم که وقتی سرم رو گذاشتم روی بالش از خستگی از حال برم ولی باز هم فایده نداشت .

مریم خودش رو روی مبل پرت کرد و با صدای کلفتی گفت :

_ ای ضعیفه کجایی ؟ یه چایی برای من بردار بیار ببینم . اگه خوش رنگ نباشه سیاه و کبودت می کنم ها .
با خنده به اپن تکیه داده بودم و داشتم نگاهش می کردم . واقعا داشتن مریم به عنوان یه دوست نعمت بزرگی بود .
توی این دو هفته اتفاقات زیادی افتاده بود . مامان و بابای مریم چند ساعت پیش برگشتند خونشون . خوشبختانه
عمل مادرش موفقیت آمیز بود . 10 روز توی بیمارستان بستری بود و بعدش هم آوردیمش خونه . مریم کلی
نگرانی کشید . مدام دعا می کرد و نماز می خواند . توی این مدت با امیر تماس تلفنی داشتم . مدام بهم زنگ می زد .
چند باری هم باهاش رفتیم بیرون برای نهار . دیگه ...دیگه ...اهاان با کاوه هم دعوا شد و حسابی بحث کردیم . منو
دیده بود که یه خیابون بالاتر دارم سوار ماشین امیر می شم . منم بهش گفتم به اون چه ربطی داره . مگه وکیل وصی
منه . از اولش هم از این پسره زیاد خوشم نمی اومد . خیلی بی مزه بود .

مریم _ آهااااای ضعیفه ، مثل اینکه از دیروز تا حالا کتک نخوردی پررو شدی . گفتم این چایی من کو
با یه حالت نمایشی مشتش رو کوبید روی میز .

_ چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت . اگه چایی می خواهی خودت برو بیار مگه من کلفتت هستم . با هزار امید و
آرزو اومدم توی این خونه . گفتم که یکی پیدا شده بلکه منو خوشبخت کنه از صبح تا شب همه کارها رو بکنه . مگه
قول نداده بودی برام چایی می یاری و نهار رو هم می پزی

مریم _ خوبه ، خوبه غلط کردم بابا یه چایی خواستم . اصلا می رم برای خودم یه قهوه درست می کنم .
جلوی در آشپزخونه رسیده بود که برگشت طرفم :

مریم _ خانم محترم شما هم میل دارین یا به کلاستون نمی خوره ها ؟

خندیدم و مریم با حرص و عصبانیت ساختگی رفت توی آشپزخونه .

چند دقیقه بعد با یه سینی اومد و نشست روبروم .

مریم _ بین آسمان الان دو هفته بیشتره که منو حسابی گذاشتی سر کار . میشینی مثل بچه آدم همه چی رو برام
تعریف می کنی . بابا مردم از کنجکاوی آخه .

_ روتو برم بشر ، خوبه حالا این مدت حسابی سرت شلوغ بود . اصلا تو خونه بودی که من برات چیزی بگم یا نه .

مریم _ بودم یا نبودم فرقی نمی کنه . مهم اینه که الان اینجام و منتظر شنیدن ماجرا .

خواستم مخالفت کنم که مریم پیشدسی کرد

مریم _ به خدا اگه بخوای ادا در بیاری که چه می دونم نمیشه و نمی تونم و مریضم و از این جور چیزها با همین لنگه
دمپایی انقدر می زنم توی سرت که ضربه مغزی بشی بلکه دل و رودت به درد چند تا جوان بخوره .

دستش رو برد سمت پاش و دمپایی اش رو درآورد گرفت بالای سر من و آماده زدن شد .

_ چرا می زنی ؟ خیلی خوب مظلوم گیر آوردی ؟ قبل اینکه بری بیمارستان بمونی پیش مامانت اینجوری نبود .

دست بز نداشتی . توی اون بیمارستان چی به خوردت دادن که هار شدی ؟

مریم _ حیف که لازمه برام حرف بزنی وگرنه چنان با این دمپایی می زدم تو سرت که به قول معروف برق از کله ات

بپره . بدو شروع کن که حسابی توی خماری موندم

_ اه ، پس بگو . خانم فضولیش گل کرده .

مریم _ جون تو فشار فضولی خونم شدیدا افتاده پایین . دارم می میرم از فضولی .

و من گفتم . بعد از سالها دوباره همه چیز رو مرور کردم . برام خیلی سخت بود ولی باید باهش کنار می اومدم . این هم بخشی از زندگی من بود و من نمی تونستم ازش فرار کنم .مریم ساکت نشسته بود و گوش می کرد
سرم رو گذاشتم روی پاهام که توی شکمم جمع کرده بودم و هق هق گریه ام بلند شد . مریم اومد سمت من دستش رو گذاشت پشتم و آرام گفت:

_ آسمان بسه دیگه خودت رو اینقدر اذیت نکن . آسمانآسمان

احساس کردم که از کنارم بلند شد . چند ثانیه بعد یه لیوان آب به طرفم دراز کرد
مریم _ آسمان بخور . زود باش دیگه . جای حساس ماجرا ول کردی داری گریه می کنی . آنقدر فشار فضولیم بالا رفته که اگه همین الان ادامه ندی ها سخته رو زدم .
میون گریه ، به خنده افتادم .

مریم _ خندیدی ، خندیدی . خودم دیدم برام من فیلم بازی نکن . بلند شو بریم به حساب تو یه شام خوب میل کنیم و بیاییم بقیه جریان رو تعریف کن .
با صدایی که از گریه دو رگه شده بود گفتم :

_ من چیزی میل ندارم . می خواهم بخوابم . بقیه اش هم بمونه برای فردا .

مریم _ مگه مردم علاقه شمان خانم . بمونه برای فردا . الان خودت میری می گیری تخت می خوابی ، آنوقت من بیچاره باید تا صبح دور خودم بچرخم و سر جام هی ول ول بخورم که چی

_ مریم باور کن دیگه نمی تونم . سرم داره از درد منفجر میشه . بزار برم کمی بخوابم .

مریم دیگه اصراری نکرد و من با یه لیوان آب افتان و خیزان رفتم سمت اتاقم . یه آرام بخش قوی خوردم و دراز کشیدم . چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که مریم سرش رو کرد توی اتاق .

مریم _ آسمان ، عزیزم ، می تونم پیام پیشت .

وقتی دید جوابی نمی دهم در رو باز کرد و اومد داخل اتاق .

مریم _ آسمان من امشب هوس کردم پیش تو بخوابم . منو که از اتاقت بیرون نمی کنی ؟

می دونستم نگرانه که اتفاقی برام بیفته یا اینکه حالم بد بشه .

_ پاشو برو توی اتاقت بخواب بزار منم یه چند دقیقه استراحت کنم .

مریم _ نمیشه باور کن . اصلا راه نداره . من امشب اینجا می خوابم . شما هم میگیری می خوابی تا فردا صبح سرحال بلند بشی . راستی به این شرط میزارم بخوابی که قول بدی فردا عکسهای قدیمی ات رو هم نشونم بدی .

دیگه نایی برای جواب دادن نداشتم . سکوت کردم و چشمهامو بستم . فکر کرد خوابیدم . اون هم آرام طرف دیگه تخت بزرگ من گرفت خوابید . خیلی زود صدای خر و پفش بلند شد . سرم به شدت درد می کرد و باعث می شد

حالت تهوع داشته باشم . بعد از مدتی یه آرام بخش دیگه هم خوردم و دیگه هیچی نفهمیدم .

مریم یه بار دیگه عکس منو بالا و پایین برد .

مریم _ می گم این اثر هنری سبکش چیه ؟ پست مدرنیز یا نه بیشتر به کلاسیک می خوره یا شاید هم معماری

مدرنه ؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

_ کدوم رو می گی ؟ اون گلدونه رو که پشت سرمه ؟

مریم بی توجه به سوال من همچنان داشت عکس رو زیر و رو می کرد . صبح کله سحر با کلی داد و بیداد منو بیدار کرده بود و نشونده بود جلوش که بقیه ماجرا رو برایش تعریف کنم .مریم فریاد زد :

مریم _ پیدا کردم . این بیشتر شبیه برج ایفله .

_ برج ایفل ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

مریم _ آره دیگه اگه خوب دقت کنی می بینی که چقدر دقیق شبیه برج ایفله .

سرم رو با تعجب به طرف عکس دراز کردم

_ چی رو می گی تو ؟

مریم _ می گم چه بلایی سر این بینی خوشگلت آوردی که اینجوری زشت و بی قواره شده هان ؟

_ مریم می کشمت اگه به بینی من توهین کنی ها . بینی به این خوشگلی . یکی از بهترین جراح پلاستیک برام عملش کرد .

مریم _ فقط بینی تو عمل کردی ؟

_ نه ، یه دستی به چونه ام هم کشیدن و پف های زیر چشم ام رو برداشتن . همین .

مریم _ همین ، می گم اگه چشم و چال اضافی هم می خوای بیا مال منو بده بکارن تو صورتت . دیگه چی مونده که دست کاری نکرده باشن .اما خداییش بینی ات خیلی ضایع بود ها...اوه اوه این چونه رو نگاه شبیه این فرعون ها که یه چیزی از چونه شون اویزون می کردن .

_ بسه دیگه ، بده من اون عکس رو ، به اندازه کافی دید زدی .

مریم _ نه ، یه دقیقه صبر کن . جون من نگاه کن ، این ابرو ها رو ببین . شبیه نون تافتونه . وای خدایا هیکل رو ببین . درست شبیه گلایبه . آسمان جون من چیکار کردی اینقدر خوش هیکل شدی ؟ درست شبیه باربی شدی . نکنه اونم عملیه هان ؟

_ نه دیگه اون رو عمل نکردم . به لطف یه نامرد اینطوری شد . می خواهی دستورش رو بهت بدم . مواد لازم برای

باربی شدن ، یه کمی عشق و عاشقی ، یه عدد نامرد ، یه چند ماه بستری شدن تو بیمارستان و فقط با سرم زنده موندن .

مریم _ اوف ، اوفنه عزیزم من میل ندارم . من همین جوری خیلی هم خوش اندام هستم .ولی یه چیزی میگم

ناراحت نشی ها ، این پسر بیچاره بخت برگشته حق داشته هزاره و در بره .حتما بعد از عقد که خوب تو رو دید زده ،

تازه فهمیده چه بلایی سرش اومده و فرار رو برقرار ترجیح داده

یه لبخند تلخ جواب مریم بود .

مریم _ از حرفم ناراحت شدی ؟ باور کن شوخی کردم . همه چیز که به قیافه خوشگل نیست . تو از اون موقع خیلی

فرق کردی ، از نظر قیافه آدم دیگه ای شدی ولی باطنت هنوز هم همونه . دختر مهربون و پاک و ساده ای که عاشق

یه مرد شد . اون اگه عقل داشت این رو می دید ، باطنت رو نه ظاهر رو .

_ درستهولی دیگه فکر کردن به رفتنش ناراحت نمی کنه . چیزی که داره عذابم میده و باعث میشه زجر بکشم

اینه که چرا رفت ؟

مریم _ ول کن تو رو خدا ، زود باش بقیه اش رو تعریف کن مردم از کنجکاوی

وقتی بلاخره از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم خونه ، اواخر مهرماه بود . هنوز به حالت بهت زده داشتم و با کسی حرف نمی زدم . تمام وقت روی تختم می نشستم و به یه جا خیره می شدم . پدر و مادرم سعی می کردن منو از اون اتاق بکشن بیرون ولی من مقاومت می کردم . یکی دو هفته ای هوامو داشتن ولی بعدش دوباره همون آش و همون کاسه .

بابا سعی داشت از زیر زبونم بکشه که محتویات اون نامه کجاست . من فقط به صورتش زل زده بودم و چیزی نمی گفتم . مطمئنم اگه توی اون اوضاع و احوال روحی نبودم هر بار به فصل کتک حسایی ازش می خوردم . می دیدم که از عصبانیت رگ های گردنش برجسته می شن ولی باور کن نمی تونستم ، حتی قادر نبودم دهنم رو باز کنم و یه کلمه در این مورد حرف بزنم . انگار که لال مونی گرفته باشم .

هفته ای یک بار با دکترم ملاقات داشتم . اون بیشتر گوش می کرد تا اینکه حرف بزنه و این آرومم می کرد . تنها کسی بود که باهاش حرف می زدم . بابا از دستم حسایی عصبانی بود . خیلی با عمو هام دنبال غلامرضا گشتن ولی فایده ای نداشت ، یه قطره آب شده بود و رفته بود توی زمین . این اوضاع دو ماه ادامه داشت تا اینکه اون شب یه شب پاییزی خیلی سرد ، فکر کنم برف هم اومده بود . سرم به شدت درد می کرد . خانم دکنر می گفت دردهای عصبی هستن و بهتره به جای دارو ، سعی کنم که فکرم رو به چیز دیگه ای بدهم . مامان اومد سراغم و من ازش یه آرام بخش خواستم و اونم داد . روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به چیزهای خوب فکر کردنولی چیز خوبی وجود نداشت خیلی دنبالش گشتم . ذهنم خالی از هر خاطره ای بود . انگار که تمام زندگی و خاطرات من فقط از لحظه دیدن اون شروع شده بود . قبل از اون لحظه هیچ چیزی توی ذهنم نبود ، خالی خالی . سرم داشت از درد می ترکید . تمام استخوانهای جمجمه ام ذوق ذوق می کردن . سرم رو با دو تا دستم گرفته بود و دو طرف پیشونی ام رو آروم آروم ماساژ می دادم . هر کاری کردم دردش آروم نشد . دستم رو دراز کردم و از توی کشوی کنار تخت یه مسکن دیگه برداشتم که بخورم ...

آه این مامان باز دوباره یادش رفته این لیوان آب رو بزاره کنار تختم . حالا اگه این پسر عزیزش بود هر ساعت براش یه پارچ آب می برد .

همین طور که زیر لب غر غر می کردم از تخت اومدم پایین . در که باز کردم صدای پیچ از توی هال می اومد . اتاق من انتهای راهرو بود و دو طرفش اتاق مامان اینا و اتاق سامان روبروی هم قرار داشت . آروم و بی سر و صدا از راهرو گذشتم . مامان و بابا داشتن با هم صحبت می کردن . به دیوار راهرو تکیه دادم . صدای مامان رو شنیدم که می گفت

حالا چیکار باید کنیم ؟

بابا _ نمی دونم . دیگه عقلم به جایی قد نمی ده . هر جایی که می شد ردی ازش گیر آورد رو دنبالش گشتیم . ولی من ول کن این قضیه نیستم . انقدر دنبالش می گردم تا پیدااش کنم . مطمئن باش اون 500 تا سکه رو از حلقومش می کشم بیرون .

مامان _ می گم یه پیشنهاد دارم . به جای اینکه اون آپارتمان همین جور بی استفاده بمونه بهتر نیست که بفروشیمش

بابا _ من می خواستم اجاره اش بدم . حداقل اینجوری هر ماه یه پولی دستمون می یاد .

مامان _ خوب منم به خاطر همین می گم بفروشمش . مگه نمی گفتم بالای شهره و قیمتش خیلی بالاست . خوب اگه بفروشمش فکر کنم می تونیم حداقل دو یا سه تا آپارتمان اینجا بخریم . یکی رو بزرگ ، دو تا دیگه رو کوچیکتر می گیریم . اون بزرگه رو به اسم سامان می کنیم تا وقتی ازدواج کرد برن اونجا زندگی کنن. دو تا دیگه رو هم می دیم اجاره . اجاره یکی رو می دیم به سامان تا کمک خرج زندگیش بشه ، یکی رو هم برای خودمون .

بابا _ آره فکر خوبیه . حتما همین کار رو می کنیم . بزار این مردیکه رو گیر بیارم اونوقت می دونم باهاش چیکار کنم .

مامان _ با وکیل صحبت کردی ؟ چی گفت ؟ میشه طلاق آسمان رو بگیریم ؟

بابا _ متاسفانه باید صبر کنیم . وکیل می گفت با دو سه ماه که نمیشه ثابت کرد طرف برای همیشه گذاشته رفته . حداقل اگه این دختره دیوونه اون نامه رو پاره نمی کرد باز می شد یه مدرک به دادگاه ارائه داد ولی حالا دستمون خالیه . باید یه مدت صبر کنیم .

(می دونی من مجبور شدم برای اینکه دیگه گیر ندن بهشون بگم نامه ای که غلامرضا برای خداحافظی نوشته بود رو از عصبانیت همون روز اول تیکه تیکه کردم . حرفی از وکالت نامه نزدم . هنوز امادگیش رو نداشتم .)

مامان _ این که خیلی بد شد . حداقل می تونستیم اینجوری مهریه آسمان رو به اجرا بزاریم و اگه اموالی داشته باشه ازش بگیریم . اون 500 تا سکه می دونی چقدر میشه . اینطوری حداقل خیالم از آینده سامان راحت می شد .

زانو هام دیگه توان نگه داشتن منو نداشتم . همونجا روی زانو هام نشستم . اینها کی بودن ، پدر و مادرم ولی من کی بودم ، بچه شون ؟؟؟؟؟؟؟ اینها که داشتن چوب حراج به زندگی من می زدن . من کجای فکر و ذهن اینها بودم ها.... سامان ... سامان ... سامان نگرانشون فقط اون بود. من هیچی ، نه آینده ای داشتم و نه نیاز بود که نگران آینده ام باشم . همون پرایدی که زیر پای سامان بود برایش کافی بود . سر دردم شدید تر شده بود و حالت تهوع داشتم . به زور خودم رو از روی زمین کندم و همون طور که بی سرو صدا اومده بودم ، بی سر و صدا هم برگشتم توی اتاقم . اینبار به معنی واقعی کلمه خرد شدم و شکستم . اینها که از صد تا غریبه هم بدتر هستن .

هییییییییی می دونی اون غلامرضا با اینکه چندان برخورداردی باهاشون نداشتم از من بهتر اونها رو شناخته بود و می دونست که از این پول ها چیزی به من نمی رسه . ولی من اینبار دیگه اجازه نمی دهم ... اجازه نمی دهم کسی با من بازی کنه . باید جلوشون وایستم..... اون شب تا صبح بیدار بودم و داشتم فکر می کردم و نقشه می کشیدم . باورت میشه سر دردم بهتر شده بود . دکتر حق داشت اگه فکرم رو منحرف می کردم به چیزهای دیگه ، سر دردم خوب می شد .

دو روز فقط توی فکر بودم و داشتم سبک و سنگین می کردم . به این نتیجه رسیدم که موندن توی اتاق و بیرون رفتن دردی رو دوا نمی کنه . من باید از اون اتاق لعنتی می رفتن بیرون . تظاهر کردم که حالم بهتر شده و برای غذا خوردن و تماشای تلویزیون کم کم از اتاق اومدن بیرون . با اینکه بیشتر از دو سه قاشق نمی تونستم بخورم ولی خودم رو سر میز مشغول نشون می دادم .

یک هفته این مقدمات طول کشید . دیگه رفتارم عادی شده بود و اونها کاری به کارم نداشتند . به روز صبح بعد از رفتن سامان به مدرسه منم آماده شدم و مدارک و چک ها رو برداشتم و به بهانه قدم زدن از خونه رفتم بیرون . اول چکها رو وصول کردم . همش دلشوره داشتم که نکنه به وقت پولی توی حسابش نباشه و سرکاری باشه . ولی در کمال تعجب این مبلغ توی حسابش بود . درست 550 میلیون ، جمع دو تا چک . من تا اون موقع حتی این مبلغ رو ننوشته بودم چه برسه به داشتن . به چک بین بانکی توی دستم بود که اگه بابا و مامان می فهمیدن سخته رو زده بودن از خوشحالی .

چک رو بردم به بانکی که مد نظرم بود و اونجا سه تا حساب بلند مدت باز کردم یکی 5 ساله و یکی 2 ساله و یکی 1 ساله . گفتم شاید پول لازم داشته باشم اینجوری کمتر ضرر می کنم . به حساب کوتاه مدت هم باز کردم تا سود این حسابها رو واریز کنن به این حساب .

می دونی کجای قضیه جالب بود . اون روز من به چک 550 میلیونی برده بودم و توی حساب بلند مدت گذاشته بودم ولی وقتی خواستم حساب کوتاه مدت رو افتتاح کنن ازم 10 هزار تومن خواستن . دیگه فکر اینجاش رو نکردم ، تمام کیفم رو زیر و رو کردم و تونستم 9 تومن جور کنم . آخرش هم رئیس بانک اون هزار تومن رو داد و گفت که بعدا از حسابم برمی داره . از رئیس خواهش کردم به مدت برگ سپرده هام رو توی صندوق بانک نگه داره . نمی خواستم ریسک کنم و با خودم بیرمشون خونه . اول قبول نمی کرد ولی وقتی گفتم که در غیر اینصورت من پولم رو از شعبه شما می برم بیرون زودی قبول کرد .

وقتی داشتم پیاده برمی گشتم خونه ، توی راه همش به این قضیه فکر می کردم و خنده ام می گرفت ، میلیونر گدا

چیزی که فکر منو به خودش مشغول کرده بود ، چرا بابا این مدت حرفی در مورد فروش آپارتمان نزده بود . صبرم زیاد طولانی نشد . عصری که بابا اومد . به پوشه دستش بود . کاغذی رو به طرفم گرفت

_ آسمان ، این رو امضاء کن .

_ این چیه بابا ؟

_ چیزی نیست . به اجازه نامه است که من نتونم برم دنبال کارهای سند آپارتمان .

_ برای چی ؟ سند آپارتمان مگه مشکلی داره ؟

_ خوب اولاً که هنوز به نام تو نشده و فقط توی عقدنامه اومده . دوما فکر کردم که بهتره سند رو به نام خودم بگیرم اینطوری رسیدگی به کارهانش راحت تر میشه و مجبور نیستم که هر بار تو رو هم با خودم اینور و اون ور ببرم .

لبخند تلخی زدم و کاغذ رو انداختم روی میز .

__ بابا نیازی به این کار نیست . قبلا سند به نام من زده شده . ممنون که اینقدر به فکر من هستین . جمله آخر رو با پوزخند گفتم و بابا اخمهاش رفت تو هم .

__ بین آسمان ، من می خواهم اون آپارتمان رو بفروشم . نمی تونم تو رو دنبال خودم بکشم اینو و اونور . حالا این کاغذ رو امضاء کن تا من بتونم برم و سند رو به نام مشتری بزنم .

__ پس مشتری هم براش پیدا کردین . ولی بابا من به هیچ وجه نمی خواهم اون رو بفروشم .

__ رو حرف من حرف می زنی دختر چشم سفید . وقتی می گم باید بفروشم ، یعنی باید ...

پریدم وسط حرفش و با یه حالت نمایشی خودم رو زدم به ناراحتی

__ نه شما نمی تونین این کار رو با من بکنین . اون تنها یادگاریه که از شوهرم برام مونده . من اجازه نمی دم هیچ کس بهش دست بزنه . اون همین طور می مونه . می خواهم اجازه اش بدهم .

داشتیم الکی گریه می کردم و داد و بیداد راه انداخته بودم . این تنها راهی بود که می شد دهنشون رو بست . ترسیدن که دوباره حالم بد بشه و نفسم بگیره . مامان زود به بابا اشاره کرد که سکوت کنه . می دونستم که می خواهد خودش منو راضی کنه اومد طرفم و منو بغل کرد و مثلا می خواست آروم کنه . ولی قبل از اینکه حرفی بزنه من خودم شروع کردم .

__ مامان ، مامان تو بگو . بگو بهش دست نزنن . اون تنها چیزیه که ازش برام مونده . اگه اینکار رو بکنین من میمیرم . لطفا بگو نفروشه ...

الکی خودم رو توی بغل مامان انداختم که یعنی مثل از حال رفتم . نقشه ام گرفت و دو تاشون سکوت کردن . چند بار دیگه هم سعی کردن منو راضی به فروش کنن ولی من بازم براشون ادا درآوردم . مجبور شدن قبول کنن و اونجا رو اجاره بدن . وقتی بابا می خواست بره تهران ، پامو کردم توی یه کفش که من می خواهم پیام ، می خواهم پیام و برای یکبار هم که شده آپارتمان رو ببینم .

به هزار مصیبت و گریه و ادا تونستم راضیشون کنم و باهاشون برم . موقع بستن قرارداد با مستاجر ، من اونجا بودم و دیگه لازم نبود به بابا وکالت بدهم . توی معاملات ملکی بعد از اینکه قرارداد رو امضاء کردم ، خیلی معمولی و عادی یه تکیه کاغذ رو گرفتم طرف مستاجر و گفتم

__ این شماره حساب منه ، لطفا اجاره رو هر ماه بریزین توی این حساب .

کارد می زدی ، بابا خونش در نمی اومد . از طرفی نمی تونست جلوی بقیه بگه که نه ، بریزین به حساب من . موقع برگشتن توی ماشین حسابی عصبانی بود . چند تا فحش هم حواله ام کرد که مثلا آبروش رو جلوی بقیه بردم و از این حرفها ... ولی من خیلی راضی بودم . بدون اینکه باهاش برخورد و دعوایی داشته باشم تونسته بودم کاری رو که می خواستم بکنم . تصمیم گرفته بودم با پنبه سر ببرم . باید با سیاست باهاشون برخورد می کردم . دیگه داد و هوار و یکدندگی نتیجه نمی داد

مریم __ نه بابا ، تو هم کم هنرپیشه ای نبودى ها . خوب همه رو گذاشتی سر کار .

__ اینطوری نگو مریم . باور کن مجبور بودم . اگه اونها فقط یه درصد ، یه درصد به فکر منم بودن ، باور کن همه چی رو در اختیارشون می گذاشتم . ولی می دونستم که اینطور نیست . می دونی بعد از اون جریان عمه ام چند بار به بابا گفته بود که هنوز روی حرفشون هستند و منو برای پسرش می خواهد منتها این دفعه دیگه شرایط فرق کرده و برای اینکه پسر من پیش بقیه خراب نشه بهتره که آسمان نصف آپارتمانش رو به نام شهرام بکنه .

مریم _ وای بابا اینها دیگه کی هستن ، هزار رحمت به دزدهای سر گردنه .
لبخند تلخی زدم . حق داشت . دزدهای سر گردنه

مریم _ وای بابا اینها دیگه کی هستن ، هزار رحمت به دزدهای سر گردنه .
لبخند تلخی زدم . حق داشت . دزدهای سر گردنه

_ اگه بابا قبول نمی کرد به خاطر این بود که نمی خواست به قول خودش حق پسرش رو بده کسی دیگه بخوره .
مسخره است اموال من ، شده بود حق دیگران . ولی من اجازه نداشتم در موردش نظر بدم .

مریم _ خوب ، حالا ول کن این حرفها رو ، حتما بعدش هم شروع کردی به درس خوندن آره ؟

_ نه ، تصمیم خاصی برای ادامه تحصیل نداشتم ، یعنی اصلا حوصله درس خوندن نداشتم . اون هم به اتفاق بود . بعد از اون شب که حرفهای بابا و مامان رو شنیده بودم ، دیگه حسابی حواسم رو جمع کرده بودم تا مبادا از پشت خنجر بخورم . بی خوابی های شبانه هم داشتم . براحتی می تونستم گوش وایستم و حرفهاشون رو بشنوم . توی یکی از این گوش وایستادنها فهمیدم که می خوان به بهانه پرداخت حق الوکاله از من اجاره دو ماه رو بگیرن و برای سامان معلم خصوصی برای ریاضی بیارن . رشته سامان ریاضی و فیزیک بود . می خواستن پسرشون مهندس بشه و به زور اونو هل دادن به این رشته ولی سامان پایه ریاضیش ضعیف بود و آنها می خواستم از حالا روی ریاضی اون کار کنن تا توی کنکور بتونه قبول بشه .

تمام شب فکر کردم که چه بهانه ای جور کنم . هر چند که دیگه از نظر من اون پول زیادی نبود ولی نمی خواستم حتی یک قرون از پول من دست اونها بیفته . حتی یک قرون

اول فکر کردم بهانه خریدن چیزی رو بیارم ولی بعد فکر کردم و دیدم که عملی نیست یعنی هر بهانه ای می آوردم اونها می گفتند که درس و آینده سامان از همه چی مهم تره تو دو سه ماه دیگه اون چیزی رو که میخ واهی بخر . فقط به راه بود ، اونهم اینکه منم بهانه درس خوندن و کنکور دادن رو می آوردم .

صبح وقتی مامان از خواب بیدار شد بهش گفتم می خواهم برم بیرون و از این موسسات کنکور به پرس و جویی بکنم ، دیگه تو خونه حوصله ام سر رفته و این حرفها . رفتم و موقع برگشتن هم کلی بروشور و تبلیغات با خودم آورده بودم .

قبل از اینکه بابا و مامان بتونن عکس العملی نشون بدن فوری حرف درس خوندن رو پیش کشیدم و گفتم می خواهم برم کلاس کنکور . قیافه بابا دیدنی بود . از حرص کبود شده بود و با چنان عصبانیتی نگاهم می کرد که تنم لرزید .

این آخرین باری بود که آنها در مورد پول من حرفی زدن و من رسماً از اون روز حساب و کتابم رو از اونها جدا کردم . نه می پرسیدن چیکار کردی با اون پول نه پولی بهم می دادن . منم از لج اونها شروع کردم به رفتن به کلاس کنکور . اونجا چند تا هم دوست پیدا کردم و کمی شرایط روحیم بهتر شد از اون انزوا بیرون اومده بودم ولی وقتی بر می گشتم خونه بازم احساس تنگی نفس میکردم انگار دیوارهای خونه روی سرم فرود می اومدند . کم کم داشت عید نزدیک می شد و بوی بهار می اومد ولی من همچنان سردرگم و آشفته بودم . دلم می خواست بزارم و برم جایی که کسی دستش به من نرسه ، کسی منو نشناسه . کسی ازم نپرسه ، پس نامزدت کو . با اینکه اکثراً می دونستن که

تقریباً چه اتفاقی افتاده ولی باز هم برای اذیت کردن و زخم زبون زدن به من می پرسیدن: از غلامرضا خان چه خبر ؟ هنوز برنگشته ؟....

این نیش زبونها بیشتر روحم رو زخمی می کردن . روزی نبود که حرف و نیش و کنایه نشنوم . تازگی ها مادرم هم به این جریان اضافه شده بود . هر روز سرکوفت بود که بهم می زدن . دیگه خسته شده بودم . باید می رفتم و دیگه به اون خونه بر نمی گشتم . تنها چاره ای که داشتم این بود که تمام انرژی ام رو بزارم روی درس خوندن . تصمیم گرفتم اگه نمره بیارم یه جای دور انتخاب رشته کنم . هر چی باشه مهم نیست ، فقط از اون خونه لعنتی برم بیرون . فروردین ماه بود و من برای اینکه به اون نامرد فکر نکنم ، شدیداً خودم رو توی جزوه ها و تست هام خفه کرده بودم .

چند روز بود که مامان مدام گریه و زاری می کرد و بهانه اش هم بخت سیاه من بود . برای یکی از دختر عموهام خواستگار اومده بود و مامان داشت خودش رو می کشت که این چه بخت سیاهی که دختر من داره و از اینجور حرفها . بعدش هم تیرش رو به طرف من نشانه می گرفت . که من بی عرضه بودم و نتونستم شوهرم رو نگه دارم . چیکارش کردم که سر یه هفته فرار رو بر قرار ترجیح داده بوده

داشتم زیر ضربات زبونش می مردم . خودم رو به زور رو پا نگه داشته بودم . من یه هدف داشتم و باید به اون می رسیدم . هدف من شروع یه زندگی جدید بود ، دور از اون خونه و ادمه اش .

چند روز بعد که مامان آروم شد ، شروع کردم به مقدمه چینی و کلی صغرا و کبری چیدم و بعدش هم گفتم یکی از دخترهایی که می یاد کلاس کنکور ، قبل از این خیلی قیافه جالبی نداشته اما به محض اینکه بینی اش رو عمل کرده ، چند تا خواستگار خوب براش پیدا شده و الان هم داره با یکی از همون خواستگارش ازدواج می کنه . آروم آروم روی مخ مامان رفتم و آخرش هم موفق شدم مخش رو بزمنم . رفتیم پیش دکتر و قرار عمل رو برای روز بعد از کنکور گذاشتیم . عمداً اون روز رو انتخاب کردم چون اینجوری می تونستم اون روز نحس رو توی بی خبری و بی هوشی بگذروم . چند روز بعد هم به بهانه کلاس از خونه زدم بیرون و دوباره رفتم دیدن دکتر . ازش خواستم چونه و زیر چشمهام رو هم درست کنه ، اولش قبول نمی کرد و می گفت این کار رو نمی شه توی یه جلسه انجام داد ولی من بلاخره به زور پول راضیش کردم و ازش خواستم چیزی به خانواده ام نگه .

بعد از کنکور یه راست رفتم زیر عمل و بعد هم چند روزی بیمارستان بودم . همه چیز همون طور که می خواستم پیش می رفت . تا قبل از کنکور زیاد از خونه بیرون نمی رفتم فقط برای کلاسها می رفتم و یه راست بر می گشتم خونه . یه مدت که گذشت و باندهای صورتم رو برداشتن ، یواش یواش شروع کردم به بیرون رفتن ، علاقه خاصی به خرید کردن پیدا کرده بودم . هر بار هم که با دست پر بر می گشتم خونه ، بابا روشو بر می گردوند و محلم نمی گذاشت و مامان هم کلی سرم غر می زد که پولهاشو برای اینجور خرت و پرت ها دور نریز . حیفه و نمی دونم چی و چی

وقتی نتایج اولیه اعلام شد ، من بی سر و صدا انتخاب رشته کردم و تا می تونستم جاهای دور رو انتخاب کردم . برام مهم نبود چه رشته ای قبول بشم ، مهم این بود که از اون خونه دور بشم .

همه چیز داشت آروم و خوب پیش می رفت ، خوشبختانه نتیجه عملم عالی بود و هر کس منو می دید می گفت واقعا باعث شده قیافه ام خیلی تغییر کنه . بابا تقریباً با من حرف نمی زدتا اینکه ...نتایج اعلام شد و فهمیدیم

من مشهد قبول شدم . از خوشحالی روی پام بند نبودم . دلم می خواست داد بزنم و بالا و پایین ببرم ولیاین خودش تازه شروع دعوی منو و بابا بود .

بابا وقتی فهمید خیلی عادی و خونسرد گفت که امکان نداره هزاره من برم . یه چند روزی صبر کردم بلکه مامان بتونه راضیش کنه ولی اونم نتونست . بابا حسابی توی این مدت از دستم عصبانی بود و حالا داشت تلافی می کرد . محلت زیادی نداشتم باید راضیش می کردم تا برای ثبت نام پیام . شب بود و طبق معمول بابا داشت کانالها رو بالا و پایین می کرد تا یه وقت خدای نکرده اخباری رو از دست نده . من نمی دونم این مردها چی توی این اخبار دیدن که هر شب چند بار ، چند بار ، می شینن پای این اخبار .

رفتم و روبروی بابا نشستم . حتی بهم نگاه هم نکرد .

_ بابا ، میشه خواهش کنم چند دقیقه به حرفهام گوش کنی .

بابا _ بفرما گوش می کنم . ولی از اول گفته باشم من اجازه نمی دهم دخترم بره یه شهر دیگه درس بخونه .

_ آخه چرا بابا . این همه دختر می رن و درسشون رو میخونن اونوقت فقط من نمی تونم برم .

بابا _ من کاری به بقیه ندارم . من دوست ندارم دخترم از جلوی چشمم دور بشه .

_ می دونم از بس که دوستش دارین . اگه یه روز باهاش دعوا نکنن ، اون روز احساس کسالت می کنین .

بابا نیم خیز شد و با عصبانیت فریاد کشید .

بابا _ چیکارت کردم مگه . بابا ندیدی ، تا قدر منو بدونی .

دیگه اشکم در اومده بود . دیگه چیکار میخواستن بکنن . زندگی ام رو به بازی گرفته بودن .

_ بابا ، من نمی خواهم بهتون بی احترامی کنم . ولی این موضوع برام خیلی مهمه . می دونین چند ماه خودم رو توی اون اتاق لعنتی حبس کردم و درس خوندم . اصلا فهمیدین من چقدر تلاش کردم . تنها چیزی که برای شما اهمیت نداره منم .

بابا _ چی برات گم گذاشتم . تمام عمرم رو جون کردم ، فقط برای شما دو تا . اونوقت اینه جواب زحمات من .

_ بابا چه شما اجازه بدین چه ندین من می روم . فقط می خواهم شما هم راضی باشین .

تا به خودم بجنبم توی کسری از ثانیه ، سیلی سنگینی توی صورتم فرود اومد . دستم روی گذاشتم جای سیلی بابا و اشکم سرازیر شد .

بابا _ دختره بی آبرو ، واسه من دم در آورده . برو بینم چطوری می خواهی بری . مگه از روی نعش من رد بشی . هر چی هیچی بهش نمی گم پر رو تر می شه .

_ بابا من اصلا نیازی به اجازه گرفتن از شما ندارم . من دیگه دختر این خونه نیستم . مثل اینکه یادتون رفته من ازدواج کردم و تابع شوهرم هستم . درسته الان نیست ولی هر وقت اومد و گفت نرو ، اونوقت یه فکری میکنم .

بابا از عصبانیت صورتش کبود شده بود

بابا _ کدوم شوهر ، اون که معلوم نیست کدوم گوریه . تو هم زیاد دلتو به اون خوش نکن .

_ مهم نیست که کدوم جهنمه رفته ، مهم اینه که الان اجازه من دست اونه نه شما .

بابا _ کور خوندی ، فکر کردی می زارم همین طوری سر رو بندازی پایین و بری . من پدرتم و اجازه نمی دهم ، فهمیدی اجازه نمی دهم .

_ بابا نزارین بیشتر از این پرده ها دریده بشه . نمی خواهم تو روی شما وایستم . لطفا ، ازتون خواهش می کنم اجازه بدین برم .

بابا سکوت کرده بود و آتیش عصبانیت چشمهایش داشت منو می سوزوندو

_ بابا ، دیگه بیشتر از این زندگی مو به باد ندین . اجازه بدین برم ، به پاتون می افتم . التماستون می کنم برازین برم . بابا با صدای گرفته ای که از ته چاه در می اومد گفت :

بابا _ ما زندگیت رو به باد دادیم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چطوریه که خودمون خبر نداریم . چیکارت کردیم ؟ منو مادرت فقط صلاح شما رو می خواهیم .

_ صلاح ما رو می خواهید ؟!!!!!! شما به تنها چیزی که فکر می کنید پسر تونه و بس . من اصلا براتون وجود ندارم . من روحم توی این خونه .

بابا _ آره راست می گی ، تو همین جوری بزرگ شدی و به این قد و هیکل رسیدی . توی کوه بزرگ شدی . ما که اصلا توجهی به نکردیم . تقصیر خودمه ، آره تقصیر منه . اگه مثل پدرهای مردم باهاتون رفتار می کردم انوقت بابای خوبی می شدم . اگه بزور می شوندمت پای سفره عقد و با تو سری ازت بله می گرفتم آنوقت به من نمی گفتی که زندگیت رو به باد دادم . زورت کردم ، کتکت زدم یا خودم برات انتخاب کردم . فکر کردی نمی دیدم چطور با اومدن و رفتنش از این رو به اون رو می شدی .

اشکهام از روی گونه هام یکی یکی می افتادن پایین .

_ شما مجبورم نکردین . اون نامرد انتخاب خودم بود ولی نمی دونستم اینطوری از آب در می یاد . علم غیب که نداشتم . مگه من چقدر می شناختمش هان ؟ چقدر ؟ فکر می کنید نمی دونم چرا دارید پیشنهاد عمه خانم رو رد می کنید . من همه چی رو می دونم بابا . اگه پای آینده سامان در میون نبود الان به زور هم که شده منو نشونده بودیدن پای سفره عقد با شهرام . حتی اگه شده بود برام به شناسنامه دیگه جور کنید و به زور منو ببندیدن به ریش پسر خواهرتون . ولی مثل اینکه خواهرتون به خورده زیادی طمع کرده ، مطمئنم اگه به کم توقعش رو پایین بیاره همین کار رو می کنید بابا .

بابا داد زد

بابا _ ببند اون دهن تو .

_ چرا بابا ، چرا باید خفه شم . چون دارم حقیقت رو می گم . چون دارم از حق خودم دفاع می کنم . نه بابا دیگه ساکت نمی شم . شما و مامان فقط دارید به سامان فکر می کنید ، بزارین برم و به زندگی تازه شروع کنم . خیالتون راحت باشه ، انقدر از جنس مردها متنفرم که امکان نداره تو روی یکیشون هم نگاه کنم . آهی کشیدم و به مریم که داشت با دهن باز نگاه می کرد لبخند تلخی زدم .
_ مریم چرا داری اونطوری نگاه می کنی .

مریم _ واقعا تو اینکار رو کردی ؟ تو چطور تونستی همچین حرفهایی به پدرت بزنی ؟

_ باور کن خودم هم از اون وقت تا حالا عذاب وجدان دارم . بابا اون شب بدجوری شکست . به چشم خودم دیدم که ده سال پیرتر شد . دیگه سرش رو بالا نیاورد تا به من نگاه کنه یا با من حرف بزنه . هنوزم که هنوزه بعضی شبها کابوس اون شب رو میبینم و گریه می کنم . فردای اون شب به مامان گفته بود که آماده بشین می خواهیم بریم مشهد هم زیارت هم ثبت نام آسمان . حتی وقتی بعد از یکماه بهشون زنگ زدم و گفتم با یکی از دوستانم خونه

گرفتم و از خوابگاه اومدم بیرون باز هم نخواست باهام صحبت کنه و حتی نگفت که موافقه یا مخالف . اصلا دیگه من براش مردم . گاه گاه مامان بهم زنگ می زنه و حالم رو می پرسه . اونهم بیشتر وقتی که بخواد از من پول بگیره . منم بی هیچ حرفی براش می فرستم . تا حالا حتی یکبار هم از من نپرسیدن که چطوری روزگارم رو می گذرونم . پولم کافی هست یا نه . مشکلی برای پرداخت اجاره خونه دارم یا نه .

مریم _ آسمان بهشون حق بده . تو کار خیلی بدی کردی . نباید اونطوری تو روی بابات وامیستادی . مطمئنا راه دیگه ای هم برای راضی کردن بابات وجود داشت .

_ نه راه دیگه ای نبود . بابا به حرف هیچ کس گوش نمی ده . فقط مامان می تونه اونو راضی کنه . پس وقتی مامان هم نتونست نتیجه ای بگیره ، یعنی دیگه نمی شه اونو راضی کرد .

مریم _ به هر حال این راهش نبود .

_ تو هیچ وقت جای من نبودی . هیچ وقت توی خانواده ات نادیده گرفته نشدی . حداقل از هر دو سه بار یه بارش رو از خودت نظر خواستم . من اگه اونجا مونده بودم الان باید عذاب وجدانی بالاتر از این می داشتم . چون مطمئنم که منو به اجبار به عقد یکی دیگه در می اوردم در صورتی که هنوز در عقد غلامرضا بودم . این می دونی یعنی چی . اگه بفهمن که من وکالت نامه طلاق داشتم و رو نکردم ، تیکه بزرگم ، گوشمه . بابا می کشتم بی برو برگرد . بابا هنوزم که هنوزه داره تلاش می کنه تا طلاق منو بگیره ولی دستش به جایی بند نیست . قانون کشور ما به نفع مردهاست .

مریم _ بلند شو برو یه آبی به صورتت بزن . اتفاقیه که افتاده ، می شه درستش کرد . اوضاع همین جوری نمی مونه . به خدا توکل کن . حالا هم بلند شو برو بگیر بخواب که فردا صبح دوتامون هم باید بریم دانشگاه . می دونی که هفته آخره و باید سر کلاس باشیم .

ساعت 4 بود و من و مریم توی بوفه دانشگاه داشتیم ساندویچ گاز می زدیم . روز خیلی خسته کننده ای داشتم . از صبح یه نفس کلاس بودم و همه استادها تلاش می کردن سر و ته جزوه شون رو هم بیارن و کلاسها رو تعطیل کنن . تا ده دقیقه دیگه کلاس فوق برنامه ام شروع می شد و من عجله داشتم تا هر چه زودتر خودم رو برسونم سر کلاس . با مریم از بوفه خارج شدیم که کاوه مبین سر راهمون سبز شد .

کاوه _ به به ، بین کی اینجاست . خانم شما که آسمانی بودین از کی روی زمین تشریف آوردین . کم پیدا شدین . دیگه تحویل نمی گیرین ما رو .

_ کاوه الان اصلا وقت ندارم که با تو دهن به دهن بدهم . بعدا انشالله ...

کاوه _ نکنه بازم با اون پسره سوسول قرار داری که اینطوری داری پر پر می زنی ؟

_ سر تو بنداز پایین و به کار خودت برس آقا گاو .

کاوه _ من سرم پایینه ، شما خیلی داری سر بالا می ری . برات زیاد خوب نیست .

_ تا اونجایی که من می دونم ، گاوها سرشون رو می اندازن پایین و علفشون رو می خورن ، شما چرا این کار رو نمی کنی آقا گاو

به مریم سلقمه ای زد که بریم . تا خواستم از کنارش رد بشم ، سریع مچ دستم رو گرفت با عصبانیت یه نگاه به دستم کردم و یه نگاه به کاوه . متوجه شد و انگشتانش روی مچ دستم شل شدن .

کاوه _ آسمان خیلی بد می بینی . یه کاری می کنم که به التماس کردن بیفتی .
 _ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی . هر کاری از دستت بر می آید دریغ نکن .
 کاوه _ این همه مدت دنبالت بودم ولی تو حتی یکبار هم بهم توجه نکردی . مگه من چه ایرادی دارم هان . منتظر انتقام من باش .
 دستم رو با حرص کشیدم و با عجله از اونجا دور شدم .

 از سر جلسه امتحان بیرون اومده بودم و منتظر بودم تا یکی از همکلاسیهایم که جزوه امتحان دو روز بعد رو بهش داده بودم بیاد بیرون و جزوه ام رو ازش بگیرم . این امتحان آخریه رو هم اگه می دادم ، یه نفس راحت می کشیدم . دیدم کاوه داره میاد سمت من . اول خواستم محلش نزارم ولی دیدم خودش اومد سمت من .
 کاوه _ آسمان بیخود منتظر نباش . جزوه ات دست منه بیا بریم بهت بدم .
 تعجب کردم .
 _ جزوه من دست تو چیکار می کنه ؟
 کاوه _ من جزوه نداشتم وقتی جزوه تو رو دست بچه ها دیدم ازشون گرفتم و دادم کتابفروشی خیابان بالایی برام کپی بگیره . بیا بریم ، جزوه رو از کتابفروشی بگیرم و بدم بهت .
 _ من همین جا منتظر می مونم برو بیار .
 کاوه _ ادا در نیار . مثلاً می ترسی سوار ماشین من بشی . تو که هر روز سوار یه ماشین می شی برات چه فرقی میکنه . موقع اومدن دیدم که ماشین نیابوردی و با آژانس اومدی . حالا هم نمی خواهی برای من لوس بازی در بیاری . حرفهایم بهم برخورد .
 _ از تو بترسم . تو مگه ترس داری . صد تا مثل تو رو روی انگشت کوچیکم بازی می دهم .
 کاوه _ پس زودتر راه بیفت تا کتابفروشیه برای نهار نبسته .
 دنبالش راه افتادم . نمی دونم چرا دلم شور می زد . سوار ماشین که شدم بوی عطرش خفم کرد . انقدر تند بود که نگو . نمی دونم از چی این بو خوشش می اومد بی سلیقه
 تا به خودم پیام کاوه حرکت کرد . خیلی خسته بودم چند لحظه سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم . هر چی منتظر شدم که برسیم دیدم کاوه همین طور داره می ره . چشمم رو باز کردم ، تا دید من چشمم رو باز کردم سرعتش رو بیشتر کرد . مسیر برام نا آشنا بود .
 _ کاوه داری کدوم جهنمی می ری هان ؟
 کاوه همچنان ساکت بود و چیزی نمی گفت . پاشو یه سره روی پدال گاز فشار می داد . دستم رو بردم طرف در ولی متاسفانه قفل مرکزی رو زده بود . دلم داشت از توی حلقم بیرون می اومد . تنها چیزی که بهش فکر نمی کرد همین بود . از فکری که به مغزم خطور کرد ، تمام بدنم لرزید ، نکنه می خواهد بلایی سرم بیاره
 باید آرام باشم ، سعی کن خونسرد باشی . خونسرد باش ، خونسرد باش . اگه بفهمه ازش ترسیدی ، همه چیزت رو باختی به خودم تلقین می کردم که آرام باشم .
 کم کم از شهر داشتیم خارج می شدیم .
 _ کاوه ، مثل آدم می گی این کارها یعنی چه یا نه ؟

کاوه _ گفته بودم که کاری می کنم به التماس کردن بیفتی ، حالا وقتشه . امروز باید تاوان تمام بی توجهی ها و بددهنی هایی که به من کردی رو پس بدی .

_ که چی بشه ؟

کاوه _ که بفهمی منم آدمم و احساس دارم . وقتی برای عذاب دادن من ، جلوی چشم من با این و اون می چرخیدی باید فکر این روزها رو هم می کردی .

_ فکر کردی کی هستی ؟ هانهه هه هه ، خندیدم ...برای عذاب دادن تو ، من چیکار به کار تو دارم . من اگه از تو خوشم می اومد از همون اول با تو لج نمی افتادم که . تو اصلا آدم هستی آقا گاوه ؟

کاوه _ باشه هر چی دوست داری توهین کن . وقتی کار از کار گذشت و مجبور شدی بهم التماس کنی ، آنوقت حالت رو می پرسم .

_ من به تو التماس کنم ، عمرا

کاوه پوزخندی زد و سرعتش رو بیشتر کرد . یواش یواش داشتیم از شهر خارج می شدیم . خدایا کمک کن ، نباید این جور تموم بشه . نه

تا دیر نشده باید به کاری می کردم وگرنه کاوه کار خودش رو می کرد . تمام جراتم و جسارتم رو جمع کردم ، باید نقش بازی می کردم ..

_ کاوه ، می خواهی چیکار کنی که مثلا ، هیچ کاری باعث نمیشه من بهت التماس کنم . این رو مطمئن باش . می خواهی بهم دست درازی کنی که چی بشه . فکر کردی برام مهمه ، نه اصلا مهم نیست .

خودم هم نمی دونستم این حرفها رو چه جور می گوی . کاوه داشت نگاهم می کرد ،

_ نه واقعا خودت رو بزار جای من . گیریم که تو ، کاری رو که می خواهی کردی . حتما هم بعدش من باید بیفتم دنبالت که ، وای تو رو خدا برای اینکه آبروم نره منو عقد کن آقا دزده به کاهدون زدی . چیزی که میشه با پول و به عمل کوچولو درستش کرد ، ارزش التماس کردن نداره .

کاوه با دهنی باز داشت نگاهم می کرد . دل می خواست با دستهای خودم خفه اش کنم ، وای که منو مجبور کرده بود چه حرفهایی بزنی .

کاوه _ مثل اینکه توی این کارها خیلی با تجربه ای ؟

لبخند ملیحی بهش تحویل دادم .

_ به تو ربطی نداره . ولی این رو بدون که با اینکارت نمی تونی منو وابسته خودت بکنی . خدا رو شکر این روزها همه چی رو می شه با پول درست کرد . اتفاقا به سوژه خیلی خوب هم دارم برای اینکه تا مدتها برای دوستانم تعریف کنم و بخندیم . آقا گاوه در نهایت تلاشش ، بی حال به طرف افتاده و داره با نگاهش التماس می کنه که تو رو خدا ، پیشم بمون ، بازم بهم حال بده

حالم داشت از خودم و حرفهام بهم می خورد . واقعا حس بدیه ، حس به کالا بودن توی دستهای یه عوضی . حرص رو توی چشمهای کاوه می دیدم باید ادامه بدم ، داره نتیجه می ده . خنده بلندی کردم که بیشتر عصبی بود ...

_ حالا فکرش رو بکن ، چه ماجرای جالبی میشه برای یه مهمونی دخترانه .

کاوه _ ببند دهنتم رو کثافت ، من فکر می کردم تو آدم هستی . فقط یه خورده داری با من لجبازی میکنی . ولی نگو خانم خودش اینکاره هست . خدا می دونه تا حالا چند بار این کار رو کرده که اصلا برایش مهم نیست که قرار چه بلایی سرش بیاد .

واقعا داشتم از درون نابود می شدم . اگه دست خودم بود همون جا زار زار گریه می کردم ولی باید مقاومت می کردم . نباید اجازه می دادم که این آشغال به من دست بزنه .

کاوه _ تو لیاقتت همون پسرهای آس و پاس و بی عرضه است . تو لیاقت نداری که من دوست داشته باشم . تو خودت رو توی لجن غرق کردی . اقم می گیره حتی دیگه به تو فکر کنم .

این رو گفت و زد روی ترمز . توی یه چشم بهم زدن دور زد و برگشت سمت شهر . چشمهامو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم . اگه یه خورده دیگه طول می کشید اشکم سرازیر می شد . با توقف ماشین چشمهامو باز کردم . کنار خیابونی که نمی شناختم ماشین رو نگه داشته بود .

کاوه _ پیاده شو . دیگه نمی خواهم چشمم بهت بیفته .

فوری در رو باز کردم و پیاده شدم . قبل از اینکه در رو رها کنم خم شدم سمت کاوه و با تمام عصبانیت و نفرتی که داشتم توی چشمهاش زل زدم و گفتم :

_ کاوه هیچ وقت تو رو به خاطر اینکه منو مجبور کردی حرفهایی بزنم که حتی از به خاطر آوردنشون خجالت می کشم ، نمی بخشم . منتظر یه بلای ناگهانی باش . انتقام من سخت خواهد بود . بهتره دیگه به من نزدیک نشی ، حتی اگه توی دانشگاه هم ببینم که داری از کنارم رد می شی ، بلایی سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنم . با تمام قدرتی که برام مونده بود ، در ماشین رو کوبیدم و خودم رو توی پیاده رو پرت کردم . اولین مغازه ای که دیدم یه بوتیک بود ، سریع وارد شدم ، خوشبختانه فروشنده اش خانم بود . ازش خواهش کردم یه آژانس برام خبر کنه .

وقتی برای سوار شدن به آژانس از مغازه خارج شدم ، در کمال تعجب کاوه رو دیدم که همچنان سر جایش وایستاده و داره به من نگاه می کنه . راستش رو بخوایید کمی ازش ترسیدم برای همین هم فوری سوار ماشین شدم و آدرس خونه رو دادم .

وقتی پامو گذاشتم توی خونه ، مثل اینکه تازه فهمیده باشم چه اتفاقی قرار بود بیفته ، تمام تنم شروع کرد به لرزیدن . دندانهام داشتم بهم می خوردن . هیچ کنترلی روی بدنم نداشتم . حتی نمی تونستم گریه کنم . نمی دونم چقدر توی

این حالت بودم که خنکی آب رو روی صورتم احساس کردم . مثل کسی که از خواب پریده باشه ، هاج و واج دور و برم رو نگاه می کردم که چشمم به مریم افتاد ، با یه لیوان خالی کنارم نشسته بود و داشت صدام می کرد

مریم _ آسمان ، آسمان ، تو رو خدا یه چیزی بگو . چی شده ، خواهش می کنم . چه بلایی سرت اومده ...

با گیجی به دور و اطرافم نگاه میکردم و بعد مثل اینکه جرقه ای توی مغزم زده باشن همه چیز ریخت توی مغزم و آنوقت بود که شروع کردم به زار زدن . گریه می کردم و خودم رو می زدم . مریم بیچاره نمی دونست چیکار کنه .

هی دور خودش می چرخید و مدام سعی می کرد آرامم کنه . مریم به زور یه آرامبخش رو چپوند توی دهنم و آب رو ریخت توی حلقم . داشتم خفه می شدم . بیچاره گناهی نداشتم بدجوری هول کرده بود . همین طور که داشتم زار می زدم ، مریم دستم رو گرفت و به زور منو کشوند توی اتاق و کمکم کرد مانتوم رو دربیارم . کنارم نشست و آرام

آروم سعی کرد باهام حرف بزنه . ولی من انکار زبونم قفل شده باشه چیزی نمی تونستم بگم و بعدش هم دیگه چشمهام سنگین شدن و چیزی نفهمیدم .

صبح که از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم ، ساعت 9 بود یعنی من از دیروز ظهر تا حالا خوابیده بودم . واقعا که دیگه داشتم شبیه خرس های قطبی می شدم . رفتم آشپزخونه صبحانه روی میز آماده بود و یه یادداشت هم از مریم روی میز بود . گفته بود که یه سر میره دانشگاه و زود بر می گرده .

وای خدا ، من فردا صبح امتحان دارم . حالا اینو چیکارش کنم . جزوه هم که ندارم . به درک اصلا نمی روم سر جلسه امتحان ، همون بهتر که فعلا چشمم توی چشمش نیفته ، پسره کثافت عوضی .

همین جور یه ریز داشتم غز میزدم و صبحانه می خوردم . آخرش هم نفهمیدم چی خوردم . جلوی تلویزیون پلاس بودم و داشتم از بیکاری فوتبال می دیدم . که مریم اومد .

مریم _ سلام . بیدار شدی بلاخره . خوبی الان ؟

_ خوبم . ببخشید دیشب خیلی ترسوندمت .

مریم _ غلط کردی ، ترسیدن چیه ، مردم و زنده شدم . چت شده بود تو ؟

_ چیز مهمی نبود . گذشت و رفت .

مریم _ بیا بگیر ، فقط پستچی خانم نشده بودیم که اونم شدیم .

_ این چیه ؟

مریم _ چی می دونم . تا پامو گذاشتم داخل محوطه دانشگاه ، انگار که موی این کاوه مبین رو آتیش زده باشن ها جلوی روم سبز شد . اینو داد بدم بهت و گفت که جزوه ات دستش جا مونده و دیروز نتونسته بده .

_ خیلی غلط بیجا کرد این گاو . مگه من بهش نگفتم دیگه دور و بر من نپلکه .

مریم _ خوب گفتمی دور و بر تو نپلکه . منو که نگفته بودی .

_ مگه من و تو داریم . من یعنی تو

مریم _ نه بابا !!!!!!! . تو امروز یه چیزیت هست ها . ببینم تب نداری . پاشو پاشو عزیز مامان ، پاشو برو بشین سر درست که همین جوریش هم به اندازه کافی از درس و مشق تعطیل هستی .

تا دید من دستم رو بردم طرف دمپایی ام بدو رفت توی اتاقش و در و بست .

پاکت رو باز کردم ، اصلا از پاکت باز کردن خاطره خوبی ندارم . هیچ خوشم نمی یاد چیزی رو اینطوری بیچن بدن دستم چه معنی داره آخه .

آخیش جزوه ناز و ملوس خودم .

مریم _ خوبه ، خوبه . کم قربون صدقه این خط کج و معوجت برو . چه معنی داره . من به این خوبی ، نازی ، ملوسیاینجا وایستادم اونوقت تو داری برای یه جزوه ایکیبری و قناس خودتو تیکه پاره می کنی ؟

_ مریم!!!! دست از سر کچل من بردار . لطفا هم نگو کی کچل شدی که دیگه این تیکه از مد افتاده .

مریم _کی از مد افتاد ؟ من تازه دارم باخبر می شوم . انوقت چی مد شده حالا ؟

_ بالنگه دمپایی زیر چشم مریم خانم بادمجون کاشتن مد شده .

مریم _ وای!!!!!!ی چه جالب . منم می تونم اینکار رو بکنم ؟

_ چیکار رو ؟

مریم _ همین که زیر چش آسمان بادمجون بکارم . من خیلی به سبزی کاری علاقه دارم . لطفا اجازه بده .
خنده ام گرفته بود .

_ تو دیگه کی هستی مریم ؟

مریم _ ا بعد از دو سال هنوز منو نمی شناسی . من مریم نوری ، دانشجوی علوم تربیتی و همچنین مسئول بزرگ
کردن نی نی که شما باشید هستم .

همین طور که با مریم صحبت می کردم . جزوه ام رو هم نگاه می کردم .

_این چیه لای جزوه ام؟

مریم _ بده ببینم . شبیه نامه است . بزار بخونم ببینم .

تا خواستم کاغذ رو از دست مریم بیرون بکشم . مریم پرید و کمی دورتر از من نشست و شروع کرد با صدای بلند
به خواندن .

به نام آنکه عشق را آفرید

عشق تنها میهانی است که بدون اجازه وارد قلب انسان می شود و بیرون کردنش غیر ممکن است . اوایل فکر می
کردم دیدنت عادت شده برای من . ولی به مرور فهمیدم که این عادت نیست . علاقه ای است ریشه دار . ولی تو
موجود سنگ دل و بی رحمی بودی که حتی یکبار هم مرا جدی نگرفتی . تو حتی احتمال اینکه من هم دلی داشته
باشم را صفر فرض کردی . ولی آسمان من واقعا به بودندت و به دیدنت احتیاج دارم . می دانم روش ابراز احساساتم
زیاد مناسب نبود ولی باور کن من اصلا قصد نداشتم آسیبی به تو برسانم . فقط می خواستم کمی تحت فشار قرار
بگیری و شاید تو هم به من علاقه مند باشی و همه این لجبازی ها و کل کل کردنها به خاطر علاقه باشد و بس . لطفا
مرا ببخش . و دیروز را برای همیشه از ذهنت پاک کن .

با حرص کاغذ رو از دست مریم بیرون کشیدم و پرتش کردم روی میز .

مریم _ آسمان جریان چیه ؟ این مزخرفات چیه این پسره ردیف کرده ؟ دیروز چی شد بود که تو اونطوری داغون
اومده بودی خونه ؟

_ مریم خواهش می کنم . نمی خواهم در این مورد چیزی بگم .

مریم _ مطمئن باش اجازه نمی دهم سکوت کنی و بشینی خودخوری کنی .

_ چیز زیاد مهمی نبود به بحث همیشگی همین .

مریم _ آره جون خودت منم باور کردم . زودتر بگو ببینم جریان چی بود . دارم از فضولی خفه می شم .

این جمله آخر با اون لحن عصبانی و محکم مریم اصلا به هم نمی خوردن ، خنده ام گرفته بود . واقعا بودن مریم در
کنارم به نعمتی بود .

مریم _ به جای اینکه نیش رو تا بناگوش باز کنی ، بگو ببینم چی شده . وای به حالت اگه از صحنه های عشقولانه اش فاکتور بگیری .

_ زهر مار ، من کی تا حالا با یه پسر عشقولانه رد و بدل کردم که این کاوه بیب بیب دومیش باشه .

مریم _ خوب بزار ببینم . اولاً که خودم شاهد یک مورد خیلی عشقولانه بودم . شما در آغوش گرم امیر خان .دوما تو فحش آبدار درست و حسابی گیر نیاوردی جاش این بیب ها رو گذاشتی . یه خورده کلاس داشته باش بی اتیکت . غیر مارک دار . واه واه واه

_ خیلی خوب ، خیلی خوب بابا ما تسلیم . من جلوی زبون تو کم میارم . نمی دونم تو چطوری این زبونت رو توی دانشگاه قایم می کنی .

مریم _ از حرف زدن با نامحرم ها خوشم نیاد . برای چی باید برم دهن به دهن کسایی بزارم که اصلاً آدم حسابشون نمی کنم .

_ خوب این هم نظریه . ولی مگه من گفتم برو با پسرها حرف بزن تو دانشگاه دختر هم هست ها .

مریم _ می دونم . ولی من خیلی کم پیش میاد که با کسی گرم بگیرم . راستش حالا حالا ها به هر کسی افتخار دوستی نمی دهم . حالا نگاه نکن سر تو کلاه سرم رفته و دیگه نمی تونم کاری بکنم . خوب شروع کن که دیگه صبرم داره تموم میشه .

وقتی ماجرا روی برای مریم تعریف کردم . حسابی عصبانی شد . یه سره بالای سر من قدم می زد و بد و بیراه می گفت .

_ مریم سر گیجه گرفتم به خدا . بیا بشین دیگه .

مریم _ اگه ببینمش با همین دستهای خودم خفه اش می کنم . عوضی آشغال .

_ زیاد حرص نخور فشارت میره بالا ها .

مریم _ می دونی چیه تو هم بی تقصیر نیستی . اصلاً چیکار به کار پسرها داری تو . هفته به هفته دوست پسر عوض می کنی که چی بشه . تو دختر خوبی هستی این رو من می دونم ولی بقیه چی می گن . اونها که از دور نگاه می کنند چه فکری در مورد تو می کنند ، هان .

_ ای بابا ، حالا همه کازه کوزه ها سر من شکست . من کجا هفته به هفته دوست پسر عوض کردم . تو که دیگه می دونی من از همه پسرها متنفرم . اگر هم پیشنهادشون رو برای دوستی قبول می کنم فقط برای اینکه بعدش ولشون

کنم و برم و به قولی حرص غلامرضا رو سر اونها خالی کنم . تازشم مگه من چیکار کردم . نهایتا باهاشون یه نهار خوردم همین . بیشتر هم اجازه ندادم که دوستی مون پیشرفت کنه . تا حالا کسی دستش دست منو لمس نکرده .

مریم _ من می دونم ، ولی دیگران که نمی دونند . بهتر که یه خورده به خودت و کارات فکر کنی . من قصد نصیحت کردن تو رو ندارم ولی فکر نمی کنی که کارهات اشتباهه ؟ یعنی چون یکی دیگه تو رو ناراحت کرده تو باید هر کی اومد جلوت ناراحت کنی . از طرفی فکر می کنی اونهایی که میان و بهت پیشنهاد دوستی می دهند واقعا عاشق دلخسته ات می شن که با ول کردنت برن خودشون رو از کوه پرت کنن پایین . نه عزیز من اونها قصدتشون فقط خوشگذرونی و الواتیه و تو هم به اونها اجازه می دی که این کار رو بکنند . اصلا بینم این پسره کاوه ، چیه تو میشه که هر وقت می بینیش فوری می پری پاچه اش رو می گیری هان . یه کاوه کاوه راه می اندازی که هر کی از دور بشنوه فکر می کنه صد ساله با طرف هستی .

_ اون خودش سر به سر من می زاره ، منم جوابش رو می دهم . همین .

مریم _ من جوابش رو می دیدم خوب هر کی باشه فکر می کنه که یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست دیگه.

_ وا... این چه حرفیه ، خوب بابا من با بیشتر پسرهای دور و برم کل کل می کنم تازه بیشتر پسرهای همکلاسیم رو هم با اسم کوچیک صدا می کنم . در واقع من خیلی راحتم باهاشون چون هیچ جوری نمی تونن تو دل من رخنه کنند .

مریم _ قبول کن که کارهات از ریشه غلط بودند. تو نباید اینقدر با جنس مخالف احساس راحتی کنی . بابا یه دختری گفتن یه پسری گفتن .

_ مریم تمومش کن . غلط کردم دیگه دور هر چی که اسم جنس مخالف روش باشه خط می کشم خوب شد . باور کن از همون هفته اول که پام رو گذاشتم توی دانشگاه از ریخت و قیافه این پسره بدم اومد . تازه یه جورهایی اسمش هم منو قلقلک می داد ، کاوه بر وزن آقا گاوه . خوب چیکار کنم من .

مریم تمومش کن . غلط کردم دیگه دور هر چی که اسم جنس مخالف روش باشه خط می کشم خوب شد . باور کن از همون هفته اول که پام رو گذاشتم توی دانشگاه از ریخت و قیافه این پسره بدم اومد . تازه یه جورهایی اسمش هم منو قلقلک می داد ، کاوه بر وزن آقا گاوه . خوب چیکار کنم من .

مریم _ چیکار کنم من دیگه چه کاری مونده که شما انجام نداده باشی . اصلا بینم مگه شما ماشین نداری ، پس اون لگن بی خاصیت برای چی توی پارکینگ خوابیده هان .

_ وای گیر دادی ها ، خوب من وقتی می خواهم برم امتحان استرس دارم ، حالا ماشین ببر ، جای پارک پیدا کن . این وسط ماشین پنجر نشه و تصادف نکنی و نمی دونم هزار تا آگه و اما دیگه ... خوب نمیشه دیگه .

مریم _ پس اینهمه پول بی زبون رو برای چی دادی به این ماشین ؟

_ از لج کاوه .

مریم _ بیا ، بعد میگی هیچی نیست و این حرفها رو شنیدی که می گن :

« اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی »

_ نه بابا به پا شاعر شدی برای خودت . من ظرف اونو شکستم . من فقط اگه دستم برسه اول کله اش رو می شکنم بعد هم با ماشین 4 دور از روش رد می شم و آخرش هم برای اطمینان به دنده عقب می گیرم و روش پارک می کنم .

مریم _ خوبه خوبه ، جمع کن این حرفها رو ، حنات پیش من رنگی نداره . فردا باز ببینیش می پری و کاوه کاوه می کنی .

_ جان خودم راست می گم . اون اول شروع کرد . تازه دو هفته بیشتر نبود که کلاسهای ترم اول شروع شده بودند که آقا برای من به سمند کادو گرفته بود و می گفت بیا با من دوست شو . منم آنقدر عصبانی شدم که نگو . کلید رو پرت کردم تو صورتش و برای اینکه بهش بفهمونم من با پول خریدنی نیستم ، رفتم و این ماشین رو گرفتم . وقتی منو دید که از ماشین شاسی بلند پیاده می شدم ، قیافه اش دیدنی بود . دهنش چنان باز مونده بود که فکش چسبیده بود به آسفالت خیابون .

مریم از خنده کف سالن ولو شده بود .

مریم _ چه با حال . بعد چی شد ؟ ای ناغلا اینها رو رو نکرده بودی!!!!!!!

_ مگه من دارم برات فیلم طنز بازی می کنم که اینطوری غش غش می خندی . پاشو خودت رو جمع و جور کن که مردم از گشنگی . پس این نهار چی شد ؟

مریم _ هیچی دیگه وقتی ادم شانس نداشته باشه میشه یکی مثل من . کوزت هم از من کمتر کار می کرد . بابا مگه من کوزتم که اینجوری منو به بیگاری گرفتی . من اگه شانس داشتم یکی مثل کاوه احق پیدا می شد که برام ماشین کادو بگیرههی ...روزگار

همین جور بی هوا وایستاده بود وسط سالن و داشت سخنرانی می کرد که منم نامردی نکردم و با دمپایی یکی خوابوندم وسط کمرش .

مریم _ آخ نه ، دخترت رو کشتن ، ناقصش کردن . ای ظالم مگه تو دل نداری . رحم و مروت نداری . والله ، کوزت بدبخت رو هم اینقدر نمی زدنش . تو اگه این به جفت دمپایی عهد بوق رو نداشتی چیکار می کردی

مریم _ باید با من بیایی . فهمیدی چی می گم . من نمی تونم تو رو همین جوری ول کنم و برم .

_ انکار اولین بارمه که توی این خونه تنها می مونم . سالهای پیشم تابستونها من تنها می موندم . خیالت راحت باشه .

مریم _ نه خیر هیچم خیالم راحت نیست . باید با من بیای . سالهای پیش مسئله کاوه وسط نبود . نمی تونم تو رو تنها بزارم . اگه بفهمه که تنهایی و خدای نکرده بلایی سرت بیاره چی ؟

_ آخه بابا من با چه رویی پاشم بیام خونه شما . بگم اومدم یک ماه و نیم اینجا بمونم .

مریم _ لازم نیست تو چیزی بگی . من می گم تو رو مهمون دعوت کردم . تازه عروسی هم که هست با هم میریم خیلی خوش می گذره . قبول کن دیگه .

_ بین مریم می دونی که خانواده ام قبول نمی کنند .

مریم _ هه هه هه ، از کی تا حالا تو به خانواده ات می گی که چیکار می کنی . تلفن خونه رو به گوشیت انتقال بده هر کی زنگ زد می فهمی .

_ شما برو من یکی دو روز دیگه میام .شاید هم برگشتم خونمون .

مریم - آره عزیزم ، من احمقم و حرفت رو باور می کنم . شما دو هفته پیش هم همین حرفها رو زدی و منو فرستادی خونمون . بعدش هم خودت یه هفته ای رفتی و برگشتی . اگه تو می خواستی بری خونتون دیگه چرا برگشتی هان ؟

_ مریم جان خودم ، هر کاری کردم بمونم نتونستم . بابا که کلا منو آدم حساب نمی کنه و تقریبا به جز سلام و خداحافظ حرف دیگه ای با من نمی زنه . مامان هم یه ریز داره غر می زنه و از دست سامان گله می کنه که درس نمی خونه و نمی دونم همش با دوستاش ول میگرده و این حرفها . فامیل و دوست و آشنا هم به جز زخم زبون زدن کار دیگه ای بلد نیستن . دو روز دیگه می موندم فکر کنم کارم حتما به بیمارستان می کشید . منم گفتم ترم تابستان دارم و برگشتم .

مریم _ خوب حالا که برگشتی مثل بچه آدم سرت رو می اندازی پایین و با من میایی بریم .

_ مری....

مریم _ مریم و زهر مار ، درد بی درمون یالله بجنب ، یه کلمه دیگه حرف بزنی ها با همین دستهام خفه ات می کنم . اول می ری ساکت رو می بندی و بعد هم می ریم بازار خرید می کنیم و نزدیکی های عصر راه می افتیم می ریم .

_ حالا بازار چیکار داری ؟

مریم _ قرار آسمان خانم برای من و خودش ، دو تاخیلی لباس شب خوشگل بخره . البته با کیف و کفش .

_ برای خودم رو فهمدم ولی برای شما چرا ؟

مریم _ ای خسیس ، راست میگن آدم هر چقدر پولدار میشه خسیس تر میشه . خجالت بکش ، خر پول خسیس . ندید بدید....

_ خیلی خوب ، خیلی خوب . اگه ول کنم همین طور تا شب از خصوصیات منحصر بفرد من می خواهی تعریف کنی . مریم _ حالا شدی یه خانم خوب و با کلاس .

_ ببند اون نیش رو .

مریم یه لباس سبز کاهویی خوشگل خرید و منم یه پیرهن کوتاه بنفش . وقتی کارمون تموم شد . راه افتادیم . یک ساعت و نیم بیشتر راه نبود و من خودم آروم رانندگی می کردم .

مریم _ آسمان . اگه باهات حرف بزمن ، حواست که پرت نمیشه ما رو به کشتن بدی . من هنوز جوانم و هزار تا خاطر خواه دارم .

خندیدم . همین طور که به جاده خیره شده بودم گفتم :

_ نه خیالت راحت . نمی میری . اصلا یادم رفت پیرسم که حالا این عروسی مال کیه که منو هم دعوت کردی ؟

مریم خیلی ریلکس و بی خیال گفت :

مریم _ عروسی نوه دایی همسایه روبرویی مونه .

_ چی ؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

مریم _ چرا داد میزنی . طرف رو می شناختی ؟ بهت قول داده بود که تو رو می گیره ؟

_ من فکر می کردم عروسی اقوام نزدیکتونه .

- مریم _ از این نزدیک تر . بابا طرف همسایه روبرویمونه .
- _ البته نوه دایی اش .
- مریم _ خوب چه فرقی میکنه . بلاخره آخرش با همسایه ما تموم میشه .
- _ بینم اصلا خود تو رو دعوت کردن که تو هم منو با خودت میخوای ببری .
- مریم _ البته که دعوت کردن .
- _ به هر حال من که نمی یام .
- مریم _ بیخود . تا تقی به توقی می خوره ، خانم نمی یاد ، نمی ره ، نمی خوره ، حرف نمی زنه .
- _ ای بابا مریم ، من روم نمیشه .
- مریم _ هر چی دلت میخواد بگو . دیگه اینجا زورت به من نمیرسه . یه قشون خواهر و برادر دارم که با اشاره من میریزن سرت و دست و پات و می بندن و می بریمت .
- _ بابا مگه زوره ؟
- مریم _ آره عزیزم . اونم چه جورش . بشکنه این دست که نمک نداره . منو باش که می خواستم بهت خوبی کنم و بیرمت بلکه بتونی یکی رو تور کنی و از این ترشیدگی در بیای . ناسلامتی سن مامان بزرگ منو داری ها .
- _ وای مریم ، مرسی . من چطوری می تونم این خوبی تو رو جبران کنم ؟
- مریم _ کاری نداره عزیزم ، می تونی یه ماشین مثل این لگن خودت برام بخری .
- _ می گم اونوقت رودل نمی کنی ؟
- مریم _ نه .
- _ روتو برم بشر . حالا اگه کیس مناسبی که با خواسته های من مطابقت داشته باشی معرفی کنی شاید یه بلوزی چیزی برات کادو گرفتم .
- مریم _نه بابا . به پا ورشکست نشی با این همه ولخرجی و دست و دل بازی . حالا چه جور کیسی می خواهی ؟
- _ خوب بزار بینم . اول اینکه حسابی پولدار باشه و دومش اینکه خوش تیپ باشه و مهم تر از همه اینکه سن بابا بزرگم رو داشته باشه .
- مریم _ وای این دیگه چه سلیقه ایه ؟
- _ عزیزم خوش تیپ باشه تا بتونم تحملش کنم ، سن بابا بزرگم رو هم داشته باشه که یکی دو ماه بیشتر عمر نکنه و فوری بمیره و پولدار باشه تا من بتونم توی یکی دو ماهی که زنده هست با عشوه و دلربایی هر چی مال و منال داره به اسم خودم بکنم .
- مریم _ چه خوش اشتها
- _ چه کنیم دیگه . این هم سرنوشت من بوده که اینقدر خوب باشم .
- مریم _ یه خورده خودتو تحویل بگیر . ولی باید از روی جنازه من رد بشی تا بتونی پیرمردهای فامیلمون رو گول بزنی . من نمی زارم .
- _ پس من بیچاره چیکار کنم ؟
- مریم _ بالا بری ، پایین بیای زن داداش خودمی .
- _ برو گم شو ، داداش تو که خیلی کوچیکه .

مریم _ خوب باشه . مهم اینه که یه زن پولدار براش پیدا کردم . فقط ببین من داداشم رو از سر راه نیاوردم ها ، باید باید براش ماشین بخری و خونه هم بخری . تازه حق نداری بری سرکار و هر روز هم هوس کنی بری خونه مامانت ها .

به جایی اینکه به این شوخی مریم بخندم . به فکر رفتم .

مریم _ آسمان چرا سکوت کردی ، از حرفم ناراحت شدی . باور کن شوخی می کردم .

_ نه ، فکرم مشغول یه چیز دیگه بود .

مریم _ اه !!!!!!!!!!!!!!! تو که آخرش می گی به چی فکر میکردی ، چرا اینقدر منو به دردسر می اندازی خودت مثل بچه ادم شروع کن و از همون اول حرفت رو بزن دیگه .

_ راستش داشتم فکر می کردم که تو یه جورهایی داری واقعیت رو می گی . من دیگه بعد از این چه جوری می تونم به مردی اعتماد کنم . می ترسم منو به خاطر پولم بخوان نه به خاطر خودم .

مریم _ خوبه خوبه . جمع کن این افکار ناخوشایند رو . مثلاً داریم میریم عروسی ها .

_خوب شد یادم انداختی . من که نمی یام

خسته از یک روز شلوغ دراز کشیده بودم . امروز مامان مریم ، سفره نذری داشت و حسابی خونه شلوغ بود . هفته

اول شهریوره و من تقریباً یک ماهه که خونه مریم اینها تلب هستم . دو روز دیگه هم قرار بریم شمال و یه هفته ای هم اونجا باشیم .

مریم در اتاقش رو باز کرد و اومد داخل . یه خورده عصبانی بود .

مریم _ آسمان می دونی الان کی زنگ زده بود به موبایلم ؟

_ نه . مگه من شاگرد نوستراداموسم که پیشگویی کنم . راستی کی زنگ زده بود ؟

مریم _ اون دختر لوس همکلاسیت هست ، شیدا . همون که دختر عمه اش همکلاسی منه .

_ خوب؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مریم _ خوب و زهر مار . زنگ زده بود و سراغ تو رو می گرفت .

_ دختر عمه شیدا منو می خواهد چیکار ؟

مریم _ آخه تو با این هوش چرا ناسا تو رو نمی دزده ؟ دختر خنگ ، شیدا سراغت رو می گرفت . می گفتن باهات

کار واجبی دارن و هر چی زنگ می زنند به گوشیت می گه خاموش است .

_ خوب حالا این به من چه مربوطه . چرا به من عصبانی میشی برو به دختر عمه شیدا عصبانی شو .

مریم _ آسمان !!!!!!! . می ترسم کار کاوه باشه .

_ تو چرا اینقدر از این پسره بی مصرف می ترسی ؟

مریم _ برای اینکه چند وقت پیش کم مونده بود که بدبخت کنه .

_ دیدی که نتونست کاری بکنه . در ثانی کاوه برای چی باید شماره منو بخواد . اون که توی تمام این دو ، سه سال

حتی یکبار هم به من زنگ نزده . دریغ از یه اس ام اس .

مریم _ آسمان !!!!!!!؟؟؟؟؟؟

_ چیه بابا ، قرص آسمان خوردی ؟!!!!!!

مریم _ مگه تو قول ندادی با این پسره کاری نداشته باشی ؟

_ ای خدا!!!!!! منو از دست این دختر نجات بده . من کجا با این الاغ کاری داشتم . تازه مگه خودت ندیدی رفتم و به سیمکارت تازه گرفتم .

مریم _ قول بده که اگه بهت زنگ زد محلش نزاری ها

_ اون شماره منو از کجا می تونه پیدا کنه . جز تو و مامان فعلا کسی شماره ام رو نداره .

مریم _ هیچ چیز از تو بعید نیست . دیدی یه وقت هوس کل کل کردن زد به سرت برداشتی بهش زنگ زدی .

_ مریم حالت خوبه ؟

مریم _ نه اصلا . دل بدجوری شور می زنه .

_ یکی می زنم تو سرت ها

مریم _ نمی تونی .

_ چرا نمی تونم ؟

مریم _ چون خیالم راحته که اون دمپایی های عتیقه ات رو با خودت نیاوردی .

تا دستم رو بردم سمت بالش ، مریم از اتاق پرید بیرون .

- آسمان ، تو رو جون هر کی دوست داری بلند شو .

- مریم ، تمام تنم درد می کنه . بزار بخوابم

مریم - مگه امروز انتخاب واحد نداری تو، پاشو بریم دیگه . الان کلاسها پر می شه . من مجبور می شم ساعت‌های

آخر رو بردارم .

- خواهش می کنم . حال روز منو نمیبینی . تو برو برای منم انتخاب واحد کن .

مریم - من چه طوری برای تو انتخاب واحد کنم . آخه مرض داشتی نصف شبی رفتی نشستنتی زیر بارون .

- لطفا ، خواهش می کنم . رمزم رو هم می دهم برو برای منم انتخاب واحد کن .

مریم - به یه شرط .

- باشه هر چی خواهی قبول .

مریم - لپ ثابت رو بده ببرم که زودتر کارمون راه بیفته و دو ساعت منتظر خالی شدن یه کامپیوتر نشینم .

- عمرا من اون عزیزم رو بدم دست تو . تو خیلی با خشونت باهاش رفتار میکنی .

مریم - خود دانی . من دارم میرم لباس پوشم . تو هم فکرها تو بکن . اگه خواستی بگو برای تو هم انتخاب واحد

کنم .

- خیلی خوب باشه . بیا بردار ببر . ولی وای به حالتی اگه یه خط روش بیفته .

مریم - تا تو باشی هوس قدم زدن زیر بارون ، لب دریا به سرت نزنه .

بلاخره مریم رفت و من تونستم یه چند دقیقه بدون سر و صدا استراحت کنم . دیروز بابای مریم ما رو آورد . انقدر

حالم خراب بود که نمی تونستم پشت فرمون بشینم . مرد بیچاره مجبور شد به خاطر ماشین من راه بیفته بیاد و بعد

هم با اتوبوس برگرده .

چند روز قبل توی شمال ، نصفه شبی که خوابم نگرفته بود هوس کردم برم بشینم توی بالکن . وقتی بارون ریز ریز

شروع به باریدن کرد دیگه تونستم دوام بيارم و رفتم توی محوطه ویلا و کم کم رسیدم به ساحل . وای که چه حالی

می داد . البته بعدش هم حسابی ضد حال داد . چون تب لرز کردم و مجبور شدم برم درمانگاه . از آنروز در حال استراحت و نوش جان کردن آمپولها و قرص های رنگارنگ هستم تا همین امروز .

نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای مریم بیدار شدم .

- آسمان پاشو ببینم دیگه . چه خبرته . عین این خرسها گرفتی خوابیدی .

- وای باز تو اومدی و سلب آسایش کردی . بابا ، مردم یکی بیاد به داد من برسه . اخه من مثلا مریضم باید استراحت کنم تا خوب بشم .

مریم - پاشو ، ببخود هم کولی بازی در نیار . کسی به دادت نمی رسه . اینجا فقط من هستم و تو .

- خدایا خودت به خیر کن . من با این غول بی شاخ و دم تنها هستم .

مریم - باشه حالا دیگه من شدم غول بی شاخ و دم . منو باش که برای خانم رفتم نهار گرفتم .

- وای دستت درد نکنه . حالا که گفتی نهار ، احساس می کنم دارم از گرسنگی می میرم . دل ضعفه گرفتم . چی گرفتی برای نهار ؟

مریم - ساندویچ با نوشابه !!!!

- ای نارفیق . مگه من با این گلوی متورم می تونم ساندویچ بخورم . بابا ، ملت من مریضم . دلم یه سوپ می خواهد .

مریم - هر چه قدر دوست داری داد بزن عزیزم . برای اون گلوی متورمت حسابی خوبه . درمانه دردته اصلا .

- به تو هم می گن دوست .

مریم - نه خانمی . خودت که گفتی من نارفیقم .

- انتخاب واحد رو چیکار کردی ؟

مریم - چیکار می خواستی بکنم . قورتش دادم .

- مریم !!!! چند واحد برام برداشتی ؟

مریم - 6 واحد .

- ای خاک بر سرت . بیچاره ام کردی . 6 واحد به چه کار من میاد اخه .

مریم - زیاد حرص و جوش نخور ، 19 واحد گرفتم . بقیه رو هم توی حذف و اضافه خودت راست و ریست کن دیگه .

- آخ من قربون تو برم . بین چه دوستی دارم من . راستی چه خبر ؟ از بچه ها کسی رو ندیدی ؟

مریم همین طور که داشت ساندویجش رو گاز میزد گفت :

- چرا خیلی خبرها بود .

- مثلا؟؟؟؟!!!!

مریم - اول که رسیدم کاوه عین جن جلوم ظاهر شد و هی گیر داد که این آسمان کجاست . منم عصبانی شدم و گفتم تو چیکارشی ؟ به شما چه که کجاست .

- خوب اون چی گفت ؟

مریم - چیزی نگفت سرش رو انداخت پایین و رفت . یکمی که جلوتر رفتم ، سر و کله سهیل پیدا شد .

- سهیل؟؟؟؟!!!!!!!

مریم - آره عزیزم ، دکی جون خودمون . می گفت نگران شدم چند وقته دیگه آسمان مریض همیشه بیاد سراغ من ، برای همین من خودم اودم سراغش .
- خوب بعدش ؟

مریم - ای بابا مگه تو شیش ماهه دنیا اومدی . بعدش هم ، داشتیم آسمان خانم . زیر زیری کار میکنی حالا ؟
- چه کاری ؟ من دست از پا خطا نکردم . حداقل این تابستون رو نکردم . چون کت بسته در خدمت شما بودم .
مریم - داشتتم می اودم خونه که یه مرد جوان جلوم رو گرفت . غریبه بود . تا حالا ندیده بودمش . همچین آش دهن سوزی هم نبود ولی در کل خوش هیکل بود .

- کشتی منو مریم . به من چه مرد غریبه چه هیکلی داشت . بگو چیکارت داشت ؟
مریم - با من کار نداشت . سراغ شما رو می گرفت ، خانم مقدسی .
- سراغ منو ؟ نشناختیش ؟

مریم - گفتم که ، غریبه بود . از همکلاسیهات نبود . از بچه هایی که توی دانشکده هم هستن نبود . اولین بار بود که می دیدمش .

- چی می گفت ؟
مریم - می گفت با خانم مقدسی کار دارم . دوستانم گفتن که شما همخونه اش هستید . همیشه باهاش صحبت کنم .
- تو چی گفتی ؟

مریم - گفتم پرنسس تشریف نیاوردن . خونه لمیدن و خوابیده اند .
- وای تو که پیش غریبه و آشنا آبرو برام نذاشتی .
مریم - هیچی دیگه ، می خواستی بیای و خودت جوابش رو بدی . من از این بهتر بلد نیستم .
- خیلی خوب بابا . بعدش ... زود باش دیگه ...

مریم - شماره تازه تو می خواست . می گفت هر چی به شماره قبلی زنگ می زنه خاموشه .
- ندادی که ؟؟؟!!!!

مریم - مگه دیوونه ام . گفتم همیشه . گفت کار خیلی واجبی باهاش دارم . گفتم به هر حال این کار واجبتون بمونه هر وقت خودش اومد از خودش شماره اش رو بگیرد و باهاش صحبت کنید .
- یعنی کی میتونه باشه ؟

مریم - از من می پرسی . شما زیر زیرکی میری و دوست برای خودت پیدا می کنی .
- من رو هم کاری نمی کنم چه برسه به زیر زیری . من از وقتی بهت قول دادم دور هر چی پسره خط کشیدم .
مریم - واقعا ؟؟؟!!!!

- باور کن . وای مریم دلشوره انداختی به جونم . یعنی کی بود این طرف . کاش شماره اش رو می گرفتی خودم باهاش تماس می گرفتم .

مریم - تو که همین الان گفتی دور پسرها رو خط کشیدی . پس چی شد .
- خوب بابا شاید کار واجبی داشته باشه .

مریم - اگه کار واجبی داشته باشه پیدات می کنه . تازه واجب ترین کاری که یه مرد می تونه با یه دختر داشته باشه اینه که حرفهای صد من یه غاز عاشقانه بهش بزنه و الکی قربون صدقه قد و بالای نداشته اش بره .

مریم – خدا بنده های مومنش رو آزمایش می کنه . همه در شرایط عادی می تونن خیلی درستکار و دیندار باشن . مهم اینه که از این امتحانها سر بلند بیرون بیایی .
جوابی نداشتم که بدم . شاید هم مریم درست می گفت .

یکشنبه صبح که چشمامو باز کردم ، اوضاعم خیلی خراب بود . دلم درد می کرد و وای وای کمرم رو دیگه نگو . این هم شانسه من دارم آخه . امروز اولین روز کلاسهای ترم جدید بود . مریم از ساعت 8 کلاس داشت و کلاس منم از ساعت 10 شروع می شد . نگاهی به ساعت روی دیوار کردم ساعت بیست دقیقه به 10 بود .
بیخیال بابا . حالا اگه خودم رو بکشم و با جت هم برم دیگه به کلاس نمی رسم . دوباره دراز کشیدم توی تخت . ولی اینطوری که همیشه . بهتره بلند شم و یه سر و سامونی به این تخت وامونده بدم . وای که چه قدر دلم یه نون خامه ای گنده می خواهد . انگار فشارم افتاده که من هوس شیرینی کردم .
به هر زحمتی بود خودم رو از روی تخت جدا کردم و رفتم آشپزخونه .
تا ساعت چهار خودم رو با تلویزیون و لپ تابم سرگرم کردم . نهارم از بیرون سفارش دادم . نای سر و پا ایستادن نداشتم . بعد از اون سرماخوردگی شدید ، حسابی ضعیف شده بودم .
ساعت چهار و نیم بود که مریم رسید خونه . یه جور خاصی بود نه عصبانی بود و نه سر حال ، بیشتر پکر به نظر می اومد . با دیدنش یه جورهایی دلم شور افتاد .

– چطوری مریم ؟ خوش گذشت ؟

مریم – جای شما خالی .

– دوستان به جای ما .

مریم – آسمان تو که سالمی و حالت خوبه . پس چرا کلاسها رو دو دره کردی . طوری پشت تلفن گفتمی نمی تونی بیای که من گفتم حتما رو به موتی .

– ربونت رو گاز بگیر دختر . خدا نکنه . انشا... تازه بعد از 1000 سال ، من نه بدخواهم بمیرن .

مریم – نوشابه برای سلامتی زیاد خوب نیست ها . کم برای خودت نوشابه باز کن .

– خیلی خوب تو هم . یه روز نشستیم خونه ها .

مریم – آسمان باور کنم که این کارت یه جورهایی عمدی نبوده ؟

با این حرف مریم تو جام جابه جا شدم و صاف نشستم روی مبل . نگاهم رو از صفحه تلویزیون گرفتم و بهش زل زدم .

– منظورت چیه ؟

مریم – منظور تو از این کارها و موش و گربه بازیها چیه ؟

– کدوم کارها ؟ من بیچاره از صبح نای حرکت نداشتم . یا روی تختم ولو بودم و یا روی مبل .

مریم – پس که اینطور .

– مریم میشه مثل آدم حرف بزنی ببینم جریان چیه ؟

مریم – شما هم میشه مثل آدم توضیح بدی که جریان چیه ؟

– مریممممممممممممممممممممم .

- مریم - چرا داد می زنی ؟
- بگو چته تا منم مثل آدم جوابتو بدم .
- مریم - چرا همش سعی می کنی خودت رو از این پسره قایم کنی ؟ این پسره کیه ؟
- چشمام چهار تا شده بود . مریم چی داشت می گفت . کدوم پسره ؟
- متوجه منظورت نمیشم . باور کن
- مریم - آسمان . این کیه که مدام میاد جلوی راه من سبز میشه و سراغ تو رو می گیره ؟؟؟!!!!
- باور کن من نمی فهمم چی میگی .
- مریم - تو جدیدا با پسری آشنا شدی و داری از من مخفی می کنی ؟
- نه باور کن . به جون خودم راست می گم .
- مریم - پس این پسره کیه که داره در به در دنبال تو می گرده . تمام دانشکده رو بسیج کرده و به هر کی فکرش رو بکنی شماره اش رو داده تا به محض دیدن تو یا پیدا کردن شماره ات بهش خبر بدن .
- نه!!!!!! ، مریم جریان چیه . درست تعریف کن بینم .
- مریم - یعنی تو نمی دونی هان .
- نه . از کجا باید بدونم . من به تو قول دادم . تمام تابستون رو هم که با هم بودیم .
- مریم - حتما ؟؟؟؟؟!!!!
- یعنی ، خوب . چه جوری بگم . فقط به امیر یه زنگ زدم همین .
- مریم - امیر حقیقت ؟؟؟
- آره . مریم دست خودم نبود . برای اولین بار بود احساس میکردم دلم برای کسی تنگ شده . دلم میخواست صداش رو بشنوم . منم بهش زنگ زدم .
- مریم - خوب بعدش ؟
- بعدی نداره . اون هم چندباری باهام تماس گرفت و کمی از هوا و زمین و آسمون ریسمون حرف زدیم .
- مریم - پس مطمئنی که این پسره رو نمی شناسی ؟
- بابا من از کجا باید بدونم . خوب بهت که گفتم شماره اش رو می گرفتی یه زنگ بهش می زدم .
- مریم - اونوقت خیلی خوش به حالش می شد . پرو اومده و ایستاده روبروم میگه کار واجبی باهاش دارم . حتما باید بینمش . بهش بگید بیاد دانشگاه .
- خوب اونوقت چطوری می خواهد منو پیدا کنه ؟
- مریم - طرف بیکاره دیگه هر روز میاد میشینه توی سالن ورودی دانشکده و کشیک می کشه یکی بهش خبری از تو بده .
- مریم دیگه حسابی دلم شور افتاد . یعنی جریان چیه ؟
- مریم - نمی دونم . امروز موقع اومدن دوباره اومد و جلم رو گرفت و گفت که بهت بگم باهات کار خیلی واجبی داره . طرف یقه منو چسبیده بود که تو می دونی کجاست و چطوری میشه پیداش کرد و بروز نمی دی .
- وای!!!، چه پرو .
- مریم - پر رو برای اون کمه . هم موقع رفتن و هم موقع برگشتن بازجویم کرد .

- تو چه بهانه ای آوردی ؟
- مریم - گفتم هنوز از شهرشون نیومده . می گفت آدرس خونه اشون رو بده .
- نادادی که ؟
- مریم - وای اسمان تو چقدر خلی . گفتم بلد نیستم .
- خوب کاری کردی . نمی دونم چرا دلم مثل سیر و سرکه می جوشه .
- مریم - آسمان یه چیزی بگم ناراحت نمیشی .
- بگو .
- مریم - تو عکسی از غلامرضا داری ؟
- با این حرف مریم رنگم پرید و بی حرکت موندم . یعنی می تونست خودش باشه . مریم که با دیدن عکس المعلم ترسیده بود ، فوری برام یه لیوان آب قند آورد
- مریم - آسمان بگیر اینو بخور . تو چت شد یه دفعه . من فقط یه سوال پرسیدم ازت .
- به سختی تونستم زبونم رو بچرخونم .
- مریم... تو... تو... فکر می کنی خودش باشه ؟
- مریم - نه . من گفتم هر احتمالی رو در نظر بگیریم .
- عکس هایی که ازش دارم با بقیه مدارکم توی صندوق امانات بانک .
- مریم - خیلی خوب نمی خواهد اینقدر هول کنی . فردا با هم میریم و جریان روشن میشه .
- نه من نمی تونم پیام . اگه خودش باشه چی ؟
- مریم - خیلی بهتر . انوقت دو نفری می چسبیم از خرخره اش که چرا یه همچین غلطی کرده . تو نگه اش می داری و من می زنمش .
- توی سکوت داشتم به حرفهای مریم گوش می کردم . گوش کردن که چه عرض کنم ، تو خودم غرق بودم . اگه واقعا خودش باشه من باید چیکار کنم
- مریم - آسمان ، آسمان... خانی... حواست به من هست یا نه . یک ساعته دارم خودم رو می کشم که بلکه تو یه لبخند بزنی
- ببخشید مریم من حالم خوش نیست میرم استراحت کنم .
- بلند شدم و افتان و خیزان خودم رو به اتاق رسوندم . یه جورهایی داشتم فکر میکردم که قیافه اش تغییر کرده یا نه یا اینکه تا حالا کجا بوده
- سعی کردم چهره اش رو تجسم کنم . چشم هامو بستم و تنها چیزی که اومد تو ذهنم او صورت زیباش بود با اون لبخند قشنگش . وقتی چشمهامو باز کردم از حرص چراغ خواب کوچیک کنار تختم رو پرت کردم به دیوار . با برخوردش صدای بلندی داد و چراغ خواب تکه تکه شد .
- سرم رو گذاشتم روی زانوهام و شروع کردم به گریه . مریم آشفته و سراسیمه وارد اتاق شد .
- مریم - آسمان . خوبی تو . ببینمت .
- سعی کرد سرم رو بلند کنه و مانع از گریه کردنم بشه .
- مریم - خدا منو بکشه . وای . ببینم با حرف من این همه بهم ریختی . بابا من گفتم شاید .

سرم رو از روی زانو هام بلند کردم و نگاهش کردم . چشماش پر از اشک بود . نمی دونم چه طور شد که خودم رو انداختم توی بغلش .

مریم - آسمان ، تو دختر قوی هستی . بر فرض که خودش باشه . دیگه چیکار میتونه بکنه . اصلا بگو ببینم مشخصات ظاهریش چطوری بود . قد بلند بود یا قد کوتاه . چه می دونم رنگ پوستش و چشماش . وقتی دید من جوابی بهش نمی دهم ادامه داد .

مریم - قد بلند بود ؟

با سر اشاره کردم که آره

مریم نفسش رو بیرون داد و گفت :

مریم - پس خیالت راحت . اینی که من دیدم قدش کوتاه بود . به زور هم قد من می شد . با کمک مریم یه آرام بخش خوردم و با هزار تا فکر و خیال جور و ناجور خوابم گرفت .

صبح مریم بیدارم کرد . چشم وا کردم دیدم لباس پوشیده و آماده و ایستاده بالای سر من .
مریم - آسمان بلند شو لباس بپوش . صبحانه رو آماده کردم . بخور و بریم .
- کجا ؟

مریم - بریم دانشگاه . این موضوع هر چه زودتر روشن بشه به نفع همه است .
- نمی تونم . اگه واقعا خودش باشه . اصلا آمادگی روبرو شدن باهاش رو ندارم .
مریم - دختر خوب این چه حرفیه . بلند شو بریم ببین این بابا حرف حسابش چیه و برمی گردیم خونه دوباره بگیر خواب .

- نمی تونم مریم . فردا می یام باشه .

مریم - من بیچاره رو باش . امروز کلاس ندارم اما به خاطر خانم شال و کلاه کردم . ببینم اصلا مگه تو نمی خوای بری سر کلاسات .

- می رم ، اما امروز نه . لطفا .

و این ماجرا روزهای بعد هم ادامه داشت . به هیچ وجه نمی تونستم به خودم بقبولونم که برم و با این شخص روبرو بشم . این مرتیکه هم دست از سر مریم برنمی داشت . هر وقت که می رفت دانشگاه و برمی گشت حسابی کفری می شد . طرف دیگه کم مونده بود بیفته دنبالش و بیاد در خونه .

هر شب به خودم می گفتم فردا می رم و صبح فرداش عاجزتر از روز قبل می چسبیدم به تخت .
جمعه شب قبل از خواب مریم آخرین التیماتوم رو داد .

مریم - آسمان فردا صبح ساعت 9 لباس پوشیده و آماده توی پارکینگ هستی . مفهوم بود ؟؟
- خیلی خوب بابا .

مریم - من دیگه از دست این مرد خسته شدم . انگار ارث باباشو از من طلبکاره . بی شعوره عوضی . آبرو برام نذاشته توی دانشکده . انقدر اومده جلوم سبز شده که همه فکر می کنند طرف خواستگار منه و من هی براش طاقچه بالا می زارم .

- وای مریم چه شود

مریم - زهرمار چه شود ، دست منو گذاشتی توی پوست گردو خودت داری از دور تماشا می کنی و می خندی .
- خوب این رسم زمونه است دیگه . هر دختر ترشیده ای بالاخره به خواستگار قناس گیرش می یاد .
مریم - باشه این حرفتو داشته باش تا فردا جوابتو بدم . مریم نیستم اگه فردا پسره رو به راست با خودم بر ندارم و بیارم اینجا .

- من با این بلوفها از راه به در نمیشم .

مریم - تو فرض کن بلوف می زنی . فردا که طرف رو توی سالن دیدی ، حالت میاد سر جاش .

- مریم لوس نشو دیگه . گفتم آمادگیش رو ندارم .

مریم - شما آمادگی چی رو داری انوقت؟؟!! البته بابت اطلاع خودم می پرسم هههههه.

- مریم باور کن دست خودم نیست . حتی از فکرش هم بدنم یخ میکنه . استرس ضربان قلبم می ره بالا .

مریم - به هر حال از حالا به فکری برای اینها بکن چون فردا میریم دانشگاه . همین .

مریم این رو گفت و بدون اینکه به من اجازه اعتراض بده رفت توی اتاقش . من موندم و استرس فردا . با وجود آرام بخش هایی که خورده بودم تمام شب نتونستم چشم رو هم بزارم . نمی دونم چرا ولی حس می کنم فردا به خبری از غلامرضا خواهد شد . یا حالا خودش یا توسط یکی دیگه .

صبح وقتی مریم از اتاقش اومد بیرون من هنوز روی کاناپه دراز کشیده بودم و داشتم با افکارم کشتی می گرفتم .

مریم - آسمان تو شب رو اینجا خوابیدی ؟

- اصلا نتونستم بخوابم که اینجا باشه یا توی اتاقم .

مریم - باشه به خورده تحمل کن امروز همه چیز تموم میشه . باور کن به نفع خودته . این یک هفته از بس خودت رو خوردی ، پای چشمات گود افتاده .

در سکوت بهش زل زدم . حرفی نداشتم که بزنی . تمام ذهنم و فکرم فقط پر شده وبد از یک کلمه ، غلامرضا

....لعنتی حالا که خودش گم و گور شده فکرش دست از سرم بر نمی داره .

بدون اینکه بتونم لقمه ای بزارم توی ذهنم از سر میز بلند شدم و با زور به لیوان آب دو تا پراپرونول رو فرستادم پایین .

پشت فرمان که نشسته بودم دستام و پاهام می لرزیدن . لرزش پاهام انقدر شدید بود که درست نمی تونستم کلاچ رو بگیرم . دو بار هم کم مونده بود تصادف کنم ولی به خیر گذشت .

ماشین رو که پارک کردم و پیاده شدم دیدم مریم داره این ور و آنور رو نگاه می کنه . منم به جورهایی چشمم دنبال به نگاه آشنا می گشت . برخلاف تصورم که فکر می کردیم تا پامون رو بزاریم توی دانشگاه به اجل معلق پیدا میشه و جلوی راهمون سبز میشه ، خبری نشد . من با استرس خودم رو کشوندم داخل کلاس . همکلاسها با دیدن من سلام بلندی کردن و متلک ها شروع شد که به بارگی برای امتحان های آخر ترم تشریف می آوردید و نمی دونم خوش گذشت و از این جور حرفها .

ولی کاوه سکوت کرده بود و فقط داشت نگاهم می کرد. ردیف آخر نشستم و تا خواستم سرم رو بلند کنم نگاهم با نگاه کاوه گره خورد. حوصله اینو دیگه نداشتم. یه اخمی کردم و چشم غره ای رفتم که یعنی حوصله تو یکی رو ندارم. اون هم سرش رو انداخت پایین.

والای این استاد چرا امروز اینقدر حرف میزنه، سرم رفت. فکر کنم فکش درد گرفت بدبخت. بلاخره صدای خسته نباشید گفتن بچه ها رو که شنیدم نفسم رو با صدا بیرون دادم.

مثل اینکه استرس مریم از من بیشتر بود چون تا پامو از کلاس بیرون گذاشتم دیدم که جلوی کلاس وایستاده. رنگش هم پریده بود. با لبخند بی رنگی اومد جلو و دستم رو گرفت.

مریم - والای خدای من، دختر تو چرا اینقدر یخی. بیا بریم بینم. هی می گم یه لقمه بخور میگی نه. زرت و پرت هم که دارو می کنی توی اون شیکمت.

- مریم بهتره بریم توی فضای باز. احتیاج به هوای آزاد دارم.

مریم - نه خیر اول بریم توی بوفه و یه چایی و کیک بخوریم بعد.

- نه مریم الان نمی تونم چیزی بخورم. اول بریم بیرون یه خورده هوا بخوره به کله ام بعد میریم بوفه.

مریم همین طور که داشت دستم رو می کشید منو با خودش برد بیرون. روی نیمکت نشسته بودیم و هر دو سکوت کرده بودیم. شاید مریم هم مثل من داشت به این فکر می کرد که چرا سر و کله این پسره پیداش نیست.

سرم پایین بود و داشتم به جد و آباد این پسره که ما رو اینطوری گذاشته بود سر کار هر فحشی که بلد بودم نثار می کردم که مریم آروم زیر گوشم گفت:

مریم - پروژه جدیدت تشریف آوردن.

سرم رو بلند کردم و مریم رو نگاه کردم.

- پروژه جدیدم ؟؟؟؟؟!!!!

مریم با سرش به قسمتی از محوطه اشاره کرد.

مریم - اونهاش، آقا نیم ساعته که اونجا نشسته و تو رو گذاشته زیر ذره بین. نمی دونم با این همه عجله ای که این بابا داشت چرا حالا جلو نمی یاد.

سرم رو به سمتی که مریم اشاره می کرد برگردوندم. یه پسر با قد متوسط و موهای لخت و براق مشکی که با پوست سبزه اش یه جورهایی اونو با نمک کرده بود.

- کسی که مدام سراغ منو می گرفت اینه ؟؟؟!!!!

مریم - آره خودش. میشناسیش؟ یعنی... منظورم....

- نه اون نیست. منم نمی شناسمش. ولش کن بره به جهنم.

با حرص این حرف رو زدم. انکار منو از خواب بیدار کرده باشن. اون غلامرضا نبود ولی چرا دلم همچنان شور می زد. خدایا! خودت به دادم برس. چه بلایی داره سرم میاد.

توی یه حرکت غیر ارادی، دست مریم گرفتم و بلندش کردم.

- مریم پاشو بریم بوفه یه چیزی بخوریم. این مرتیکه هم بره گم شه.

مریم بدون هیچ حرفی کنارم راه افتاد . توی بوفه مریم رفت تا چیزی برای خوردن سفارش بده . منم تنها سر میز نشسته بودم و داشتم با خودم فکر میکردم ، این همه وقت فقط خودم رو گول می زدم که به نبودنش عادت کردم . با یه حدس که ممکنه خودش باشه بین چطور چند روزه از زندگی افتادم .

-خانم مقدسی ؟

صدای گرم و دلنشینی بود . سرم رو بالا گرفتم .

- می تونم بشینم سر میزتون ؟

با دست بهش تعارف کردم . اونم نشست .

- ببخشید که وقتتون رو می گیرم .اگه امکان داره میخوام چند تا سوال ازتون بپرسم .

- ولی من شما رو نمی شناسم آقا .

- به زودی با هم آشنا خواهیم شد . اگر اجازه بدید .

عصبانی بودم نمی دونم چرا دلم می خواست صندلی رو بلند کنم و بکوبم توی سرش .

- نه خیر آقا من اجازه نمی دم . شما به چه حقی با آبروی من بازی کردید ؟

- متاسفم اگر چنین برداشتی می کنید . من اصلا چنین قصدی ندارم .

- چنین قصدی ندارید آنوقت تمام دانشکده رو بسیج کردید که منو پیدا کنه ؟ که چی بشه ؟

- مطمئن باشید که من هیچ حرفی به کسی نزدم .

- منظورتون چیه آقا ؟

- خوب من توی این مدت که دنبال شما می گشتم متوجه شدم که شما موضوع ازدواجتون رو از همه مخفی کردید .

رنگم پرید . این از کجا می دونست .

- ببخشید شما کی هستید ؟

- بهتر اول شما به سوالات من پاسخ بدید . من فقط می خواهم مطمئن بشم با فردی صحبت می کنم که مورد نظرمه .

- فرد مورد نظرتون کیه ؟

- یه لحظه به من اجازه بدید . شما خانم آسمان مقدسی هستید ؟

- بله خودم هستم .

- به شماره شناسنامه و متولد

با حرص بهش نگاه کردم .

- بله آقا .

- فرزند بهروز مقدسی .

- بلهههههههههههه آقا . و شما ؟

- من هادی بهرمند هستم . وکیل دادگستری .

خنده کوتاهی کردم .

- وکیل ؟ کسی از من شکایت کرده ؟

بهرمند - نه خیر خانم مقدسی .

- پس من با شما حرفی ندارم که بزمن آقا .

بلند شدم که برم . بند کیفم رو کشید .
 بهرمند – یه لحظه . فقط یه لحظه دیگه به من وقت بدید .
 – متاسفم . من الان یک ربه دارم شما رو تحمل می کنم .
 بهرمند – لطفا چند دقیقه دیگه هم تحمل کنید .
 دست برد توی کیفش و یه عکس بیرون کشید و به طرف من گرفت .
 بهرمند – خانم مقدسی شما این عکس رو می شناسید ؟
 همین طور که عکس توی دستش بود زل زدم به عکس . تمام عضلات بدنم منقبض شده بود و قدرت حرکت نداشتم .
 فقط اون عکس توی ذهنم رژه می رفت .
 با یه حرکت خودم رو پرت کردم روی صندلی که هنوز زیاد ازش فاصله نگرفته بودم . مریم که با دو تا ساندویچ توی دستش گوشه ای وایستاده بود و ما رو نگاه می کرد با دیدن من توی اون حال وسایل توی دستش رو انداخت زمین و دوید طرف من .
 مریم – آسمان ، آسمان
 فکم منقبض شده بود . فقط زل زده بودم به عکس توی دست بهرمند . مریم سریع از توی کیفش آب معدنی رو در آورد و یه مشت آب پاشید تو صورتم ولی من باز هم نتونستم حرکت کنم .
 چند دقیقه بعد به زور از لای دندون های قفل شده ام فقط تونستم بگم .
 – مر...ی...م...م...م...نو...ب...بر
 مریم سریع کیفم رو انداخت روی شونه اش و دست برد زیر بازوم و سعی کرد منو بلند کنه ، ولی من مثل یه تیکه چوب چسبیده بودم به صندلی .
 مریم یکی از دوستاش رو که توی بوفه بود صدا کرد و ازش خواست تا به اون کمک کنه . دو نفری منو بلند کردن .
 بهرمند که حسابی ترسیده بود می خواست کمک کنه ولی مریم با یه اخم محکم بهش نگاه کرد .
 آروم آروم به کمک مریم و دوستش رفتیم طرف پارکینگ . کنار ماشین که رسیدیم مریم در ماشین رو باز کرد و کمک کرد تا بشینم صندلی عقب . پاهام از در آویزون بود به سمت بیرون و سرم رو تکیه داده بودم به صندلی .
 مریم توی کیفم رو گشت . می دونست همیشه یه چند تا قرص و بقول خودش کوفت و زهرمار توی کیفم پیدا میشه . یه آرام بخش پیدا کرد . سعی کرد دهنم رو باز کنه و قرص رو بزاره توی دهنم .
 مریم – آسمان دهنتم رو باز کن لطفا . سعی کن .
 سعی کردم ، ولی هیچ کدوم از عضلاتم به حرفم گوش نمی دادن . کاملاً بی اختیار بودم .
 توی این گیر و دار که مریم سعی می کرد منو از اون حال در بیاره ، دوباره سر و کله بهرمند پیدا شد . با دیدنش انکار با پتک کوبیدن توی سرم . چشمام بی اختیار زوم کردن روی بهرمند . اون هم معلوم بود که حسابی از عکس العمل من ترسیده و هول کرده بود . آروم نزدیک شد . مریم وقتی دیدش فریاد کشید .
 مریم – چی می خواهی از جون این بیچاره . چیکارش کردی ؟ هان چی گفتی که به این روز افتاد .
 بهرمند – متاسفم خانم من هنوز چیزی به ایشون نگفتم . فقط یه عکس نشونشون دادم ، همین .
 مریم – هنوز چیزی نگفتی و این بدبخت به این روز افتاده ؟

بهرمند - ببخشید خانم من واقعا متاسفم . این کارت منه . توی هتل ساکن هستم . حتما باید با خانم مقدسی صحبت کنم . به محض اینکه حالشون بهتر شد ازشون خواهش کنید با من تماس بگیرن . من خیلی وقته اینجام و باید تو یکی دو روز آینده برگردم . لطفا .
 مریم بدون هیچ حرفی کارت رو گرفت و پرت کرد روی صندلی .
 به زور قرص رو گذاشت زیر زبونم و با کمی آب کمکم کرد تا اونو قورت بدهم . خودش رفت نشست پشت فرمون و راه افتاد .

اول رفتیم درمانگاه و یه آمپول شل کننده عضلات بهم زدن . بعد هم با چند تا قرص ضد استرس و آرام بخش منو راهی کردن .

نای حرکت نداشتیم به کمک مریم از پله ها بالا رفتم و همونجا توی سالن روی میبل ولو شدم . اون دو ، سه تا آمپول حسابی منو کرخت کرده بود . نمی تونم بگم خوابیدم چون هوشیار بودم ولی یه جورهایی لمس بودم . هوا تازه تاریک شده بود که کمی توی جام جابه جا شدم . چشم رو باز کردم ، فضای سالن نیمه تاریک بود . چراغ آشپزخونه روشن بود و صدای ظرف و ظروف می اومد .
 - مریم مریم ..

آنقدر آروم صداش کردم که فکر می کردم نمی شنوه ، ولی مریم بلافاصله از آشپزخونه اومد بیرون و نشست لبه میبل .

مریم - خوبی ؟ می تونی دست و پاتو حرکت بدی ؟
 امتحان کردم ، عضلاتم به حالت عادی برگشته بود .
 - خوبم . ببخشید همیشه زحمت من روی دوش توئه .

مریم - این حرفها چیه میزنی . تو دوست منی و من کاری که در توانم باشه انجام می دهم .

لبخند بی رمقی برآش زدم و خواستم بلند شم

مریم - دختر خوب ، یهو از جات بلند نشو . اول بشین بعد کمی که گذشت و دیدی سرگیجه نداری بلند شو . برات یه غذای درست و حسابی پختم که حسابی معده ات حال بیاد .

- چشم مامان بزرگ . دیگه ؟

مریم - غلط می کنی ، من سنم از تو هم کمتره .

بلند شدم و رفتم طرف دستشوئی ، توی آینه به خودم نگاه کردم ، این چه سرنوشتیه من دارم خدایا ... این همه مدت صبر کردم که حالا اینطوری پیداش بشه

دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون . مریم هنوز توی سالن بود . رفتم کنارش

- مریم

مریم - بله

- اون کارت رو چیکار کردی ؟

مریم - کدوم کارت ؟

- می دونم که خوبم منظورم رو می فهمی .

- مریم - خواهش می کنم آسمان . ممکنه دوباره حالت بد بشه . ولش کن .
 - باید تمومش کنم . باید ...
- مریم - می دونی ، از وقتی اومدیم خونه یه چیزی مثل خوره افتاده به جونم
 پریدم توی حرفش .
- هان چیه ، باز فضولیت گل کرده . حتما می خوای بدونی چرا اونجوری شدم ؟
 مریم - نه تقریبا . می خواهم بدونم اون عکس چی بود ؟
 با شنیدن این حرف ، چهره ام درهم رفت . توی ذهنم یه تصویر مثل فیلم شروع کرد از جلوی چشمم رژه رفتن .
 مریم - آسمان اصلا نمی خواهد بگی . رنگت مثل گچ دیوار شده .
 آروم با صدایی گه از ته چاه در میومد گفتم
 - بلاخره که چی ؟ تا کی می تونم از واقعیتی که توی عکس دیدم فرار کنم .
 مریم - وای مگه توی اون عکس چی بود ؟
 - حسابی دیگه فضولیت زده بالا ها ؟
- مریم - تو هم سوءاستفاده نکن . زود باش بگو ببینم . می دونی روانشناسها معتقدا با حرف زدن آدمها آروم تر می
 شن و تحمل مشکلات برایشون راحت تر میشه .
 یه تای ابروم رو به حالت تعجب دادم بالا .
 - از کی تا حالا ؟
- مریم - از همین امروز . ده بگو دیگه . کشتی منو تو . باید با انبر دست از دهنه حرف کشید .
 - نمی گم تا جونت در آید .
- مریم - خوب نگو ، منم کارت وکیل رو بهت نمی دم خودم بهش زنگ می زنم ازش می پرسم .
 - دختر آخه تو چقدر فضولی ؟
- مریم - فضول چیه . من فقط کنجاکوم و این کنجاکوی چیز خوبیه چون در طول دوران بشریت باعث کشف چیزهای

 - وای مریم تو اگه بخوای سفید رو سیاه کنی چقدر دلیل و منطق میاری .
 مریم یه لبخند شیطانی زد
 مریم - میگی یا نه ؟ ببین سوییچ ماشین عزیزت دست منه ها
 - دست تو چیکار می کنه ؟ بده ببینمش .
- مریم - خوبه این هم عوض دستت درد نکنه است دیگه . اگه نمی رسوندم اورژانس که تا الان باید پیش مرده شور
 تشریف می داشتید خانم .
- خاک بر سرم . یعنی تو نشستستی پشت فرمون ماشین من و رانندگی هم کردی ؟
 مریم - خودمونیم ها آسمان ، ماشینت خیلی خوش دسته . یه حالی داد . مخصوصا با اون سرعتی که من داشتم .
 - دیگه چرا سرعت میرفتی ؟
- مریم - برای اینکه باید ملکه الیزابت رو می رسوندم دکتر . حالا هم حرف رو عوض نکن و بگو ببینم چه خبر بود سر
 ظهری اونجوری ادا در میاوردی ؟

- مریم باورم همیشه ، اون عکس مثل یه آوار روی سرم خراب شد .

مریم - بارم میشه . جون بکن دیگه عکس کی بود ؟

قدم زنون رفتم جلوی پنجره بزرگ سالن . دلم بدجوری گرفته بود . نگاهم به اون نقطه زرد رنگ خیره موند .

- مریم میایی بریم حرم .

مریم - چی شده ، تو از این ناپرهیزی ها نمی کردی ؟

- دلم بدجوری گرفته شاید

مریم مجال صحبت بهم نداد .

مریم - برم حاضر شوم مثل اینکه تو داری درست و حسابی دیوونه میشی .

رفت سمت اتاقش ، دستش روی دستگیره در بود که برگشت سمت من .

مریم - آسمان مطمئن باش جای خوبی رو انتخاب کردی . تصمیم درستی گرفتی .

لبخند کم رنگی بهش زد و خودم هم رفتم تا لباس بپوشم .

تا پامو گذاشتم توی محوطه حرم نمی دونم چی شد که شروع کردم به گریه کردن . اشکام بی صدا روی صورتم

روان بودن . هر چی جلوتر می رفتم اون حس قوی تر می شد . یه حس معنوی خاصی بود . انکار که سرامیک های

کف حیاط هم به آدم خوش آمد می گفتن و آرامش می دادند . وارد صحن حرم شدیم . مثل همیشه غوغایی بود .

سعی نکردم خودم رو برسونم به ضریح از همون جا هم می شد زیارت کرد . به یکی از ستون های رو به ضریح تکیه

دادم و اجازه دادم تا اشکام هر چی که توی دلم هست رو بریزن بیرون . آروم زیر لب زمزمه می کردم .

- یا امام هشتم ، به تو پناه آوردم . تو تقاص این دل شکسته منو بگیرنه نه نمی خواهم نفرینش کنم . نمی خواهم

بلایی سرش بیاد فقط همین که بفهمه به من بد کرده برام کافیه . مگه گناه من چی بود . هر بار خودم رو گول می

زدم که منتظرش نیستم ولی یه جاهایی ته دلم منتظرش بودم این انصاف نبود

آنقدر گریه کرده بودم که پاهام هم توان نداشتن . مریم تمام مدت کنارم بود و اونم پا به پای من اشک می ریخت .

با اینکه دختر شاد و شوخی بود ولی می دونست که کی باید سکوت کنه و چه وقت حرف بزنه .

تا دید دارم روی زمین ولو می شوم دستم رو گرفت و منو برد جایی که کمی خلوت تر بود . بدون هیچ حرفی

زیارتنامه رو داد دستم و خودش هم شروع کرد به خوندن .

وقتی زیارتنامه رو تموم کردم یه آرامشی توی دلم بود . بدون اینکه مریم بخواد یا چیزی بگه ، خودم شروع کردم

به حرف زدن .

- همیشه توی این سه سال و خورده ای به خودم تلقین می کردم که همه چی بین من و اون تموم شده . حتی اگه

برگرده هم دیگه تحویلش نمی گیرم . دیگه غلامرضایی وجود نداره . برای من مرده . ولی امروز فهمیدم که تمام

مدت داشتم خودم رو گول می زدم .

هق هق گریه ام بلند شد دستم رو گرفتم جلوی دهنم تا صدام بالا نره .

مریم - اگه اذیتت می کنه نگو . من فقط میخوامت کمی شوخی کرده باشم تا حال و هوات عوض بشه .

سر رو به علامت نه تکون دادم .

- بزار بگم . بزار بگم که اون عکس لعنتی چی بود . به عکس خیلی قشنگ از غلامرضا بود توی کت و شلوار دامادی و.....

یه نفس عمیق کشیدم ..

- و یه عروس ناز و قشنگ که با عشوه سرش رو خم کرده بود روی شونه های غلامرضا .

مریم با تعجب داشت نگاهم می کرد .

- چیزی که منو می سوزونه میدونی چیه . اینکه که بدجوری رو دست خوردم . اون دختر ... عروس توی عکس می دونی کی بود ؟

مریم - من از کجا باید بدونم .

- مهربانو مهربانو بود .

دستم رو محکم فشار دادم روی دهنم و هق هق گریه ام توی سالن پیچید .

مریم - مهربانو دیگه کیه ؟

چند لحظه طول کشید تا تونستم گریه ام رو مهار کنم .

- همون دختر ناز و لوندی که توی مراسم بله برون با خودشون آورده بودن و می گفتن که دختر خواهرشه . همون

که آویزون غلامرضا شده بود و با چشماش داشت خفه ام می کرد . همونی که حتی یه دقیقه هم نداشت منو ، مثلا

نامزدم کنار هم بشینیم .

مریم - باور نمی کنم . مطمئنی که درست دیدی ؟

- هیچ وقت اون نگاه رو فراموش نمی کنم . اونقدر خوشگل بود که محاله یکبار ببینیش و فراموشش کنی .

مریم - آخه چرا ؟ یعنی اون همسر غلامرضا بود و هووی تو .

- نمی دونم مریم . ولی هر چی هست اون مرتیکه ، وکیله می دونه . همین طور می دونه غلامرضا رو چطوری میشه

پیداش کرد . دیگه نمی خواهم با ضعف و مریضی فرصت ها رو از دست بدم . اگه اون بزاره بره دیگه نمی تونم

پیداش کنم و تا آخر عمرم باید توی جهنم چراها بسوزم .

مریم - باهات موافقم . می خوای چیکار کنی ؟ دعوتش میکنی بیاد خونه ؟

- نه ، دوست ندارم مردی رو بیارم توی خونه ام . باهات تماس می گیرم و توی یه کافی شاپی ، جایی قرار می زارم .

مریم - الان که دیگه دیر وقته . برای فردا قرار بزار .

سرم رو به نشانه تایید حرکت دادم .

با دستهایی لرزان شماره روی کارت رو گرفتم . با دومین بوق جواب داد .

- بله ؟

- سلام آقای بهرمند . مقدسی هستم .

خوشحالی به وضوح توی صداسش مشخص بود .

بهرمند - خانم مقدسی . واقعا به من لطف کردین که تماس گرفتین . با حال و روزی که ظهر داشتین فکر نمی کردم

امروز ، فردا تماس بگیرین .

- بابت ظهر عذر می خواهم . قبول کنید که شوک بدی بود .

بهرمند - شما باید منو ببخشید . من نمی دونستم که شما اطلاع ندارید وگرنه بدون مقدمه اون عکس رو نشونتون نمی دادم . هر چند که خود شما هم بی تقصیر نیستید . اصلا فرصت ندادید تا من بتونم مقدمه چینی کنم و حرفم رو بزنم .

- به هر حال ، می خواستم اگه براتون ممکنه فردا شما رو ببینم . سوالاتی دارم که فکر می کنم شما می تونید بهش پاسخ بدید.

بهرمند - تا اونجایی که اطلاعاتم اجازه می ده حتما . فردا می تونید تشریف بیارید هتلی که من توش ساکن هستم ؟
- البته . ساعت چند برای شما مناسبه ؟

بهرمند - برای من فرقی نمی کنه . هر چه زودتر بهتر .

- ساعت 10 خوبه ؟

بهرمند - بله . من فردا ساعت 10 توی لابی هتل منتظر تون هستم .

- بسیار خوب فردا می بینمتون .

بهرمند - ببخشید خانم مقدسی . میشه خواهش کنم فردا که تشریف میارید شناسنامه و سند ازدواجتون رو هم بیارید . اگه مدارک دیگه ای هم دارید همراهتون باشه .

- بسیار خوب .

بهرمند - شب خوش خانم .

جوابی به شب بخیرش ندادم و گوشی رو قطع کردم . مریم عین یه گربه آماده برای شکار نشسته بود و زل زده بود به من . به محض تموم شدن مکالمه پرید روی شکار .

مریم - خوب چی شد ؟ چی می گفت ؟

- بزار یه نفس بکشم بعدا .

مریم - کشتی منو . بگو دیگه .

- هیچی بابا ، چیز خاصی نگفت . فقط گفت با مدارکم فردا ساعت 10 برم هتل پیشش .

مریم - آسمان ، جان خودم ، منم فردا باهات میام .

- تو دیگه کجا میایی ؟

مریم - اولاً اگه بشینم خونه دیوونه می شم از فکر و خیال ، ثانیاً تو که درست و حسابی حرف تحویل آدم نمی دی . خودم میام تا همه چی رو بشنوم و دیگه منت تو رو نکشم که ، زود باش تعریف کن .

- خیلی خوب ، هر کاری دوست داری بکن . فقط زود پاشو برو بگیر بخواب که فردا صبح باید زود بزنیم بیرون .

مریم - چرا ؟ مگه چه خبره ؟ تو که برای ساعت 10 قرار گذاشتی ؟

- بله خانم مارپل ، برای ساعت 10 قرار گذاشتم . اما اگه قرار باشه مدارکم رو آماده کنم باید اول بریم بانک و من از توی صندوق امانات یه سری مدارک بردارم .

مریم مثل یه بچه حرف گوش کن سریع بلند شد و رفت که برای خوابیدن آماده بشه . حالا این وسط من موندم و دوباره بیخوابی و هزار تا فکر و خیال سیاه و سفید .

نزدیکی های اذان صبح بود که تونستم بخوابم . دو ساعت بیشتر نخوابیده بودم که مریم بیدارم کرد .

مریم - پاشو دیگه . گلوم پاره شد از بس صدات کردم . شوهر خانومه آنوقت من اینقدر عجله دارم که برم . پاشو دیگه .

چشمهام رو به زور باز کردم و رفتم دستشویی . والای چشمهام یه کاسه خون شده بود . سر میز صبحانه مریم نگاه مشکوکی بهم انداخت .

مریم - باز تو دیشب نخوابیدی ؟

- بعد از اذان خوابم برد .

مریم - تو آخر خودت رو می کشی با این دلشورها و فکرات . بخور که مثل دیروز دراز به دراز نشی جلوی اون مرد پر رو .

- من کجا دراز به دراز شدم . چرا حرف در میاری واسه من .

مریم - راست میگي اونى که دهنش قفل شده بود من بودم نه تو . بخور که دیر شد .

زیر نگاه غضبناک مریم به زور دو تا لقمه خوردم . و از سر میز بلند شدم .

- من میرم لباس پیشوم . اگه می خواهی با من بیایی زود آماده شو .

مریم - باشه شما برو منم سریع آماده می شم . راستی آسمان بهتره که زنگ بزنییم و از آژانس یه ماشین بخواهیم .

- چرا مگه ماشین خودم چشه ؟

مریم - می ترسم دوباره حالت بد بشه . دیروز شانس آوردی نزد ماشینت رو داغون کنم . امروز معلوم نیست به اون خوش شانسی باشی یا نه .

سری براش تکون دادم و رفتم توی اتاق . نمی خواستم بهرمنده متوجه ضعف و استرسم بشه . بارانی تازه ای که خریده بودم رو پوشیدم و ارایشم رو هم کمی بیشتر از معمول کردم . شال آبی رنگی سرم کردم که مدام باهاش کشتی می گرفتم . موهام از شال می زد بیرون و من مدام تلاش می کردم موهای تازه رنگ شده ام رو زیر شال مخفی کنم .

از اتاق که بیرون اومدم مریم نگاه متعجبی بهم کرد و گفت

مریم - آسمان مطمئنی که با وکیل قرار داری ؟

- آره . چطور مگه ؟

مریم - آخه همچین خوشگل کردی که آدم فکر می کنی عروسی دعوت هستی .

چشم غره ای به مریم رفتم و اون هم نیشش رو تا کنار گوشه اش باز کرد .

- بینت او دهن رو ، تمام دندون هات رو شمردم . بینم زنگ زدی ماشین بیاد ؟

مریم - آره . فکر کنم پایین باشه .

اول رفتیم بانک . از صندوق امانات مدارکی رو برداشتم و بعد هم آدرس هتل رو دادم . 10 دقیقه زودتر رسیده بودیم . فکر نمی کردم بهرمنده الان پایین باشه . احتمالاً هنوز توی اتاقش بود .

شانه ای بالا انداختم و با خودم گفتم بی خیال چند دقیقه می شینیم تا بیاد .

به متصدی هتل گفتم که با آقای بهرمنده یه قرار کاری داریم و اون هم برخلاف تصورم گفت که بهرمنده مدتی که توی سالن اصلی منتظر ماست . بعد هم یکی از خدمه رو صدا کرد تا ما رو راهنمایی کنه .

انتهای راهروی که رسیدیم یه سالن بزرگ جلومون بود چند نفری هم بودند . زیاد شلوغ نبود . بهرمنده بلند شد

بهرمند - خانم مقدسی،
 و بعد رو کرد به مریم
 بهرمند - خانم .
 سرم رو به پایین تکون دادم
 بهرمند - خیلی خوشحالم کردید . بفرمایید بشینید .
 با تعارف بهرمند هر دو تا مون نشستیم .
 بهرمند - خانم ها چی میل دارید ؟
 - ممنون . چیزی میل نداریم تازه صبحانه خوریدم .
 بهرمند - پس با یه قهوه ساده چطورید ؟
 لبخند بی رنگی به روش زد و اون هم سفارش قهوه داد . مریم مثل میرغصب ها اخم کرده بود . از قیافه اش خنده
 ام گرفت .
 تا قهوه رو بیارن حرفی بینمون رد و بدل نشد . اولین جرعه قهوه ام رو که خوردم نگاهی به مریم کردم و بعد شروع
 کردم
 - آقای بهرمند اول شما شروع می کنید یا من بپرسم ؟
 بهرمند - چی میخواهید بدونید ؟
 - همه چیز رو . اینکه شما کی هستید و اینجا چیکار می کنید ؟ این....
 بهرمند - اجازه بدید خانم مقدسی ، بهتره یکی یکی پیش بریم . مدارکی رو که ازتون خواستم آوردید ؟
 - بله . اینجاست .
 دستم رو به طرفش دراز کردم . بهرمند سند ازدواج رو با دقت بررسی کرد
 بهرمند - همین طور که باید حدس زده باشید من وکیل آقای دریانی هستم .
 - غلامرضا خودش کجاست ؟ می خواهم با خودش صحبت کنم .
 بهرمند قیافه اش تو هم رفت .
 بهرمند - به اونجا هم می رسیم . اما اول ...
 نگاهی به مریم انداخت و ادامه داد :
 بهرمند - میشه خواهش کنم که تنهایی باهاتون صحبت کنم .
 - مریم بهترین دوست و محرم اسرار منه . می تونید راحت حرفتون رو بزنید .
 بهرمند - در این شکی نیست . منتها من وظیفه دارم اسرار موکلم رو حفظ کنم . بعد از اینکه با شما صحبتتون تموم
 شد ، مختارید که همه رو به دوستتون بگید یا اصلا توی شهر جار بزنید . ولی من می خواهم تنها باهاتون صحبت کنم
 . باور کنید اینطور به صلاحتونه .
 رو به مریم کردم .
 - مریم جان میشه خواهش کنم یه گوشه بشینی و چند دقیقه خودت رو سرگرم کنی تا من کارم تموم بشه .
 مریم سری تکون داد و بلند شد .

مریم - من می روم ولی از دور مراقبت هستم . هر وقت دیدی که دیگه نمی تونی تحمل کنی فقط کافیه صدام کنی اونوقت با هم بر می گردیم خونه .
مریم رفت و من با بهرمند تنها موندم .

مریم کمی دورتر نشست . تمام حواسش به آسمان بود . قهوه ای که روبروش بود زل زده بود و گاهی نظری هم به سمت آسمان می انداخت .

- مریم خانم؟؟؟ شما اینجا چیکار می کنید ؟

مریم سرش را بلند کرد و با دیدن امیر خشکش زد .

- تنها اومدید ؟ آسمان کجاست ؟

با این جمله ناخودآگاه نگاه مریم به سمت جایی که آسمان نشسته بود منحرف شد . امیر رد نگاه مریم رو تعقیب کرد و آسمان را دید که در کنار مرد جوانی نشسته و رنگ به صورت ندارد .

امیر - اون کیه پیش آسمان ؟

مریم نمی خواست امیر در مورد آسمان فکر بدی کند .

مریم - اونوکیله . با آسمان کار داشت برای همین هم من اومدم اینجا تا راحت تر صحبت کنند .

امیر - وکیل؟؟؟؟ برای آسمان مشکل پیش اومده ؟

این بار دیگه مریم مونده بود که چه جوابی به او بدهد که صدای جیغ خفه ای شنید و با عجله به سمت آسمان برگشت . آسمان بی حال روی مبل افتاده بود و بهرمند ترسان به او زل زده بود .

مریم سریع به طرف آسمان خیز برداشت . امیر هم دنبالش روان شد .

مریم - آسمان ، حالت خوبه چشمتو باز کن ؟

با عصبانیت به سمت بهرمند چرخید

مریم - باز چی بهش گفتین ؟ چرا دست از سرش بر نمی دارین .

امیر - مریم خانم فعلا موقع این حرفها نیست . ماشین من توی پارکینگه کمک کنید ببریمش بیرون .

به خودم که اومدم توی ماشین بودیم . مریم سرم رو گذاشته بود روی شونه اش و مرتب صدام می زد . امیر پشت فرمون بود و بهرمند هم روی صندلی جلو نشسته بود ولی کاملا برگشته بود عقب و داشت منو نگاه می کرد .

مریم - آسمان خواهش می کنم یه وقت به سرت نزنه دوباره بیهوش بشی ها . ای خدا اگه بلایی سرش بیاد من جواب خانواده اش رو چی بدم .

بهرمند - چیز مهمی نیست . شوکه شدن .

مریم - شما چیزی نمی دونی ، اون قبلا هم سابقه شوک عصبی رو داشته . همون موقع که موکل عزیزتون گذاشتن و رفتن . همش تقصیر شماست . داشت زندگی خودش رو می کرد .

امیر - مریم خانم به جای این حرفها بهتره دعا کنید . دنبال مقصر نگردید چون دردی رو دوا نمی کنه .

چند بار سعی کردم بگم من چیزیم نیست ولی موفق نشدم . توی اورژانس بیمارستان بهم یه سرم وصل کردن و دکتر گفت که فشارم خیلی پایین بوده .

یک ساعتی طول کشید تا از بهت خارج بشم . فقط مریم توی اتاق بود و من کم کم اوضاع رو توی مغزم حلاجی می کردم وقتی به جمله آخر بهرمند رسیدم زدم زیر گریه .

مریم - آسمان بیدار شدی . خدا رو شکر خدا رو شکر .

- مریم تمام سلولهای بدنم داره زجر میکشه . آخه چرا؟ این حقم نبود . بعد از این همه وقت . حتی نتونستم توی چشمش نگاهم کنم و بگم که خیلی نامرده .

مریم - آروم باش ، آروم چی شده ؟ باز اون احمق چی بهت گفته ؟

- چرا من هنوز زنده ام . چرا اینبار هم مثل دفعه های قبل نشد . الان باید توی بی خبری و بیهوشی باشم . می خواهم برای همیشه بخوابم و همه چیز رو فراموش کنم . مریم اون دیگه بر نمی گرده اون رفته برای همیشه مریم اون مرده

هق هق گریه ام توی تمام بیمارستان پیچیده بود . فریاد می زدم و خدا رو صدا می کردم . مریم هر چه قدر سعی می کرد آروم کنه ، موفق نمی شد . با سرو صدای من امیر و بهرمند هم وارد اتاق شدند . با دیدن بهرمند دادم رفت هوا - بگید که همش یه شوخی بود . بگید اون زنده است . لطفا .

بهرمند - متاسفم خانم مقدسی

نگاهم به نگاه امیر افتاد . یه غمی توی چشمش بود ، ترحم نبود مثل این بود که از زجر کشیدن من اون هم عذاب می کشید . نگاهش مثل آبی بود که روی آتیش دلم ریخته شد . توی یه لحظه آروم گرفتم تمام اون خشم و حرص در یک ان فروکش کرد .

سکوتم باعث شد ان ها به شک بیفتن که نکنه حال خوب نیست .

امیر سریع رفت دنبال پرستار . پرستار فشارم رو چک کرد و اون ها رو مطمئن کرد که حال خوبه

بعد از اینکه پرستار از در بیرون رفت توی تخت نشستم

- آقای بهرمند میشه لطفا همه چیز رو یکبار دیگه برام بگید .

بهرمند - خانم مقدسی شما در شرایط مساعدی نیستید .

پوزخندی زدم و زیر چشمی نگاهی به امیر انداختم . نگرانی از نگاهش می بارید .

- شما نگران من نباشید . همین که زنده ام و دارم با شما صحبت می کنم نشون می ده که چقدر پوست کلفتم . در

ضمن آقای حقیقت وکیل من هستن و باید حتما حضور داشته باشن . همین طور دوستم .

بهرمند - بسیار خوب . هر طور مایل هستید . باید بگم که... متاسفانه آقای دریانی با خانواده شون توی یک تصادف فوت کردند .

امیر و مریم متعجب چشم به دهان بهرمند دوخته بودند . آروم و بدوم هیچ احساسی سوالات از مغزم به زبونم جاری می شدند .

- منظور از خانواده شون ، چه کسانی هستند ؟

بهرمند - همراه همسر و پسرشون .

مریم - چی ؟؟؟؟؟!!!!

- کی این اتفاق افتاد ؟

بهرمند - شش ، هفت ماه پیش . یعنی دقیقا هفته دوم فروردین .

- کجا؟

بهرمند - توی اتوبان خروجی بندرعباس . ظاهرا سرعت ماشین زیاد بوده و کنترل ماشین رو از دست می دهند و با ماشین کناری که با سرعت داشته ازشون سبقت می گرفته برخورد می کنند .

چشمهامو بستم . وقتی دوباره بازشون کردم ، امیر داشت نگاهم می کرد. سوالهای زیادی توی چشمهاس موج می زد .

- آقای بهرمند تا اونجایی که من اطلاع داشتم مهربانو ، دختر کوچیکه مهتاب خانم ، خواهر غلامرضا بود . اینطور نیست ؟

بهرمند نگاهش رنگ تعجب به خودش گرفت .

بهرمند - کی همچین حرفی زده ؟ اگه مهتاب خانم یه همچین دختری داشت مطمئنا خودش رو می کشت .

- منظورتون چیه ؟

بهرمند - خانم مقدسی ایشون فوت کردن و من نمی خواهم پشت سر مرده حرف بزنم .

- درسته . خوب می تونید به من بگید آنها کی ازدواج کردند ؟

تاریخی که بهرمند گفت باعث شد بیشتر متعجب بشم .

- با این حساب انها تقریبا یک هفته بعد از عقد من ، ازدواج کردند درسته ؟

بهرمند با سر تایید کرد .

- خوب انوقت چرا ؟ غلامرضا که می خواست با اون ازدواج کنه چه دلیلی داشت منو اونجوری بدبخت کنه ؟

بهرمند - من در این مورد اطلاعی ندارم . شاید خواهر هاشون بتونن جواب سوال شما رو بدن .

- خواهرهاشون ؟؟؟؟؟!!!!!!

بهرمند - چیز عجیبی گفتم ؟

- تا اونجا که من می دونم غلامرضا فقط یه دونه خواهر بیشتر نداره .

بهرمند - ولی تا اونجایی هم که من می شناسم ، ایشون 6 تا خواهر دارند که مهتاب خانم بزرگترین خواهرشونه .

امیر که تا اون موقع فقط شنونده بود گفت :

امیر - شما مطمئن هستید که هر دو در مورد یک شخص واحد دارید صحبت میکنید ؟

بهرمند - بله . من مدارک خانم مقدسی رو بررسی کردم . سند ازدواج و شناسنامه شون .

مریم - ای ول بابا . این پسره تمام زندگیش دروغ بوده .

بهرمند - سوالی که برای من پیش اومده اینه که شما مهربانو رو از کجا می شناسید ؟

- غلامرضا به اسم دختر خواهرش آورده بودش برای بله برون . حتی سر عقد هم بود .

بهرمند - واقعا ؟؟؟؟؟!!!!!! انوقت مهربانو سکوت کرد و چیزی نگفت ؟

جوابش فقط پوزخندی بود و بس .

- پسرشون چی ؟ اون کی به دنیا اومده ؟

بهرمند دست برد توی کیفش و شناسنامه باطل شده غلامرضا رو کشید بیرون . نگاهی به صفحه دوم انداخت .

بهرمند - دی ماه همون سال .

نفس عمیقی کشیدم . امیر رفت سمت بهرمند و شناسنامه رو از دستش گرفت .

مریم - با این حساب حتی اگر فرض کنیم که بچه هفت ماهه به دنیا آمده باشه، بازم موقع عقد آسمان، مهربانو خانم باردار بودند.

بهرمند - حالا که به این موضوع دقیق نگاه می کنم می بینم همین طور به نظر میاد.

امیر اومد سمت تخت و آروم گفت

امیر - باید برام توضیح بدی.

بعد صداش رو بلند تر کرد.

امیر - میشه مدارکتون رو ببینم؟

مریم بدون اینکه من چیزی بگم کیفم رو باز کرد و پاکت رو گرفت سمت امیر.

- خوب انوقت چرا شما دنبال من می گشتید؟

جوابی که بهرمند داد باعث شد که هر سه نفرمون دهنمون باز بمونه از تعجب.

بهرمند - بعد از فوت آقای دریانی در جریان انحصار وراثت متوجه شدیم که ایشون همسر دیگه ای هم دارن که

هنوز در عقد ایشونه. و چون یکسال قبل آقای دریانی وصیت نامه ای تنظیم کرده بودند که طبق اون تمام اموالشون

به همسرشون می رسید بنابراین شما وارث اموال خانواده دریانی هستید

۵

مچنان در سکوت و بهت داشتم نگاهش می کردم

امیر - ببخشید آقای ...

بهرمند - بهرمند هستم. هادی بهرمند.

امیر - بله.. آقای بهرمند در وصیتنامه اسم خانم مقدسی برده شده؟

بهرمند - نه خیر. فقط عنوان شده همسرشون. و از انجایی که در حال حاضر ایشون همسر قانونی آن مرحوم هستن

، ایشون وارث محسوب می شوند.

امیر - مبلغ ارثیه چقدره؟

بهرمند - دقیقا نمی دونم. چون هنوز برآوردی از اموال خارج از کشور به دستم نرسیده ولی به طور تقریبی باید

چیزی در حدود 380 میلیارد باشه.

هر سه با هم گفتیم: چی؟؟!!!!

بهرمند - الان بیشتر از 5 ماهه که دارم دنبالتون میگردم. با کلی زحمت و با گرفتن دستور از قاضی پرونده انحصار

وراثت، تونستم ادرس خونتون رو از کانون بازنشستگان ارتش بگیرم. وقتی رفتم همسایه ها گفتند که یک سال قبل

خونه رو عوض کردید. با واسطه کردن کلی دوست و آشنا تونستم بفهمم که شما اینجا هستید. وقتی رسیدم که توی

تعطیلات تابستانی بودید و شماره ای هم که از دوستانتون گرفته بودم جواب نمی دادید.

- اون پول لعنتی برای من زندگی همیشه. من نمیخوامش.

بهرمند - خانم مقدسی شما الان حالتون خوب نیست . بهتره استراحت کنید . فردا در این مورد تصمیم می گیرید . من تمام مدارک رو آماده کردم فقط مونده امضای شما . آنوقت شما یکی از ثروتمند ترین زنان این کشور خواهید شد .

- من نمی خواهم یکی از ثروتمندترین زنان باشم ، من می خواهم به زندگی عادی مثل تمام دخترهای دیگه داشته باشم بدون سنگینی کابوس غلامرضا توی زندگیم .

تمام شب به این فکر می کردم که چطور شد که اینطوری رودست خوردم. چرا گولم زد و منو مسخره خاص و عام کرد .

هر چی به مریم اصرار کردم که بره خونه ، قبول نکرد و شب رو پیشم موند . صبح هم تا کارهای ترخص رو انجام بدیم دیگه نزدیک های ظهر شده بود . امیر از همون اولین ساعات پیش من بود و همچنان با نگاهش از من صدها سوال می پرسید .

وقتی رسیدیدم جلوی ساختمون از امیر تشکر کردم و عذر خواهی کردم که نمی تونم دعوتش کنم داخل بیاد . اون هم سری تکان داد و می فهمی گفت و رفت .

تا عصر استراحت کردم . عصر بهرمند تماس گرفت .مریم گوشی رو داد دستم .

- بله ؟

بهرمند - خانم مقدسی ، شرمنده نتونستم صبح پیام بیمارستان . دیر رسیدم و گفتند که مرخص شدید . حالتون چطوره ؟

- بهترم . نفس می کشم هنوز .

بهرمند - انشا... از این هم بهتر خواهید شد . راستش تماس گرفتم ببینم تصمیمتون رو گرفتید یا نه ؟

- در مورد ارثیه منظور تونه ؟

بهرمند - بله . من همه چیز رو برای امضا کردن آماده کردم . کی بیارم خدمتتون ؟

- در این مورد با آقای حقیقت هماهنگ کنید . نمی خواهم بدون اطلاع از قانون چیزی رو امضا کنم که بعدا برام دردسر ایجاد کنه .

بهرمند - بله شما حق دارید .

- البته این حرفم به این معنی نیست که به شما اعتماد ندارم . بلکه ایشون وکیل من هستن و بهتره ایشون هم در جریان باشن .

بهرمند - بله ، بله . میشه شماره تماسشون رو به من بدید .

- یادداشت کنید آقای بهرمند می خواستم به خواهشی ازتون بکنم .

بهرمند - من در خدمتم خانم .

- می تونید ملاقاتی ترتیب بدید تا من مهتاب خانم رو ببینم ؟

بهرمند - من باهاش صحبت می کنم و نتیجه رو به شما می گم .

- ممنون .

وقتی فردای اون روز بهرمند تماس گرفت و گفت برای دو روز دیگه قراری رو با خانواده دریانی گذاشته، استرس به دلم افتاد . من چطوری باهاشون روبرو بشم . چی بگم . چی بپرسم

قرار بود این ملاقات در تهران انجام بگیرد. از مریم خواستم همراهم بیاد و بهم قوت قلب بده. وقتی داشتم لباس می پوشیدم تا بریم فرودگاه، ناخودآگاه دستم رفت سمت مانتوی سیاهم، یه شال براق سیاه هم سرم کردم.

مریم وقتی منو سرتاپا سیاه پوش دید اول خواست چیزی بگه ولی بعدش پشیمون شد و سکوت کرد. توی اولین پرواز صبح به مقصد تهران نشسته بودم. مریم بغل دستم بود. دستم رو دراز کردم و دستش رو گرفتم. اون هم برای روحیه دادن به من دستم رو محکم فشار داد. دلم می خواست هر چه زودتر از این کابوس خلاص می شدم و تنها راهش فهمیدم موضوع و جواب پیدا کردن برای چراهای توی ذهنم بود. توی چند روز گذشته که یه جورهایی توی اتاقم بسط نشسته بودم به خیلی چیزها فکر کردم. از خدا خواستم تا فکر و ذهنم رو از این کابوسها نجات بده. من احتیاج به یه بازبینی کلی تو ذهنم داشتم. یه خونه تکونی حسابی. دیگه فکر کردن به مرگ غلامرضا آزارم نمی داد. نمی دونم چرا اونقدر احمق بودم که فکر می کردم اون تمام این مدت با فکر و خیال من زندگی کرده.

یکی نیست به من بگه دیوونه روانی مگه پسره مرض داشت زنش رو ول کنه بره و بعد هم با فکرش خوش باشه؟ چند بار سناریویی رو که توی ذهنم داشتم مرور کردم اینکه به مهتاب چی بگم و چی بپرسم. انقدر غرق فکر و خیال بودم که صدای مریم رو نشنیدم.

مریم - آسمان.... کجایی تو؟ پاشو دیگه هواپیما خالی شد فقط من و تو موندیم ها. الان صاحبش میاد ما رو پرت میکنه توی باند فرودگاه.

لبخندی که بیشتر شباهت به تلخ خند داشت زدم. مریم می خواست یه جورهایی فضا رو نرم کنه تا من استرسم کم بشه.

پامو که گذاشتم توی سالن گوشیم رو روشن کردم و همزمان گوشیم زنگ خورد. مریم نگاه پرسشی کرد. در جوابش با گفتن بهرمنده، دکمه پاسخ رو فشار دادم.

- سلام آقای بهرمند.

بهرمند - سلام از ماست خانم. رسیدید؟

- بله. همین الان رسیدیم توی سالن.

بهرمند - لطفا برید سمت اطلاعاتی که نزدیک در ورودیه. راننده اونجا منتظر تونه.

- ممنون.

به اطلاعات پرواز که نزدیک شدیم مرد میانسالی با لباس فرم تکیه داده بود به دیوار و چشم به در سالن داشت. تا ما رو دید اومد نزدیک و گفت:

- خانم دریانی؟

نمی دونم چرا یهو با شنیدن این اسم فوران کردم. اون بیچاره هم از داد من سنکوب کرد.

- دیگه منو با این اسم مزخرف صدا نکنید. مقدسی هستم آقا.

طرف یه چند ثانیه بهت زده نگاهم کرد. شاید داشت با خودش فکر می کرد این دختره دیگه کیه، دیوانه است

طرف. مریم با نگاهش بهم التماس می کرد آروم باشم. راننده خودش رو جمع و جور کرد و گفت

- خانم لطفا از این طرف. بفرمایید.

خودش جلوتر راه افتاد و ما هم مثل بز دنبالش . از این فکر خنده ام گرفت . اما مریم عجب بز چموشی می شده ها .
مریم آروم زیر گوشم گفت :

مریم - به چی داری فکر میکنی که اینطوری خنده ات گرفته .

بدون معطلی گفتم

- به تو .

تا اومد جوابی بده . فکش چسبید به آسفالت . منم دست کمی ازش نداشتم . بابا کلاسو یه ماشین مشکی مدل بالا
جلوی رومون بود که راننده در عقبش رو باز کرده بود تا ما سوار شیم . شبیه ماشین تشریفات سفرا بود .
مریم آروم زمزمه کرد :

مریم - بابا این شوهر مرحوم شما کلاسش منو کشته . اگه زنده بود حتما عاشقش می شدم .

بدون حرفی رفتم و سوار شدم . من توی استرس داشتم دست و پا می زدن . انقدر دلم شور می زد که چند بار حالت
تهوع بهم دست داد .

این وسط دوست ما رو باش ، انکار اولین بارشه داره سوار ماشین میشه . کم مونده با چشم هاش ماشین رو بخوره . با
شیطنت این ور و انور رو هی انگولت می کرد .

- نکن بچه . ماشینم خط میفته روش .

مریم - تو حالا اول تصمیم بگیر که می خوای ارثیه رو قبول کنی یا نه ، بعد بیا بشین اینجا برای من ماشینم

راه بنداز . اصلا از کجا معلوم این مال تو باشه . شاید مال خواهر شوهر ته .

- خوب چه فرقی میکنه . مال اون بنده خدا هم باشه ، باید تخریش کنی ؟

مریم - خوب آره دارم انتقام تو رو می گیریم دیگه .

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده .

مریم - آخیش دلم وا شد . از صبح چنان قیافه اژدها کشی گرفته بودی که من هیچ ، گودزیلا هم جرات نداشت
آفتابی بشه .

- یکی می زنم تو سرت هاللا . اگه یه اشاره کنم صد نفر می ریزن سرت رو کتکت می زنن .

مریم - اینه دیگه . میگن باید برای هر چیزی جنبه داشته باشی . تو جنبه پول دار شدن نداری . هنوز نه به داره نه به

باره داری از پولها توی راههای بد بد استفاده می کنی . تو اگه راست می گی یه اشاره کن تا صد نفر خواستگار برام
بیاد .

- آنوقت زیادیت نشه یه وقت ، صد تا خواستگار رو می خوای چیکار تو ؟

مریم - می خوام جلوی دختر عمه ام پز بدم . آخه می دونی با هم رقابت خواستگاری داریم .

- نمیری تو دختر . اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم من .

مریم - هیچی میرفتی با یه از ما بهترن دیگه ای که بلا نسبت بنده خر هم تشریف داشتن دوست می شدی .

تا رسیدنمون همین طور با مریم تعارف برای همین دیگه تیکه پاره کردیم و فوران عشق و دوستی و از این حرفها .

وقتی ماشین توقف کرد دلم هوری ریخت پایین . نگاهم گیج بود و داشت دور و بر می چرخید . راننده هم فکر کرد

ما منتظریم بیاد برامون در و باز کنه . بدبخت پیرمرد باشد اومد در رو وا کرد .

روبروم به برج بزرگ بود. نمای بیرونی خیلی قشنگی داشت. به خانم جوان به محض دیدن ما اومد جلو و ما رو راهنمایی کرد داخل ساختمان.

داخل ساختمان که شدیم، ورودیش از بیرونش هم جالب تر بود. به کلام بگم پول از سر و روی ساختمان می چکید پایین.

توی آسانسور دختره دکمه طبقه 13 رو زد. تا برسیم دلم هزار تا ول خورد سر جاش. آدم خرافاتی نیستم ها ولی چرا 13 آخه. بهتر از این طبقه پیدا نکرده بودند برای خریدن.

جلوی در ورودی آپارتمان، مریم به نگاه بهم انداخت و سرش رو تکون داد. در که باز شد انتظار دیدن مهتاب خانم رو داشتم ولی به جاش به خدمتکار دیگه ما رو به سالن اصلی راهنمایی کرد. خداییش خونه خفنی بود. اگه به همچین خونه ای داشتم ها از توش جم نمی خورد. بس که خوشگل بود و خوب دکوره شده بود. به حس آرامش به آدم می داد.

شاید فکر کنید که دیوونه ام اما بعضی خونه ها به جورین. وقتی پا تو می زاری داخل به سردی و حس بد بهت منتقل می کنن و بعضی خونه ها به آدم حس گرمی می دیدن. مشغول دید زدن اطراف بودم که یهو خودم رو مقابل قشون ادم دیدم. از ترس دست و پام رو گم کرده بودم. وای خدا اینها دیگه کی هستن!!!!؟؟؟؟ مگه قرار نبود فقط مهتاب خانم باشه!!!!؟؟؟؟

چشم چرخوندم و بینشون مهتاب خانم رو دیدم. شش تا خانم مرتب و شیک پوش با به پیرزن افاده ای که بالای سالن نشسته بود و داشت منو با ذره بین بررسی میکرد. فکر کنم هر کدومشون به سیصد، چهارصد میلیونی جواهرات آویزون خودشون کرده بودند. نه اینکه سر و دستشون رو پر کنند ها نه، جواهراتی که داشتند آنقدر زیبا بود که از دور چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد.

دقیقا مثل اون جریان تام و جری که خانم گربه هه برای نشون دادن انگشترش به تام به صورتش ماسک زد ها دقیقا اونجوری بود جریان. خانم بزرگ رو دیگه نگو با اون سنش که داد می زد بالای 70 باشه به کت و دامن مشکی خیلی شیک پوشیده بود. به سینه ریز با نگین های خوش رنگ زمرد هم گردنش بود. خیلی دلم می خواست به بار اون سینه ریز رو رو گردنم امتحان کنم.

با سقلمه ای که مریم به پهلوام زد به خودم اومدم. همشون داشتن با چشمهای متعجب نگاهم می کردند. لبخند بی رمقی زدم و با تعارف یکی از خانم ها نشستم.

توی اون جمع فقط مهتاب خانم رو می شناختم. نمی دونم به این خاطر بود یا نه ولی ناخودآگاه نگاهم کشیده شد طرفش. همین باعث شد که اون شروع کنه به حرف زدن. مهتاب - خیلی خوش اومدی آسمان. - متشکرم. مهتاب - اینها خواهرهام هستند. و ایشون هم عمه خانم، بزرگ فامیلمون. با پوزخندی به عمه خانم نگاه کردم و رو به مهتاب گفتم: - همون عمه خانمی که مریض بودند و بلافاصله بعد از عقد فوت کردند دیگه؟ با این حرف من عمه خانم به تکون عصبی به خودش داد و غضبناک نگاهم کرد. خواهرها هم با چشمهایی از حدقه در اومده داشتند نگاهم می کردند. مهتاب - می دونم که بهت بد کردیم. شاید نشه جبران کرد ولی من هر کاری که از دستم بریاد می کنم. - من نیاز به جبران شما ندارم. در واقع کاری که برادرتون کرد غیر قابل جبرانه. با این حرف من و با بردن اسم برادر، مهتاب که انکار آماده گریه بود شروع کرد به هق هق کردن. جالب بود حتی گریه اش هم با

کلاس و اعیانی بود. نمی دونم چرا اون لحظه این فکر اومد به ذهنم. مهتاب - می دونم، باور کن که این چند سال منم یه خواب خوش نداشتم. یه آب خوش از گلوم پایین نرفت. هر اتفاقی که می افتاد با خودم می گفتم از آه و نفرین اون دختر بی گناهه. نمی دونم چرا اون لحظه اینقدر بی احساس و سنگ دل شده بودم. - شما و برادرتون حتی لایق لعن و نفرین هم نبودید. عمه خانم مثل شیر غرید. عمه - بسه دیگه. هر چی دوست داشتی بارمون کردی. از دیوار مردم که بالا نرفتم، قتل که نکردیم. پسرمون یه زن دیگه هم گرفته. - بله راست می گید. حق با شماست. ولی این پسر تون بعد از گرفتن یه زن دیگه کدوم جهنمی گم و گور شد؟ همیشه بگید؟ عمه خانم از چشمش آتیش می زد بیرون. خواست حرفی بزنه که مهتاب پیش دستی کرد. مهتاب - عمه خانم ببخشید که من میام وسط حرفتون. اگه همیشه به من اجازه بدید. عمه خانم هم با افاده تمام سرش رو به علامت مثبت تکون داد. مهتاب - آسمان به دل نگیر نه عمه خانم و نه کس دیگه ای اصل ماجرا رو نمی دونند. به خاطر اینکه این که این حرفها زده میشه. - همیشه به من بگید چرا؟ فقط جوابم رو بدید دیگه چیزی نمی خواهم. مهتاب - جوابش آسون نیست. - من چطور باور کنم که دختری که با خودتون آورده بودید همسر غلامرضا بود. چرا اینکار رو کردید؟ بیشتر از این امکان نداشت خردم کنید. مهتاب - قضاوت رو بزار برای وقتی که همه حرفها رو شنیدی. شاید دلایلم تو رو قانع نکنه ولی حداقل خودم از این عذاب وجدان راحت می شوم. توی سکوت زل زدم بهش. نتونست نگاهم رو تحمل کنه و سرش انداخت پایین و شروع کرد به تعریف ماجرا. مهتاب - پدرم تنها فرزند خانواده اش بود. خانواده ثروتمندی داشت وقتی که 19 سالش بود عاشق دختری شد. ولی خانواده اش به بهانه اینکه اون دختر سن پایینی داره بهش اجازه ندادند باهاش ازدواج کنه و با اجبار خواهر بزرگتر اون دختر رو براش عقد کردند. پدر، مادرم رو دوست نداشت، همیشه چشمش دنبال خاله ام بود. مادرم موقع تولد من از دنیا رفت. بعد از یکسال پدرم مجدد ازدواج کرد و 5 تا خواهرم ثمره این ازدواج هستند. متاسفانه همسر دوم پدرم هم به علت ناراحتی قلبی فوت کرد. و این همزمان شد با بیهوش شدن خاله ام. اینبار برخلاف دفعه های قبل و با داد و هواری که مادربزرگم راه انداخت بازم نتونست پدرم رو منصرف کنه. با خاله ام ازدواج کرد و تنها پسرش ثمره عشق بزرگی بود که به همسرش داشت. اسمش رو غلامرضا گذاشتند چون با نذر و نیاز از امام هشتم گرفته بودنش. اون پسر شد همه چیز پدرم. تنها فرزند ذکور پدرم و خانواده بزرگ و اصیل دریانی ها. از اولین روزی که به دنیا اومد توی ناز و نعمت بود، همه احترامش رو نگه می داشتند و هیچ کس بهش نمی گفت بالای چشمش ابروست. چند سال پیش با دختری آشنا شد به اسم مهربانو. همه از مهربانو بد می گفتند و اونو به فساد اخلاقی متهم می کردند ولی اون دختر، برادرم رو جادو کرده بود. چشمش به غیر از مهربانو چیز دیگه ای نمی دید. پدرم وقتی فهمید که داداش اون دختر رو صیغه کرده، سکت کرده. هر کاری که می شد کرد اول با نصیحت و وعده وعید و بعد با توپ و تشر و تهدید اون دختره. ولی مهربانو زرنگتر از این حرفها بود به تهدیدهای پدرم اهمیتی نداد و همچنان مثل کنه چسبید به داداش. برای اینکه جای خودش رو محکم کنه چند بار هم باردار شد ولی هر بار بچه رو از دست داد. وقتی پدرم دید که نمی تونه داداش رو از مهربانو جدا کنه تصمیم دیگه ای گرفت. توی وصیت نامه اش شرط رسیدن اموال به پسرش رو ازدواج با شما گذاشت. - پدرتون شرط کردند که با شخص دیگه ای به غیر از مهربانو ازدواج کنه و این وسط قرعه به نام من افتاد؟؟ مهتاب - نه، پدرم شرط کرده بود که بعد از ازدواج داداش با شخص شما می تونه صاحب سه چهارم از اموال پدرم بشه. و یک چهارم اموالش رو هم به شما داده بود. در غیر اینصورت سه چهارم سهم داداش به خیریه ها و بهزیستی می رسید تا صرف کودکان بی سرپرست بشه. اگه کارد می زدی خون عمه خانم در

نمی اومد . از خشم داشت به خودش می پیچید . عمه - پس چرا کسی در مورد این موضوع به من چیزی نگفته ؟ هااان ؟ جواب بدید ؟ مهتاب - عمه خانم کسی نمی دانست . من هم چون می خواستن بهشون کمک کنم در جریان قرار گرفتم . بعد از چهلم پدر ، آقای بهرمند موضوع وصیتنامه رو به داداش گفت . اون هم به تحریک مهربانو قضیه رو مخفی کرد . خیلی سعی کردند که با پول یه جوری این وصیت نامه رو دور بزنند ولی نشد . داداش و مهربانو رفتند خارج از کشور تا با وکیل بابا توی فرانسه ملاقات کنند . داداش امیدوار بود که این وصیت نامه فقط شامل اموال داخل ایران باشه . وقتی هر دو تا عصبانی و بی حوصله برگشتند ایران ، همه فکر کردند که با هم دعواشون شده . ولی این طور نبود . وکیل فرانسوی پدر که مسئول اداره اموال خارج از کشور بود هم یه وصیت نامه درست بامضمون همون وصیت نامه داخل ایران بهشون داده بود . یه دو ماهی با هم کلنجار رفتند . اول داداش می خواست بیخیال بشه و با چیزهایی که داره بسازه ولی مهربانو راضی نشد و وقتی تهدید کرد که ترکش میکنه ، داداش قبول کرد به حرفش گوش بده . رو کرد به من و ادامه داد : مهتاب - این نقشه مهربانو بود که داداش به ظاهر اتفاقی شما رو ببینه و خودش رو به شما نزدیک کنه . بعد هم که منو با خودش آورد خواستگاری . همسرم با این موضوع مخالف بود ولی من هر کاری کردم نتونستم در مقابل درخواست داداش بگم نه . اون برام خیلی عزیز بود یه جورهایی بوی مادرم رو می داد . هم برادرم بود هم پسر خاله ام بود مهربانو کلی زبون بازی کرد و منو متقاعد کرد که مشکلی برای شما پیش نخواهد اومد . این وسط یه پولی هم گیرتون خواهد اومد که می تونه به شما و خانواده تون کمک کنه .

پوزخندی زدم - در واقع با یک میلیارد منو خرید نه ؟ اون کاغذها که منو مجبور کرد توی محضر امضا کنم چی بودند ؟ مهتاب - یکی رضایت نامه محضری برای ازدواج مجدد بود و یکی انصراف شما از ارثیه ای که پدرم براتون در نظر گرفته بود و آخری هم تاییده شما برای دریافت مهریه اتون . - کثافت مهتاب - داداش یه وکالت نامه طلاق برای شما فرستاده بود و ما فکر می کردیم شما حتما تا حالا ازش جدا شدید . وقتی بهرمند گفت که شما هنوز طلاق نگرفتید فهمیدم که ما چقدر اشتباه کرده بودیم . - بهرمند ؟ من از ایشون سوال کردم ولی گفتند اطلاعی در مورد این ازدواج و علتش ندارند . مهتاب - بله ، در زمان فوت پدرم ، سالها بود که پدر ایشون وکیل ما بودند . ایشون تازه دو سالی هست که جای پدرشون رو گرفته اند . - مهتاب خانم ، پدر شما منو از کجا می شناخته که مهتاب - بر می گرده به سالهای دور . وقتی پدرتون اینجا خدمت می کردند . داداش یه نوجوان ده دوازده ساله بود . همیشه با راننده و دو تا محافظ مسلح این ور و اون ور می رفت . یه روز چند نفر می ریزند سرشون و محافظ ها رو به رگبار می بندند . داداش رو برای اخاذی از پدرم می دزدند . پدرم همیشه این جریان رو تعریف می کرد و می گفت که پدر شما افسر بسیار با وجدان و وظیفه شناسی بوده . پدرتون اون موقع فرمانده این منطقه بود و کمک بزرگی در پیدا شدن و زنده برگشتن برادرم کرد . در واقع جون برادرم رو نجات داد . پدرم می گفت ایشون زندگی منو بهم برگردوندند و من تا آخر عمرم مدیونش هستم . تا اونجایی که یادم میاد حتی یه عکس از شما در اغوش پدرتون در کنار پدرم و داداش توی آلبوم بود . اون زمان شما دختر بچه حدودا یکسال و نیم ، دو ساله ای بودید . - به خاطر اینکه مدیون پدرم بودند با زندگی دخترش بازی کردند ؟ مهتاب توی یه خیز خودش رو به من رسوند و روی پاهام افتاد . مهتاب - تو رو خدا ببخشش . هزار توی آرامش بخوابه . اون دستش از دنیا کوتاهه . اون داره عذاب میکشه . مدام میاد توی خوابم و التماس میکنه تا براش حلالیت بطلبم . مهتاب گریه می کرد و زانوهایم رو چنگ می زد . توی یک چشم بهم زدن ، بقیه خواهرها هم کنارش نشسته بودند و گریه می کردند . مهتاب با هق هق گفت : مهتاب - باور کن اون توی زندگیش خوشبخت نبود . مدام با زنش توی جنگ و دعوا بودند . زنش یه عفریته بود یه شیطان به

تمام معنا . خیلی کم می اومدند ایران . وقتی هم که اینجا بودند حتی یک دقیقه هم تحمل کنار هم بودن رو نداشتند . مدام بهم می پریدند . من مسخ شده از شنیدن واقعیت های تلخ زندگی چسبیده بودم به میل و قادر به حرکتی نبودم . اینبار هم مریم بود که به دادم رسید . بلند شد و مهتاب رو از من جدا کرد و نشوند روی یه صندلی . برآش آب قند آوردن و خواهرهاش کمک کردند تا بخوره . عمه خانم بغض کرده بود و با چشمای نمناکش به من خیره شده بود . مریم اومد و کنارم گوشم گفت : مریم - آگه مایلی ، می تونید برگردیم . همین الان . سرم رو به سمت پایین تکون دادم . سعی کردم بلند شم ولی زانو هام توان نداشت . دستم رو به سمت مریم دراز کردم تا کمک کنه . حالا که همه چیز رو فهمیده بودم دلم می خواست برم و یه گوشه بشینم و زار زار گریه کنم . با کمک مریم سر پا ایستادم . مهتاب با دیدن من گه قصد رفتن داشتم گفت : مهتاب - لطفا بمونید . ما خیلی دوست داریم نهار رو با شما باشیم . - ممنون . کمی احساس کسالت می کنم . بهتره هر چه زودتر برگردم . مهتاب - چیز زیادی تا وقت نهار نمونده . تا اونجایی هم که من اطلاع دارم بلیط برگشتتون برای شبه . خدمتکار شما رو راهنمایی میکنه تا توی اتاق کمی استراحت کنید . بعد یه لبخند زورکی چاشنی صورتش کرد و ادامه داد : مهتاب - اینجا خونه خودتونه . نه اینکه تعارف کنم ، واقعا این ساختمون مال شماست . این طبقه رو داداش برای مهمانهای احتمالی مبله کرده بود . وای پس این ساختمون هم مال من بود یعنی البته آگه قبول می کردم نگاهی به مریم انداختم و اون هم با سرش تایید کرد و من دوباره نشستم سر جام . عمه خانم انکاری یه چیزیش میشه ها . طوری منو برانداز میکنه که آدم فکر میکنه تشریف آوردن برای خواستگاری من . سکوت سنگینی توی سالن حاکم شده . نفس کشیدن هم برام مشکل شده . انکار گذاشتم زیر منگنه . آخه بابا رحم کنید همه تون با هم زل زدید به من که چی بشه . نهار هم زیر همون نگاه ها زهر مارم شد . ولی مریم همچین از خودش پذیرایی کرد که نگو . بعد از نهار دوباره برگشتیم سالن اصلی . خدمتکار یه جعبه کوچیک آورد و گذاشت جلوی مهتاب . مهتاب هم اشاره کرد که بده به من . خدمتکار جعبه کوچیک رو که یه صندوقچه بود گذاشت جلوی من . مهتاب - آسمان این مال توئه . - چی هست ؟ مهتاب - یه سری جواهرات که جواهرات خانوادگی به حساب میاد . و همیشه از مادرشوهر به عروس می رسیده . حالا هم مال توئه . - من نمی تونم این رو قبول کنم . مهتاب - چرا ؟ مگه تو عروس این خانواده نیستی ؟ راستی از بهرمند شنیدم که هنوز در مورد قبول یا رد ارثیه تصمیمی نگرفتی . - چیزی که من بهش احتیاج دارم آرامشه نه پول . پول نمی تونه آرامش رو به زندگی من بیاره .

 - تو دختر با کمالاتی هستی . هر کس دیگه ای بود بدون معطلی قبول می کرد و کلی هم خودش رو می گرفت . قبول کنم دخترم . هیچ کس بیشتر از تو لایق این ثروت نیست . این جعبه هم حق توئه نه کس دیگه ای . در ضمن یه امانتی هم پیش من داری . با گفتن این حرف دستش رو برد سمت سینه ریز روی گردنش . باید اعتراف کنم که حسابی دلم قیلی ویلی رفت برای اون سینه ریز . اونطوری نگاه نکنید دیگه . آخه خیلی خوشگل بود . بعدش توی دلتون نگید این دختر چه بی جنبه است این همه داره باز چشمش دنبال مال این و اونه عمه - این گردنبد یادگاری مادر خدایامرزمه . قبل از مرگش بهم گفت این رو بنداز گردن عروس بردارم . ولی من به اون دختره چش سفید ندادمش . ازش خوشم نمی اومد . ولی الان میبینم که تو لیاقت داشتن این یادگاری رو داری . - لطفا عمه خانم . این کار رو نکنید . من نمی تونم قبول کنم . این یادگاری مادرتونه و باید پیش شما بمونه . (توی دلم داشت قند آب می شد . فکر کنم دیگه چیزی نمونده مرض قند بگیرم ولی داشتم با دست پس می زدم و با) عمه - درسته

یادگاری مادرمه ولی امانته دست من . من یه پام لب گوره نمی خواهم مادرم اون دنیا یقه ام رو بگیره که چرا امانتی رو ندادی دست صاحبش . عمه خانم با وقار تمام مثل یه شاهزاده از جاش بلند شد و اومد سمت من . خودش سینه ریز رو بست گردن من و گوشواره هاش رو گذاشت روی میز کنار اون جعبه . اونقدر قشنگ بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بی اختیار دستم رو کشیدم روش . مهتاب - برازنده شماست . - ممنون . مهتاب - آسمان یه چند تایی ماشین پایین توی پارکینگه . یه نگاه بهشون بنداز ، هر کدوم رو که خواستی برات می فرستم مشهد تا فعلا زیر دستت باشه تا خودت کارها دست بگیری . - ممنون من نیازی به ماشین ندارم . مهتاب - داری تعارف می کنی . هییی داداش علاقه خاصی به پورشه و بی ام وی داشت . اون پایین یه کلکسیون واسه خودش درست کرده بود . - من تعارف نمی کنم . خودم ماشین دارم . من یه دانشجوم که توی یه آپارتمان اجاره ای زندگی می کنم هر چند که منطقه بالا نشین شهر هستم ولی به نظر شما کمی توی چشم نمی خوره که مثلا یه پورشه که کم کمش یه سیصد میلیونی قیمت داره جلوی ساختمونی که اجاره نشین هستم پارک کنم . مهتاب - بسیار خوب . بمونه برای بعد . با اشاره من مریم بلند شد و قصد رفتن کردیم . این مریم هم خوب جا خوش کرده ها اگه چیزی بهش نگی شبم می مونه . با بلند شدن ما ، اینبار همه خواهر ها بلند شدن و یکی یکی با من دست دادند و خداحافظی کردند . برای رعایت ادب خودم رفتم جلوی عمه خانم تا باهاش خداحافظی کنم . عمه خانم همین طور که دستم رو توی دستش محکم گرفته بود منو کشید سمت خودش و آروم توی گوشم گفت : عمه - دخترم ، برادرم رو حلالش کن . اون قصد بدی نداشته . حتی توی خواب هم نمی تونست تصور کنه ، پسری که تربیت کرده اینطوری از آب در میاد که بتونه سر یکی رو کلاه بزاره . منم آروم فقط طوری که خودش بشنوه گفتم : - من حتی غلامرضا رو هم که اینقدر عذابم داد ، بخشیدمش . پدرش که بدی به من نکرده . وقتی سرم رو از گوشش بلند کردم توی چشمهاش یه مهربونی قشنگی رو دیدم . با لبخند بدرقه ام کرد . جلوی در مهتاب کارت می گرفت سمت من . مهتاب - این شماره تماس منه . هر وقت کاری داشتی با من تماس بگیر . منم کارت رو گرفتم و گذاشتم توی کیف کوچیکی که دستم گرفته بودم و به قول مریم فقط جنبه تزئینی داشت . حق داشت بنده خدا به جز یه گوشه چیز دیگه ای توش جا نمی گرفت . - حتما . مهتاب جعبه جواهرات رو از دست خدمتکار که پشت سرش وایستاده بود گرفت و داد دست من . مهتاب - آسمان این رو فراموش کردی . یه نگاه به جعبه و یه نگاه به صورت مهتاب کردم و با تردید دستم رو جلو بردم . مهتاب - آسمان لطفا سراغی از ما بگیر . دوست دارم این رابطه ادامه داشته باشه . لبخندی بهش زدم و از در آپارتمان اومدم بیرون . توی هواپیما آروم در جعبه رو باز کردم و یه نگاهی توش انداختم . دیدن ان همه سنگ های درخشان ، هیچ تاثیری روم نداشت . در جعبه رو بستم و انداختمش تو بغل مریم . مریم - وای مرسی عزیزم . می دونستم که روح دست و دلبازی داری . این وجود زمینی تو بود که تو رو به خسیس بودن ترغیب می کرد . - چی داری می گی برای خودت . مواظب این جعبه باش . مبادا درش رو باز کنی هااا مریم - مگه من حمال توئم که هر چی دستت می رسه بار من می کنی . این بار رو چون تویی قبول می کنم ولی قول نمی دهم بهش دست نزنم . جواب مریم رو ندادم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمهام رو بستم . ***** یک هفته ای میشه از تهران برگشتیم . تمام مدت مثل کسی که هیچ اتفاقی توی زندگیش نیفتاده رفتار کردم . رفتم دانشگاه و برگشتم . حتی یه کلمه هم در مورد اون روز و یا اتفاقات دور و برش باهم صحبت نکردیم . مریم میگه رفتارم هیچ عادی نیست . ولی خودم فکر می کنم از کابوس غلامرضا خلاص شدم که اینطوری زدم به سیم بی قیدی و احساس سبکی می کنم . وقتی با مریم داشتیم بر می گشتیم خونه ، تو فکر بودم مریم - امروز اتفاقی افتاده ؟ تو فکری ؟ - چیز

خاصی نیست . کمی خسته ام . این جواب من باعث شد مریم سکوت کنه . شب بعد از اینکه شام رو که به املت خوشمزه بود خوردیم ، مریم اومد نشست روی میل و خیلی جدی گفت : مریم - آسمان لطفا بشین . می خواهم باهات صحبت کنم . - بزار به چایی بیارم و بیام . مریم - مال من کم رنگ باشه لطفا . - خیلی خوب اومدم بفرما اینم چایی کم رنگ . خوب حالا چی می خواستی به من بگی ؟ مریم - توی ماشین ازت پرسیدم چرا تو فکری ، خستگی رو بهونه کردی . سر شام که دیگه خسته نبودى . آسمان نمی تونی به من دروغ بگی من از چشمت زود می فهمم . - راستش امروز امیر بهم زنگ زد . می گفت بهرمند کپی مدارک رو خیلی وقته براش فرستاده و هر روز هم تماس می گیره تا ببینه بالاخره چیکار کنه . مریم - هنوز تصمیم نگرفتی ؟ - من که همون اول گفتم نمی خواهم . نمی دونم چرا اینقدر دست دست می کنند . منتظرن تا نظر من عوض بشه . مریم - چرا قبول نمی کنی ؟ - دوست ندارم . به جورهایی این ثروت باعث شد من اینهمه زجر بکشم . به خاطر اون پولها بود که غلامرضا و مهربانو اونطوری منو گذاشتن سر کار و به ریشم خندیدند . مریم - فکر نمی کنی داری خودخواهانه تصمیم می گیری ؟ - یعنی چه مریم ؟ مریم - هیچ به دور و برت نگاه کردی ؟ می دونی چند نفر هستند که به نون شبشون محتاجن ؟ - ولی این چه ربطی به قبول کردن یا نکردن من داره ؟ مریم - بزار اینطوری بگم برات . تو داری به این قضیه از دید خودت نگاه می کنی . ولی بهتره بیای و از دید من هم به قضیه نگاه کنی . بلند شدم رفتم نشستم کنار مریم و گردنم رو اینور و انور دراز کردم . - کو پس . من قضیه ای نمی بینم . مریم مثل اینکه خیلی جدی بود چون حتی به نیم خنده هم نکرد . مریم - آسمان تو خواهرهای غلامرضا رو دیدی . اونها از کوچیکی توی پول بزرگ شدن و هیچ وقت نمی تونن مثل منو و تو به جامعه و دور و برشون نگاه کنند . - چی میخوای بگی مریم ؟ مریم - اجازه بده ... فرض کنیم تو این ارثیه رو رد کردی ، آنوقت چه اتفاقی می افته ؟ شونه ام رو بالا انداختم و مریم ادامه داد مریم - از طرف تو اگه بررسی کنیم اتفاق خاصی نمی افته . انقدر داری که دستت جلوی نامرد دراز نشه و تا آخر عمرت به زندگی راحت داشته باشی . از اون طرف چی . فکر می کنی با این پول ها چی کار می کنند . مطمئنا تو سطل آشغال که نمی اندازنشون . به وراثت غلامرضا می رسه و طبق قانون بینشون تقسیم میشه . می دونی وراثت غلامرضا چه کسایی خواهند بود ؟ سرم رو نه نشونه نه تکون دادم . مریم - خواهرهاش . اونها عین گوشت قربونی این ثروت رو بین خودشون تقسیم می کنند . - خوب بکنند . نوش جونشون . به من چه ربطی داره ؟ مریم - ده وقتی میگم خودخواهانه داری تصمیم می گیری ، ناراحت میشی . اونها توی تمام عمرش یکبار هم حس نکردن که نداشتن یعنی چه . ندیدی حتی برای مرگ برادرشون هم با احتیاط اشک می ریختن و زودی با گوشه دستمال پاک می کردند تا بتونه کاری و صافکاری صورتشون بهم نریزه . اونها نمی تونن درک کنند که به بچه یتیم چی میکشه . یا دختری که مادرش جلوی چشمش مثل شمع داره آب میشه و نمی تونن خرج درمانش رو بدن چه حسی داره . چشم های مریم پر از اشک شده بود . مریم - آسمان این هم به امتحانه . سعی کن سربلند ازش بیرون بیایی . می دونی تو با اون پول می تونی چه کارها بکنی ؟ چند ماه دیگه که هوا سرد میشه می دونی چند تا بچه بدون لباس گرم باید برن مدرسه چون خانواده هاشون توان مالی خریدن به کاپشن معمولی رو هم برای بچه شون ندارن . می دونی چند تا انسان مریض به خاطر نداشتن پول درمان می میرند . چند تا بچه توی دست پدر و مادرشون فوت می کنند چون پدر بیچاره نمی تونسته خرج هزینه سنگین درمان رو پردازه . آسمان سعی کن از این امتحان سر بلند بیرون بیایی . حرفهای مریم کلا خواب خرگوشی که توش بودم رو بهم ریخت . دور سالن می چرخیدم و فکر می کردم . مریم - بسه دیگه سرم گیج رفت . بیا بگیر بشین . - مریم من باید فکر کنم . مریم - خوب بکن . همیشه این فکرها را

نشسته بکنی . بزم راه می رفتم و ناگهانی هوس کردم برم سراغ قران توی قفسه ام . مریم مثل اینکه خیلی خوب می دونست چیکار می خواهم بکنم . مریم - آسمان بهتریم مشاور خداست . باهاش درد دل کن تا آورم بشی . هیچ چیز مثل صحبت کردن با خدا آدم رو آرام نمی کنه . وضو گرفتم و بعد از سالها رفتن سر سجاده . از وقتی غلامرضا رفته بود منم نماز رو کنار گذاشته بودم . وقتی چشم باز کردم هوا روشن شده بود . نفهمیدم کی سر سجاده خوابم برده بود . دیشب یه خواب خوب دیدم که اونو به فال نیک گرفتم . یه آرامش عمیقی احساس می کردم توی وجودم .

مریم که از خواب بیدار شد دید من برخلاف هر روز دارم صبحانه آماده می کنم . مریم - دیشب خوب خوابیدی ؟ خیلی سر حال می زنی ؟ - مریم من تصمیم گرفتم این ارثیه رو قبول کنم . مریم بلند شد و بغلم کرد . مریم - می دونستم تصمیم درستی می گیری . به امیر زنگ می زنی و برای بعد از تموم شدن کلاس باهاش قرار می زارم . مریم با لبخندش کارم رو تایید کرد . وقتی وارد ورودی ساختمان شدم دلم شور می زد . تا حالا دفتر امیر رو ندیده بودم . رسیدم دم در دفترش . زنگ رو زدم و خانمی جوان در رو باز کرد . - ببخشید من با آقای حقیقت قرار ملاقات دارم . - خانم ؟ - مقدسی هستم . - بله بفرمایید بشینید تا بهشون اطلاع بدم . چند دقیقه بعد امیر خودش از اتاقش اومد بیرون و با یه لبخند اومد به سمتم . امیر - خوشحالم که می بینمت . بفرما بریم داخل . اتاقش خیلی بزرگ و دل باز بود . دکوراسیون شیک داشت ولی با این حال یه جورهایی از تنها بودن باهاش ضربان قلبم می رفت بالا . امیر - چی میل داری ؟ - چیزی میل ندارم ممنون . بهرمنند هنوز نرسیده ؟ امیر - همیشه که . خسته از سر کلاس اومدی بزار یه قهوه بگم بیارن برات بیارن . بهرمنند هم همین الان تماس گرفت و گفت تا چند دقیقه دیگه می رسه . من دور و برم رو بررسی میکردم که منشی برام قهوه آورد و اطلاع داد که بهرمنند هم اومده . بهرمنند با سر و صدا وارد اتاق شد . بهرمنند - سلام خانم مقدسی . واقعا خوشحالم که بلاخره تصمیم گرفتید قبول کنید . - ممنونم . میشه زودتر کارها رو انجام بدیم . بهرمنند - عجله دارید ؟ - یه چند تا کار دارم که باید انجام بدم . امروز همه چی تموم میشه یا نیاز هست که باز هم صبر کنم . بهرمنند - نه نیازی نیست . شما مدارک رو امضا کنید کافیه . می تونید از همین الان برید و امواتون رو صاحب بشید . - ممنون . بهرمنند یه پوشه گذاشت روی میز و شروع کرد به دادن دست امیر . امیر یکی یکی می خواند و می داد به من تا امضا کنم . وقتی امضا ها تمام شد . بهرمنند یه پوشه گرفت طرفم . بهرمنند - خانم مقدسی اینجا یه لیست از اموال و حسابهای بانکی هستن که به نام شما شدن . امیر پرسید : امیر - در مورد اموال خارج از کشور چی کار باید بکنیم ؟ بهرمنند - اونها مشکلی ندارند . من با وکیل فرانسوی هم صحبت کردم . مدارک آماده است و قراره طی ماه آینده به ایران بیان . البته از اونجایی که شما خودتون حاضر به رفتن نبودید من از ایشون خواستم تا بیان . - ممنون . این جوری بهتره . ***** بعد از اینکه تمام کارهای قانونی تموم شد و من رسماً صاحب این ارثیه شدم ، با امیر صحبت کردم و ازش خواستم تا تو اداره اموال کمکم کنه . - امیر ، می خواهم تو به کارها رسیدگی کنی . امیر - مطمئنی ؟ - آره کاملاً ، یه سری فکریایی هم دارم که می خواهم به مرور زمان عملی شون کنم . امیر - من با کمال میل در خدمت هستم . می تونی مثل یه برادر روی من حساب کنی . یه جورهایی حرفش خورد توی ذوقم . - ممنونم . امیر - حالا این فکریایی که داری چی هست ؟ درجه خباثشون رو چنده ؟ لبخندی زدم - می خواهم با یه تولیدی لباس قرارداد ببندی تا برای بچه های کم بضاعت لباس زمسانی تولید کنند . همین طور برای پرورشگاه . می خواهم این کار توی چند شهر بزرگ انجام بشه . امیر یه تای ابروش رو داد بالا .

امیر - یعنی می خواهی کار خیر انجام بدی ؟ سرم رو به نشانه تایید تکون دادم . امیر - خوب دیگه بگو ببینم چی تو اون مغزت می گذره . - بیشتر ایده مریمه . من فقط اجرا کننده این ایده ها هستم . امیر - باریک الله مریم ، اصلاً

به گروه خونیش نمی خوره . - می خواهم مغازه هایی که توی بندر و همسن طور تهران و اصفهان خالی هستند به کسانی که دنبال کار می گردند اجازه بدم . مبلغ کمی به عنوان اجاره گرفته بشه که اون هم بره به حساب بهزیستی . واحدهای آپارتمانی که آماده هستند به زوج های جوانی که تازه ازدواج کردند اجازه داده بشه و باز هم مثل مغازه ها اجازه کمی گرفته بشه و بره به حساب بهزیستی برای خانواده هایی که بچه های یتیم دارند . امیر - فکرهای خوبی داری ولی این کارها ، کار یک روز ، یک هفته یا یک ماه نیست . - مهم نیست چقدر طول بشکه ، مهم اینه که شروع بشه ، بقیه کارها خود به خود پشت سر هم می یان .یه خواهش دیگه هم دارم البته فعل برای مشهد . امیر - بگو می شنوم . - می خواهم با چند تا از دکترهای خوب و معروف کودکان صحبت کنی و یه جورهایی باهاشون قرارداد ببندی . اگه بچه ای رو آوردن برای معاینه که وضع مالی خانواده اش مساعد نبود ، آنها رو به ما معرفی کنند تا هزینه های درمان رو پرداخت کنیم و امیر - صبر کن خانم ، پیاده شو با هم بریم . حالا بزار من این لیست بلند بالا رو که دادی دستم ، راست و ریست کنم بعد برو سراغ بقیه ایده هات . لبخندی بهش زدم که اون هم پاسخم رو داد .

 مریم - سلام به روی ماهت ، چرا اینجوری ولو شدی ؟ - خیلی خسته ام . مریم - با امیر قرار داشتی ؟ - آره . گزارش کارهایی رو که کرده بود بهم داد . می گفت برای دادن هدایای بچه های پرورشگاه منم باهاش برم و لی قبول نکردم . مریم - چرا ؟ به نظر من برو ، چیزهای زیادی یاد می گیری . - حالا شاید رفتم . مریم - خوب رفتی نشستی با امیر جونت دل دادی و قلوه گرفتی ، آنوقت به ما که رسیدی خستگی تو آوردی ؟ اصلا بینم حرفهای رمانتیک و عشقولانه زدن اینقدر آدم رو خسته می کنه ؟؟؟؟؟!!!!!! - یکی می زنم تو سرت ها ، چه عشقولانه ای تو هم تازه کی گفته من خسته ام ؟ مریم - یعنی نیستی ؟ این چه قیافه ای آنوقت ؟ - عصبانیم یه خورده ، یعنی بودمهمین . مریم - وایای داریم به جاهای با حال قضیه می رسم . خوب بعد چی شد . کی دعوا رو شروع کرد ؟ چقدر کتک کاری کردین ؟ - مریم !!!! چی داری می گی تو . حالت خوبه ؟ مریم - مگه خودت نگفتی عصبانی هستی . منم فکر کردم با امیر گیس و گیس کشون راه انداختی . - نه خیر ایشون رو که می شناسی ، کلا خنثی هستند . نه اون ور ، نه این ور ... مریم - آیی ، آیی ، آیی ... داره یه بوهایی به مشام می رسه ؟ - چه بوهایی تو هم ؟ این گاو احمق دوباره اومده بود روی اعصاب من . مریم - چرا ؟ باز چه غلطی کرده این پسره ؟ - از صبح یکسره تا 12 کلاس بودم . پنج دقیقه اومدم برم هوا بخورم که عین جن ظاهر شد جلوم . مریم پرید توی حرفم . مریم - خوب چی شد ، بزار حدس بزنمحتما باز شروع کردین به تیکه پاره کردن همدیگه ؟ - نه بابا ، پر رو اومده نشسته بغل دست من ، یه این ور رو نگاه کرد ، یه اون ور رو نگاه کرد بعدد از جیب کتتش یه غنچه رز قرمز در آورده گرفته طرف من . تا اینو گفتم مریم از خنده ولو شد . مریم - جا...ن...م...ن...راست می گی ؟ - رو آب بخندی ، جمع کن خودتو . مریم - تو چیکار کردی ؟ - می خواستی چیکار کنم . از ذوق اینکه یه پسر اونم کی ...آقا گاو ، به من یه شاخه گل داده همون جا سخته کردم و مردم ...و اینی هم که داره با تو صحبت می کنه روح منه . مریم - جان من بگو چی گفتی ؟ - هیچی نگفتم . فقط از ذوقم گل رو گرفتمو انداختم زمین و زیر پام حسابی لهش کردم . در تمام طول مدتی که این کارها رو می کردم هم زل زده توی چشماش . مریم - وایای قیافه کاوه دیدنی بوده پس . - اره ، شبیه ازدهای خفته شده بود . مریم غش غش خندید و منم از یادآوری اون صحنه عصبانی نگاهش کردم حرصم رو سر در خالی کردم و با تمام توانم اونو کوبیدم . از صدای کوبیده شدن ، مریم سرآسیمه با یه کتاب توی دستش از اتاقش پرید بیرون . از عصبانیت داشتم به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم . وسط سالن می چرخیدم و هی غر غر

می کردم . - اگه دستم بهت برسه ، با همین دستهام خفه ات می کنم . می کشمت ...روانی ...دیوانهاین یه دیوانه روانی و خطرناکه که ول چرخیدنش برای سلامت روانی جامعه مضرره ، باید بگیرنش و بندازنش توی بیمارستان .

مریم - آسما چی شده ؟ امیر کاری کرده ؟ - دلم می خواهد خرخره اش رو بجوم . مریم - مگه تو و امیر این ساعت با رئیس بیمارستانقرار نداشتید ؟ - چرا داشتیم ولی یه دیوانه نداشت بریم . مریم دستم رو گرفت و نشوند .

مریم - یه دقیقه آروم بگیر ببینم . چند تا نفس عمیق بکش . چشمهامو بستم و نفس عمیق کشیدم . مریم - خوب حالا تعریف کن چی شده که اینقدر از دست امیر ناراحت شدی !!! چشمهامو باز کردم و با تعجب به مریم نگاه کردم .

- من از دست امیر ناراحت نیستم . چرا همچین فکری می کنی ؟ مریم - آخه تو با امیر بوید و اینطوری اومدی و داری داد و بیداد می کنی . باید چه فکری می کردم . آهان باید فکر می کردم که بقال سر کوچه ماچت کرده و تو هم عصبانی شدی . - مریم ، من آخرش این پسره عوضی رو می کشم . تو هی بگو کاری به کارش نداشته باش تا خودش راهش رو بگیره و بره . مریم - آسمان فهمیدم ، کاوه.....درسته ؟ با سرم تایید کردم . - خودت که در جریانی ، دیشب امیر گفت بعد از کلاس میاد دنبالم و با هم میریم دیدن رئیس بیمارستان تا در مورد بیمارهای کم بضاعت باهاش صحبت کنیم . مریم - اینها رو که خودم می دونم . آنهایی رو بگو که من در جریانش نیستم . - ساعت یه ربع به چهار امیر یه تک زد بهم که یعنی جلوی دانشگاه منتظره . می دونی که برای چهار و نیم قرار گذاشته بود . همین که دستم رو بردم سمت در تا بازش کنم و سوار ماشین بشم ، یکی از پشت سر کیفم رو کشید . برگشتم دیدم کاوه است . کاوه - کجا داری می ری ؟ - به تو مربوط نیست . کاوه هولم داد . تعادل به هم خورد و کم مونده بود با سر بخوردم زمین . امیر که اینو دید با عصبانیت از ماشین پیاده شد و سر کاوه داد زد . امیر - چه غلطی داری می کنی هاااااا ؟ کاوه - به تو مربوط نیست ، دوست دختر خودمه . با نگرانی چشم به امیر دوختم که داشت از چشمهش عصبانیت فوران می کرد . سرم رو تکون داد که یعنی نه . امیر - معذرت میخ واهم ولی تا اونجایی که به من مربوط میشه ایشون نامزد من هستند . دو تا شون مثل اون گاو نری که جلوس صورتش دستمال قرمز تکون داده باشی ، عصبانی بودند و از دماغشون دود بلند می شد . زل زده بودند به هم . توی یه لحظه به طرف هم خیز برداشتند . امیر یقه اش رو گرفت و چسبیوندش به ماشین . رفتم سمتش و دست امیر رو کشیدم . - امیر ولش کن ، اون ارزشش رو نداره . بیا بریم . امیر یه نگاه عصبانی به کاوه انداخت و بعد هم ولش کرد و اومد دست منو گرفت و گفت امیر - بریم عزیزم . کمک کرد تا سوار ماشین بشم . کاوه داشت با چشم های از حدقه دراومده به ما نگاه می کرد . مریم - واقعا؟؟؟؟!!!! این پسره پاک دیوانه شده . - آبروم پیش امیر رفت . مجبور شدم براش توضیح بدهم که اون دروغ میگه و من تا حالا بهش یکبار هم روی خوش نشون ندادم . امیر عصبانی بود و گفت که نمی تونه در این شرایط بره سر قرار و به همین خاطر هم من رو آورد و گذاشت خونه و رفت . مریم - امیر خودتش تو رو بهتر از همه میشناسه . ناراحت نشو . - یکی باید حد و حدود این آقا گاو ره بهش بشناسونه . نظرت چیه زنگ بزنی بهم بفرمندی و بگم دو سه تا ادم بزنی بهادر برام پیدا کنه و بفرستم بریزن سرش و حسابی کتکش بزنی یایا ...فردا می رم و به حراست دانشگاه از دستش شکایت می کنم . مریم بی صدا نشست به نگاهم می کرد . وقتی سکوت کردم پرسید مریم - دوستش داری ؟ - دیوونه شدی . من چی این روانی رو باید دوست داشته باشم . مریم سرش رو تکون داد و نگاهی بهم انداخت . مریم - آسمان من منظورم کاوه نبود . منظورم امیر بود . - چی؟؟؟؟ مریم - تا حالا ندیده بودم به خاطر اینکه یه پسر در موردت چی فکر خواهد کرد ، اینطوری خودت رو به در و دیواری بزنی . دست و پام سست شدن . مریم حق داش . - مریم برای خودم هم عجیبه . دلم می خواهد فقط باهاش صحبت کنم و ببینمش . اون هیچ

خداحافظی قضیه رو سر هم بیارم . - ببخشید امیر ، من یه کلاس دیگه هم دارم . خوشحال شدم که صدات رو بعد از چند روز شنیدم . امیر - منم همین طور بعد آروم گفت امیر- دلم برای شنیدن صدات و صحبت کردن باهات تنگ شده بود . حرف هایش رو شنیدم ولی خودم رو زدم به کوچه علی چپ . عین اون شکلکه که یک سمت دیگه رو نگاه می کنه . چیگی سوت میزنه ها ، دقیقا شکل اون - امیر صدات نامفهوم بود . چی گفتی ؟ فکر کنم ناراحت شد چون یه لرزش عصبی توی صدات بود . امیر - چیز خاصی نبود . این چند روز خیلی سرم شلوغ بود و حسابی خسته ام . فقط همین . - پس به امید دیدار . فردا می بینمت . خداحافظ . گوشی رو توی دستم نگه داشته بودم و بهش نگاه می کردم . خدایا این پسره چی داشت می گفت . توی این دو ماهی که به عنوان وکیلتم کنارم بود ، یه جورهایی بهش وابسته شده بودم . اما اون ... رفتارش مثل سابق بود . دوستانه و صمیمی . فقط اون روز که با کاوه دعوا کرد یه جورهایی توی چشمهش یه حرف های دیگه ای دیدم . یکی نشست لبه نیمکت . محل نداشتم . - سلام . بر خر مگش معرکه لعنت . این از کجا پیدااش شد . تا اسمش رو می بری انکاری موش رو آتیش زدی ، فوری ظاهر میشه . حالا خوبه توی دلم اسمش رو بردم ها!! کاوه - آسمان؟! - چی می خواهی از جون من ؟ کاوه - جواب سلام رو خانم . - من خانم تو نیستم . نه تو و نه هیچ کس دیگه ای . کاوه - من فقط یه سلام کردم و تو هنوز جوابش رو ندادی . - به جهنم ، میخوام صد سال سیاه سلام نکنی . کاوه - آسمان اینقدر با من لجبازی نکن . من دوستت دارم . پوزخندی زدم . - دوست داشتن ، حیف این کلمه قشنگ که شده مضحکه آدم هایی مثل تو . خشم داشت توی چشمهش موج می زد . کاوه - برای آخرین بار ازت می خواهم که به پیشنهاد من جواب مثبت بدی . - آگه ندی؟؟؟؟!!!!!! کاوه - بد می بینی . این آخرین فرصت بود و تو این فرصت رو از دست دادی . از این لحظه به بعد هر اتفاقی بیفته بدون که مقصر خودت هستی . دفعه بعدی وجود نداره . چون تو با پای خودت میای و میشینی پای سفره عقد کنار دست من . اینها رو گفت و بلافاصله بلند شد و رفت . حتی اجازه نداد جوابش رو بدم . یه هولی توی دلم انداخت با این حرفهش . یعنی چیکار می خواهد بکنه . چه غلطا ، آقا کاوه برای خودش چه خیالاتی هم شده . پای سفره عقد... بی شعور آگه خجالت نمی کشید می گفت شش تا اسم دختر و شش تا اسم پسر هم برای فردای عقدمون انتخاب کردم . هه هه هه ... به همین خیال باش . وقتی برگشتم خونه ، جریان رو برای مریم تعریف کردم . مریم - آسمان این جریان دیگه داره اعصاب منو خرد می کنه . - خوب میگی چیکار کنم ؟ من هر چقدر تحقیرش می کنم ، هر چقدر ازش دوری می کنم ، اون بیشتر حریص می شه . مریم - یه پیشنهادی بدم این ماجرا از بیخ و بن حل بشه ؟ - بازم این ذهن تو ، آگه این یه نخود عقل رو نداشتی من باید چیکار می کردم . مریم - بگم یا نه ؟ - بگو . مریم - بیا و لجبازی رو بزار کنار و مثل یه دختر عاقل با پای خودت برو بشین پای سفره عقد . اینطوری دیگه نباید مدام دلشوره داشته باشی که کاوه می خواهد چه بازی در بیاره . با تعجب به صورت مریم نگاه کردم و دیدم قیافه کاملا جدی به خودش گرفته و داره نگاه می کنه . مریم - چیه ؟ شاخ دارم یا دم که اینجوری نگاه می کنی ؟ خوب آگه تو همون یه نخود عقل منو داشتی تا الان باید خودتو یه جوری سر کاوه خراب می کردی . - وا چی داری میگی تو ؟ حالت خوبه ؟ این چه خره ای که من بخوام خودم رو به زور بچسبونم بهش . مریم - ده همین دیگه عقلت نمی رسه دیگه . طرف خوش قد و بالا نیست که خوب خدائیش نیست . چشم و ابروی خوشگل و ناز نداره که خوب... اونم نداره ولی عوضش یه بابای پولدار داره و این باباه هم فقط همین یه پسره رو داره . خلاصه بیا زن این کاوه شو هم راه برای من واشه و هم از این دردسر و جنگ هر روزه با این پسره راحت میشی . - من آگه شده برم زن این رفتگر محله بشم ها ، زن این کاوه نمی شم . چون دستش به من نمیرسه برایش مهم شدم . آگه مثل بقیه

دوست دخترهاش برایش ناز و عشوه می اومدم سر دو ماه دلش زده می شد و ولم می کرد و می رفت . مریم - چه شود . رفتگر محله مرد شریف و زحمت کشیه . ثواب داره به خدا . شیطنت توی چشمش موج می زد . - چه ثوابی داره اونوقت ؟ مریم - هیچی دیگه بعد از سر و کله زدن با یه زن غرغرو و پنج شیش تا بچه ، یهو درهای بهشت زمینی بروش باز میشه . صاحب یه حوری میشه با کلی میلیارد پول . حوری رو ولش ولی پولها بیشتر فکر کنم بهش حال بده . بدون هیچ عکس العملی روی مبل لم داده بودم . مریم - چی شده ؟ حالت خوبه ؟ چرا پس دمپاییت رو از غلاف نکشیدی ؟ - می گم مریم به نظرت بهتر نیست هر چی زودتر بریم خرید . مریم - وا خدایا رحم کن . باز چی به سرت زده ؟ - چیز خاصی نیست . می خواهم یه ده دوازده جفت صندل پاشنه دار و دمپایی کلفت و خوش دست بخرم . مریم - نه همین لنگه دمپایی عهد بوق که داری کافیه . - احساس می کنم دیگه این دمپایی کارایی خودش رو از دست داده . احتیاج به یه سری سلاح جدید دارم . مریم - خوب این هم حرفیه . یه دفعه ای مریم لحنش جدی شد . مریم - آسمان ، فردا امیر میاد دنبالت ؟ - نه . گفتم نیاد . مریم - پس خواهشا ادا نده و صبح حتما خودت ماشین ببر . خدای نکرده باز این احمق فکر و خیالی به سرش نزنه . - حتما این کار رو می کنم . اصلا بیا با هم بریم . مریم - خیلی دلم می خواهد ولی می دونی که نمی تونم . اگه کلاس فردا عصر رو نرم استاد واحدم رو حذف می کنه . این درس غیبتم زیاده . - باشه مسئله ای نیست . نمی خواهم برم کره مریخ که تازه من که نمی تونم هر روز با ترس و نگرانی زندگی کنم . هر چی قسمت باشه . مریم - احتیاط شرط عقله . - حتما . مطمئن باش . مریم - چطورره یه بادیگارد برای خودت بگیری ؟ خندیدم . - همین طوری به اندازه کافی توی دانشگاه گاو پیشونی سفید هستم . بادیگارد کجای دلم بزارم . مریم - هی به خشکی شانس . می دونی بادیگاردها معمولا خوش هیکل و خوش تیپ هستن . گفتم یکی برای خودت می گیری بعد من اخفالش می کنم . عاشقم میشه . هی ... - چیه مثل این دختر ترشیده ها هی آه می کشی . دل کوه آب شد از این آه های تو . مریم - اصلا برای خودت نمی خوای یکی برای من بگیر . بلکه تونستم خودم رو غالبش کنم . ولی لطفا قبلش بگو که یه بادیگارد مجرد می خواهم . - وای اینطوری که آبروم میره . فکر می کنند می خواهم برای خودم اغفالش کنم . مریم - تو مگه آبرو هم داری دختر ؟ دست بردم سمت دمپایی ام که مریم غش غش خندید . مریم - هنوز نرفتی بازار ، زاغه مهماتت خالیه . با این حرفش من شروع کردم به خندیدن . صدای زنگ تلفن بلند شد . همین طور که می خندیدم تلفن رو جواب دادم . - بله ؟؟؟ - سلام دخترم . خوبی مامان ؟ صدای مامان بود . یعنی چی شده بود که مامان زنگ زده بود خونه . این کارش جزء نوادر بود . دلم شور افتاد . - سلام مامان . خوبم . شما چطورین ؟ بابا چطورره ؟ مامان - خوبیم دخترم . آسمان نمی خواهی یه چند روزی بیای خونه . دیگه بدتر . حتما اتفاقی افتاده که مامان از من می خواهد برم خونه . - مامان چیزی شده ؟ برای کسی اتفاقی افتاده ؟ مامان - نه چیزی نشده . همه خوبیم . - پس چرا میخواین پیام خونه ؟ مامان - حتما باید یکی از ما بیفتیم بمیریم بعد تو بیای ؟ - خدا نکنه . انشا... که همیشه سالم و سر حال باشین . فقط یه جوری گفتین که نگران شدم . مامان - تنهایی؟ چشمم چهار تا شد . این مامان دیگه داره تابلو مشکوک میزنه . - نه . مریم هم هست . مامان - خوبه . بهش سلام برسون . برای اینکه مامان مطمئن بشه که راست می گم بلند داد زدم - مریم مامان سلام می رسونه . مریم هم نامردی نکرد و بیخ گوشم چنان داد کشید که فکر کنم بدون تلفن هم مامان توی خونمون صدایش رو می شنید . مریم - سلام از ماست خانم مقدسی . حال شما خوبه ؟ مامان که صدای مریم رو شنید مثل اینکه مطمئن شد که مریم هم هست . مامان - دیگه مزاحم نمی شم برین به درسهاتون برسین . گوشه رو که گذاشتم روش یه پنج دقیقه ای زل زدم به تلفن . این یعنی چی حالا ؟ نکنه بابا حالش خوب نباشه . یا شاید سامان ...

سرم رو تکون دادم تا افکار بد از سرم بره بیرون. شب بعد از اینکه کمی مطالعه کردم خوابم برده بود که خواب بدی دیدم. کاوه یه دستش چاقو بود و یه دستش گل یاس اومد طرفم. هر چی اون نزدیک تر می شد من عقب عقب می رفتم. بهم نزدیک شد و چاقو رو فرو کرد توی بازوم. دردش رو با تمام وجود احساس کردم. یه لبخند بهم زد و گل رو گذاشت روی پام و توی تاریکی ناپدید شد. فریادی زدم و از خواب پریدم.

*****صبح که از خواب بیدار شدم خوابی شب حسابتی فکرم رو مشغول کرده بود. قبل از اینکه از خونه برم بیرون صدقه ای کنار گذاشتم و زدم بیرون. ماشین رو برداشتم و رفتم دانشگاه. من کلاس ساعت 10 شروع می شد و تا 2 کلاس داشتم. مریم از 2 کلاس داشت تا 4. سر کلاس مدام بی اختیار نگاهم می رفت سمت کاوه که بی خیال نشسته بود. انکار نه انکار که دیروز اونطوری هول توی دلم انداخته بود. تا جایی که بلد بودم بهش بد و بیراه نثار کردم البته توی دلم. استاد کلاس آخریه کلی طولش داد و بلاخره ده دقیقه بعد از دو بود که از کلاس رفت بیرون. داشتم وسایلم رو جمع می کردم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم. سرم رو بلند کردم. کاوه با یه پوزخند بهم نگاه می کرد. بعد هم خیلی ریلکس از کلاس زد بیرون. کارهاش یه جوری... خیلی غیرعادی با آرامش همراه بود. دلهره بدی داشتم که همین باعث می شد انرژی ام رو از دست بدم. رسیدن به ماشین برام مثل یه راه طولانی به نظر رسید. پشت فرمون نشستم و استارت زدم. روشن نشد. یه بار دیگه سعی کردم ولی نشد. این که سالم بود. چش شد یهو. شانس منو باش. حالا باید با تاکسی برم. با خودم فکر کردم برم پایین و کاپوت رو بزمن بالا و ببینم شاید مشکل حل شد ولی خودم به این فکر خندیدم. مگر با باز کردن کاپوت مشکل حل میشه. من که چیزی از مکانیکی سرم نمی شه. چند بار دیگه هم استارت زدم و بعد با ناامیدی پیاده شدم. لگدی نثار لاستیکش کردم. واقعا که. مثل اینکه مریم حق داشت بهت بگه لگن. ماشین بی مصرف. بین کی باید منو وسط راه بزاره. باید یکی از اون ماشین خوشگل ها رو بگم برام بفرستن. تو دیگه برای من ماشین بشو نیستی. بعد از اینکه ماشین رو مورد لطف و عنایت خودم قرار دادم رفتم کنار خیابون تا ماشین بگیرم و برم هتل سر قرار. چند دقیقه ای نگذشته بود که بی ان وی کاوه جلوی پام ترمز کرد. ترس ورم داشت. تا خواست پیاده بشه پریدم جلوی یه ماشین و گفتم دریست. قیافه کاوه دیدنی بود. از این کارم شوکه شده بود. بعد از اینکه سوار ماشین شدم و ماشین حرکت کرد، برگشتم و نگاه کردم هنوز همون جا ایستاده بود و داشت دور شدنم رو تماشا میکرد. زبونم رو برآش در آوردم و برگشت صاف نشستم. امیر بیست دقیقه ای زودتر از من رسیده بود. - سلام. واقعا ببخشید. ماشینم خراب شد. امیر لبخندی زد. امیر - من که چیزی نگفتم تو داری خودت رو هلاک می کنی. - آخه من خودم از بد قولی بدم میاد. برای همین. راستی این سوئیچ ماشین منه بگو یکی بیاد ببردش تعمیرگاه. امیر گوشی رو در آورد و با شخصی صحبت کرد. تماس رو که قطع کرد گفت: امیر - دقیقا کجا پارکش کردی؟ برآش کروکی رو کشیدم و اون هم رفت بیرون. چند دقیقه بعد برگشت. امیر - با یکی از دوستان صحبت کردم و اون هم یه مکانیک برداشت و رفتن سراغ ماشینت. - ممنون امیر. یه لحظه تصمیم گرفتم به امیر در مورد دیروز بگم... نه ولش کن بیخودی اینها رو با هم سر شاخشون کنم که چی بشه. صحبت های کاریمون تقریبا یک ساعت و نیمی طول کشید. بعد از اینکه امیر کاغذهاشو جمع کرد و گذاشت توی کیفش دیگه از خستگی داشتم ولو می شدم. کار خاصی نکرده بودم ها ولی چون دلهره داشتم احساس ضعف و خستگی می کردم. - امیر با یه قهوه دیگه موافقی؟ مهمون من. امیر خندید. امیر - همه امروز رو مهمون شما بودیم. - وا کی گفته؟ از کی تا حالا یه خانم در حضور آقایون دست به جیب میشه. امیر - از اون وقتی که این خانم دفتر وکالت منو ول می کنه و منو آواره کافی شاپ ها می کنه. چیه می

ترسی از دلارها کم بشه؟ - امیر تو دیگه نه، لطفا. سفارش دو تا قهوه دیگه هم دادم. امیر - چی رو نه؟ - به اندازه کافی مریم با این حرف هاش در مورد پول منو خفه کرده. امیر - خیلی سر به سرت می زاره؟ - وحشتناک. تا می خواهم تکون بخورم به جوری قضیه رو می بره و می بنده به ناف پول هام و پولدار بودنم و این چیزها. امیر خنده کوتاهی کرد. امیر - هنوز خودت رو به مدیر هتل معرفی نکردی؟ - نه. دوست ندارم منو بشناسه. من از محیط اینجا خوشم میاد. اگه بفهمن من صاحب هتل دیگه نمی تونم راحت بیام و اینجا برای خودم خلوت کنم. امیر - مگه شما اینجا خلوت هم می کنی؟ با کی؟ از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت. - وا... مثل اینکه مشکل شنوایی داری. می گم خلوت... یعنی تنهایی... امیر کمی از قهوه ای که تازه آورده بودند خورد و گفت: امیر - همچنان می خواهی آدم پشت پرده باشی. - آره. فعلا اینجوری بهتره. امیر - یعنی آخر هفته با من نمایای بریم پرورشگاه؟ - حضور من لازمه؟ امیر - لازم لازم نیست ولی اگه خودت باشی بهتره. - اگه اینطور صلاح می دونی باشه. فقط منو معرفی نکن. امیر - خوب بگم این خانم خوشگله که با منه کیه؟ از حرفش ذوق کردم. ضربان قلبم رفت بالا. ولی اون انکار نه انکار خیلی عادی داشت نگاهم می کرد. - بگو... چه می دونم به چیزی بگو دیگه. گوشی امیر زنگ خورد. اول با لبخند داشت صحبت می کرد ولی بعد چند لحظه اخمهاش رفت توی هم. امیر - مطمئنی؟... -... امیر - باشه. تو برو به این آدرس منم الان میام اونجا. -... -... امیر - مرسی رفیق. به ربه اونجام. گوشی رو قطع کرد و به من گفت امیر - جمع و جور کن بریم. - چیزی شده؟ آدرس خونه رو به کی دادی؟ امیر - بریم تو ماشین بهت می گم. وای خدا چرا از دیروز من اینقدر با مسائل دلهره ایجاد کن روبرو میشم. خوب مثل آدم بگو بعد بریم دیگه. حالا من از دلشوره می میرم. قلبم داره میاد توی حلقم. آخرش من از دست اینها دق می کنم و بعدش هم روش به سخته و خلاص... تا در رو بستم برگشتم سمت امیر. امیر داشت استارت می زد که نگاهش رو چرخوند سمت من. امیر - چیه؟ چرا اینطوری چشمت رو زوم کردی رو من؟ داری از فضولی می میری نه؟ - امیر بگو دیگه. از دیروز به دلشوره بدی دارم. همش منتظرم به اتفاق بد هستم. امیر - دوستم بود. ماشینت درست شده. منم گفتم بیره در خونه تا بریم ازش تحویل بگیریم. - مطمئنی فقط همین بود؟ امیر - فقط همین نبود... تعمیر کاری که ماشینت رو درست کرده گفته که این خرابی عمدی بوده. - منظورت چیه که عمدی بوده؟ امیر - یعنی اون سیمی که بریده شده خود به خود نمی تونسته بریده بشه. یکی رفته زیر ماشین و اینکار رو کرده. چشمهام رو بستم و توی دلم فقط به اسم رو تکرار کردم... کاوه... کاوه... کاوه... ولی اون که تمام مدت توی کلاس بود. حتی به لحظه هم از کلاس بیرون نرفت. تمام مدت انتراکت هم جلوی چشمم بود. امیر - کی رو میگی؟ وای خدا، مثل اینکه حرفهای دلم رو بلند بلند گفتم. امیر - منظورت همون پسره هست؟ سرم رو تکون دادم. امیر - باز هم مزاحمت شده نه؟ مگه نگفتم به من بگو تا برم حالش رو بگیرم. عصبانی بود و این عصبانیت، قند توی دلم آب می کرد. امیر - نترس انقدر ها هم که به نظر می رسم ضعیف نیستم. حداقل زورم به این پسره می رسه. بعد از کلی ذوق کردن از عصبانیت امیر که عینهو ذرت روی آتیش بالا و پایین می پرید، خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: - آخه چیزی نبود که بیام بهت بگم. همیشه چرت و پرت میگه. منم جدی نگرفتمش. امیر عصبانی روی فرمون کوبید امیر - حیف که هیچ مدرکی ازش نداریم وگرنه ازش شکایت می کردم تا حالش جا بیاد. امیر جلوی در ساختمون ترمز کرد. برگشتم سمتش و لبخندی بهش زدم. - دستت درد نکنه. خیلی لطف کردی. امیر - خواهش می کنم. وظیفه ام بود. اونهاش اون هم ماشینت. دوستم اومد. همزمان با هم از ماشین اومدیم پایین. تا در رو بستم چشمم خورد

به ماشینی که کمی بالاتر پارک شده بود و شخصی که ازش پیاده می شد . چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم تا به خودم پیام سیلی سنگینی روی صورتت نشسته بود . بعد هم رفت طرف امیر و

تا در رو بستم چشمم خورد به ماشینی که کمی بالاتر پارک شده بود و شخصی که ازش پیاده می شد . چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم تا به خودم پیام سیلی سنگینی روی صورتم نشسته بود . بعد هم رفت طرف امیر و دوست امیر با سرعت از ماشین من پیاده شد و اومد سمتون .

- امیر مشکلی پیش اومده ؟

به خودم اومدم و پریدم طرف امیر . دست بابا رو که با رفته بود تا بخوابونه تو صورت امیر تو هوا گرفتم . با التماس گفتم :

- بابا ، لطفا . خواهش می کنم یه دقیقه به من گوش بده .

بابا با عصبانیتی که از چشمش بیرون می زد برگشت سمت من . نگاهش چهار ستون بدنم رو به لرزه انداخت . چنان محکم و با جدیت نگاهم کرد که فهمیدم کارم تمومه و فاتحه ام خونده است . داد بابا رفت هوا .

بابا - تو یکی خفه شو . نمی خواهم صدا تو بشنوم .

امیر که شنید من دارم می گم بابا ، رنگش پرید . حالت تدافعی که به خودش گرفته بود رو پس زد و با سری پایین افتاده ایستاد . این وسط دوستش هم دست بردار نبود .

- امیر این هم سوئیچ ماشین اگه مشکلی هست من بمونم .

بابا یه نگاهی به دوستش کرد

بابا - این سوئیچ مال کیه ؟

امیر نگاهی به من کرد .

- بابا مال منه .

بابا کلید رو از دست دوست امیر گرفت و با عصبانیت گفت :

بابا - ممنون آقا شما می تونید تشریف ببرید .

دوست امیر نگاهی بهش کرد و وقتی امیر سرش رو به نشانه تایید تکون داد خداحافظی کرد و رفت .

بابا - سامان تو دست این دختره رو بگیر و ببر منم اینو میارم .

تازه اون وقت بود که سامان رو دیدم که کنارم وایستاده . بابا امیر رو هول داد به سمت ساختمون . سامان هم دست منو گرفت و کشید . جلوی در ورودی مامان وایستاده بود . چشمش نشون می داد که حسابی گریه کرده .

اینها دیگه از کجا پیداشون شد . سال به سال یادشون نمی افتاد به من یه زنگ بزنن . حالا اون هم موقعی که با امیر دارم می یام خونه باید جلوی در سبز بشن . این مریم کدوم گوریه پس ؟ حتما کسی خونه نبوده که در رو براشون

باز کنه . اینها هم جلوی در منتظر موندن تا پیام . مریم حسابت رو می رسم .

همین جور که داشتم موضوع رو توی ذهنم بالا و پایین می کردم . رسیدیم در واحد من . در کمال تعجب بابا در زد و

چند دقیقه بعد مریم در رو باز کرد . با چشמהایی از حدقه در اومده داشت به ما نگاه می کرد . به من که سامان

گرفته بودم و به بابا که امیر رو طوری گرفته بود که انکار دزد گرفته و به مامان که داشت بی صدا اشک می ریخت .

بابا مریم رو کنار زد و با حرص وارد خونه شد . مریم هم از تعجب زبونش بند اومده بود . بابا امیر روی به طرف مبل بزرگ هل داد و گفت

بابا – بشین .

سامان هم من رو کنار امیر نشوند . بیشتر از دو سه وجب باهاش فاصله نداشتم .

این یه آبرو ریزی بود تمام آبروم پیش امیر رفت . دیگه حتی به صورتم هم نگاه نمی کنه . امکان نداره بعد از این با من حرف بزنه . اینها چرا همیشه باید زندگی منو خراب کنن آخه !!!!!!!

بابا روبروی ما توی مبل تکی نشست . مامان هم روی مبل بغل دستی بابا نشست .

– بابا من توضیح می دهم . شما اشتباه...
 نداشت حرفم رو ادامه بدهم . داد زد :

بابا – آره من اشتباه کردم . از اولش هم اشتباه کردم . من احمق به حرف تو اعتماد کردم . یادته آخرین باری که با هم صحبت کردیم چی به من گفتی ؟؟؟؟

سکوت کردم ... و این بابا رو بیشتر عصبانی کرد . اون یه نظامی جدی و خشن بود که یه عمر عادت کرده بود به همه دستور بده و این باعث می شد بیشتر حس فرمانده بودن توش موج بزنه .

بابا – گفتم یادته ؟؟؟؟؟ گفتی خیالتون راحت باشه ، انقدر از جنس مردها متنفرم که امکان نداره تو روی یکیشون هم نگاه کنم . گفتی یا نه ؟؟؟؟؟

با فریاد بابا یه متر پریدم هوا .

– بابا به خدا اونطوری که فکر می کنید نیست . امیر ...

بابا – پس سمت امیره ؟ چه قدر هم صمیمی ... امیر صداش می کنی .

– می شه اجازه بدیدن من هم حرف بزنم .

بابا با عصبانیت بلند شد و اومد جلوی ما ایستاد .

بابا – نه نمیشه . دیگه نمی خواهم یه کلمه هم بشنوم .

چرخید سمت امیر رو یه پاکت از جیبش در آورد و پرت کرد سمت امیر .

بابا – میشه توضیح بدید اینجا چی هستن ؟

چند تا عکس از توی پاکت افتاده بود بیرون . امیر بقیه عکسها رو هم کشید بیرون . سرم رو دراز کرد و نگاهی بهشون انداختم .

واللهای خدای من ، عکسها نشون می داد که من دارم سوار ماشین امیر می شم . پیاده می شم . با هم داریم وارد هتل می شیم . داریم با هم قهوه می خوریم و حتی توی چند تاشون بهرمند هم بود .

یکی داشته توی ماه گذشته زاغ سیاه منو چوب میزده و بعد هم برده گذاشته کف دست بابا .

نگاه ترسان و رنگ پریده ام رو به سمت امیر چرخونیدم .

صدای بابا منو از نگاه امیر جدا کرد :

بابا – دختره بی آبرو تو رو فرستادمت اینجا درس بخونی یا با آبروی من بازی کنی ؟ این عکس ها چیه ؟ چرا دم به دقیقه با این مرد می رفتی هتل هان ؟

مثل این بود که یه دیگ آب گرم روی سرم خالی کرده باشن . با چشمهایی از حدقه دراومده به بابا زل زدم .

بابا - فکر کردی من نمی فهمم که چه غلطی می کنی هان ؟ اون ماشین چیه پایین .ننه بابات همچین ماشینی زیر پاشون بود یا هفت جد آبادت ؟ پول این ماشین رو از کجا آوردی ؟

تا خواستم لبهاو رو تکون بدم و حرفی بزوم بابا نداشت .

بابا - صدات در بیاد همین جا خفه ات کردم . مگه با اجاره یه آپارتمان چه قدر میشه ریخت و پاش کرد ؟ تو داری چه غلطی میکنی اینجا ؟

دیگه اشکم در اومده بود .

بابا - گریه کن ، گریه کن . حالا حالا ها باید گریه کنی . تو کاری کردی که هر کس و ناکسی پاشه بیاد جلوی من واسته و برام شرط و شروط بزاره . می دونی اگه دوست و آشنا بفهمن چی میشه ؟ می خواهی برام ضرب بگیرن که دختر فلانی ، فلان کاره از آب دراومده .

بابا از عصبانیت کبود شده بود . به طرفم حمله کرد و توی یه حرکت موهامو توی دستش گرفت .

بابا - من همچین بچه ای نمی خواهم . مرده ات برام بهتره تا زنده باشی و این همه آبروریزی کنی . خودم می کشمت . نمی زارم زنده بمونی .

امیر آروم گفت :

امیر - خواهش می کنم آقای مقدسی . آروم باشید .

بابا - با تو یکی حسابم رو تسویه خواهم کرد . اول بزار سنگ هامو با این دختره وا بکنم بعد .

امیر - آقای مقدسی شما چند لحظه به ما فرصت بدید . همه چیز رو می تونیم توضیح بدیم براتون . مطمئنم توضیحات ما شما رو قانع می کنه .

بابا - متاسفم جوون ولی هیچ دلیلی منو قانع نمی کنه که شما با دختر من ول برگردید و با هم بشینین دل بدین و قلوه بگیرین . با هم برین هتل و هر روز دخترم رو ببری این ور اونور . ببینم اون ماشین رو هم تو براش خریدی ؟

- نه بابا . من خودم خریدمش .

بابا - پس به غیر از این آقا ، کسای دیگه ای هم بودند آره ؟

با گریه نگاهش کردم .چی می تونستم بگم اون حتی به من مهلت نمی داد که بگم امیر وکیلمه .

بابا - شما شغلتون چیه آقا ؟

امیر - وکیل هستم .

بابا - متاهل یا مجرد ؟

امیر - مجردم آقا .

بابا سری تکون داد و گفت :

بابا - خوبه . این مسئله فقط یه راه حل داره . باید همین فردا صبح آسمان رو عقد کنی .

با این حرف بابا من و امیر از تعجب به هم و بعد هم به بابا نگاه کردیم .

بابا - چیه ؟ اون موقع که با دختر من خوش می گذروندی باید فکر اینجاش رو هم می کردی .

- بابا این امکان نداره .

بابا – چرا امکان داره . خوبم داره . یا قبول می کنه یا همین فردا صبح با این عکسها و چند تا شاهد می روم پاسگاه و به جرم اغفال کردن دخترم ازش شکایت می کنم .

بابا ... تو رو خدا ، فقط گوش کن به من ... چه اغفالی آخه ؟

بابا – به هر حال در هر دو صورت مجبوری آسمان رو عقد کنی . اما اگه با زبون خوش قبول کنی دیگه کار به دادگاه و آبروریزی و این چیزها نمی رسه . مخصوصا که برای شما هم چندان صورت خوشی نداره آقای وکیل .

بابا به خدا داری اشتباه می کنی

بابا – گریه کردنت هیچ تاثیری روی من نمی زاره .

امیر – آقای مقدسی چیزی که شما می خواهید عملی نیست .

بابا – چرا ؟ نکنه نمی خواهی با آسمان ازدواج کنی یا شاید هم از اول قصد فقط خوش گذرانی بوده .

امیر – آقای مقدسی من منظورم این نبود . این طور با عجله نمیشه . به هر حال من هم خانواده دارم . به پدر و مادرم چی بگم .

بابا – نه ، ازت خوشم اومد . پسر عاقلی به نظر می رسی .

بی اراده از روی مبل بلند شدم و رفتم جلوی پنجره . توی دلم فقط از امام رضا کمک می خواستم . هر چی صلاحه همون بشه .

بابا من نمی خواهم . من دوست دارم ازدواج کنم .

بابا – می دونم مشکل تو چیه . اونم حل می کنیم .

برگشت سمت امیر

بابا – شما اطلاع دارید که آسمان قبلا به بار نامزد کرده ؟

امیر – بله در جریان هستم .

بابا – می دونی که هنوز هم نتونستیم طلاقش رو بگیریم ؟

امیر با تعجب نگاهی بهم انداخت .

بابا – این موضوع رو در کوتاهترین زمان ممکن حل می کنم . الان ساعت هفتم . تا ساعت 9 وقت داری . ساعت 9 منتظر خانواده ات هستم .

باید جلوی بابا رو می گرفتم

بابا اینکار رو نکنین .

بابا – باید خیلی هم از من ممنون باشی که دارم مجبورش می کنم باهات ازدواج کنه .

– نمی تونید منو مجبور به ازدواج کنید . شما نمی تونید برام انتخاب کنید .

بابا – که اینطور . می تونم خیلی هم خوب می تونم .

– من نمی خواهم ازدواج کنم .

بابا – از اونجایی که من به پدر با ذهن باز و امروزی هستم بهت اجازه انتخاب می دهم . یا امیر رو با زبون خوش قبول می کنی یا اینکه می برمت خونه و آخر همین هفته با شهرام عقد می کنی

– چی ؟؟؟؟؟ شهرام !!!! بمیرم هم این کار رو نمی کنم .

بابا – به خداوندی خدا اگه شده باشه از موهات کشون کشون ببرمت این کار رو می کنم .

- بابا رحم کن .

بابا - اگه فکر کردی می دهمت دست اون پسره عوضی ، گور خوندی . دیگه جنازه ات رو هم روی دوش اون مردک نمی اندازم .

- بابا من کسی رو نمی خواهم باور کن . دست از پا هم خطا نکردم .

بابا - می دونم که منتظری غلامرضا برگرده . ولی من دوباره تو رو دستش نمی دهم .

زانو هام سست شد . دیگه توان ایستادن نداشتم روی دو زانو نشستم و هق هق گریه کردم . با صدای آرومی که از ته چاه در می اومد گفتم

- اون مرده . دیگه نمی تونه برگرده .

به وضوح جا خوردن بابا رو دیدم . چند ثانیه طول کشید ولی زود خودش رو جمع و جور کرد .

بابا - چه بهتر . پس می تونی همین فردا صبح با امیر عقد کنی .

امیر بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و رفت جلوی بابا ایستاد .

امیر - اگه اجازه بدید من برم و ساعت 9 با خانواده ام مزاحمتون بشیم .

با این حرف امیر صورت بابا پر از لبخند شد .

امیر رفت و من همون طور روی زمین نشسته بودم و گریه می کردم . مریم اومد سمت من و کمکم کرد بلند شم و برم توی اتاقم . دم در اتاق بودم که صدای بابا رو شنیدم

بابا - آسمان من جدی گفتم . یا امیر رو قبول می کنی یا می ریم خونه و شهرام رو می شوئم کنارت . حالا هم برو به

خودت برس که باید 2 ساعت بعد بیای جلوی خواستگارا ، کاری کن که حسابی ازت خوششون بیاد .

بدون هیچ جوابی وارد اتاق شدم . مریم هم اومد . روی تخت نشستم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام .

مریم - آسمان می دونم که تو هم نسبت به امیر بی میل نیستی . پس دیگه چرا ناراحتی ؟

- مریم اون هم باید منو بخواد یا نه . نمی تونم که خودم رو بهش تحمیل کنم . اون واقعا پسره خوبیه . لیاقت اینو داره که با کسی که دوستش داره ازدواج کنه .

مریم - از کجا اینقدر مطمئنی که دوست نداره ؟

- من الان چند وقته اونو می شناسم و باهاش در ارتباط هستم ولی اون هیچ کاری نکرده تا علاقه ای رو که داره

نشون بده . اگه بهم علاقه داشت حداقل سعی می کرد با حرفی ، عملی ، چیزی به من نشون بده . اون

مریم - به خدا توکل کن و همه چیز رو بسپار به اون . کمی استراحت کن . خیلی داغون هستی .

مریم رفت و من موندم و هزار تا فکر . توی یه لحظه فکری به ذهنم رسید . گوشیم رو برداشتم و زود شماره امیر رو گرفتم .

امیر با اولین بوق جواب داد .

امیر - بله ؟ آسمان مشکلی پیش اومده ؟

چند لحظه ای سکوت کردم ، انکار زبونم قفل شده بود .

امیر - آسمان خوبی ؟ داری نگرانم می کنی ؟

اشک هام دوباره سرازیر شدن .

امیر - آسمان لطفا گریه نکن . بگو چی شده . می خواهی پیام اونجا ؟

- من من خیلی شرمنده ات هستم . معذرت می خواهم .
امیر نفس راحتی کشید .
- امیر - منم گفتم چی شده حالا ، فکر کردم دوباره اذیتت کردن .
- امیر من دیگه نمی تونم تو روی توی نگاه کنم . تو لایق یه چنین برخوردی نبودی . از طرف خانواده ام
امیر نداشت جمله ام رو تموم کنم .
- امیر - آسمان گفتم که مهم نیست . بینم این شهرام کیه ؟
بینی ام رو بالا کشیدم .
- پسر عمه ام .
امیر - چه جور آدمیه ؟
- یکی مثل بقیه .
- امیر - پس چرا اونجوری با قاطعیت گفتی که بمیری بهتره ؟
- ازش خوشم نمی یاد .
لحن امیر رنگ شیطنت به خودش گرفت :
- امیر - از من چی ؟
آروم گفتم :
- تو اصلا با اون قابل مقایسه نیستی . اون یه تن لش بی عرضه است همین .
امیر - واو.....یه خورده خودم رو تحویل بگیرم پس .
- امیرمی خواستممی خواستم بگم که
امیر - راحت باش . حرفت رو بزن .
- من خودم یه جوری بابا اینا رو راضی می کنم . تو نیازی نیست که امشب با خانواده ات بیای .
امیر - چی می گی تو ؟ اگه نیام که بابات ، پدرت رو در میاره .
خنده ام گرفته بود .
- نگران من نباش ، قلق اونها دست منه .
امیر - ولی من ...
- بابا الان عصبانیه ، یک ساعت دیگه که کمی آرومتر شد می روم و باهش صحبت می کنم . گفتم که می دونم چطور راضی شون کنم .
- امیر - اون بابایی که من دیدم به هیچ صراطی مستقیم نمیشه .
یه نفس عمیق کشیدم .
- امیر نگران نباش . به من اعتماد کن ، نمی زارم بابا ازت شکایت کنه .
صدای امیر رگه هایی از عصبانیت توش بود .
- امیر - تو فکر میکنی من نگران اینم که پدرت ازم شکایت کنه ؟
- باور کن من از رفتار پدرم به اندازه کافی شرمنده و خجالت زده هستم .
امیر - چیزی رخ نداده که تو به خاطرش خجالت زده بشی .

- امیر اگه این اتفاق بیفته من تا آخر عمرم شرمنده می شوم . نمی تونم خودم رو راضی کنم که تو پیش خانواده ات سرافکنده بشی .

امیر - چرا فکر می کنی با اومدن به اونجا پیش خانواده ام سرافکنده می شوم ؟

- تو واقعا پسر خوبی هستی ، توی این مدت دوست خوبی برام بودی ، تو لایق بهترین ها هستی .

امیر خواست چیزی بگه که بهش فرصت ندادم .

- امیر خواهش می کنم به حرفم گوش کن . نیازی نیست چیزی به خانواده ات بگی . برو خونه و استراحت کن .

لطفا ازت خواهش می کنم .

امیر خداحافظی سردی باهام کرد و تماس قطع شد . به نفس عمیق کشیدم .

آره اینطوری بهتره . اصلا منو چه به جوان مجرد ، به بیوه خانواده اش اگه بفهمن چی می گن ؟؟؟؟ این درست

ترین کاری بود که انجام دادم . چرا به خاطر من مجبور بشه رو در روی خانوادهاش وایسته . شاید کس دیگه ای رو

براش در نظر گرفته باشن

مریم آرام در اتاقم رو باز کرد و اومد داخل .

مریم - هشت و ربعه . تو هنوز نشستی . بلند شو آماده شو .

- نیازی نیست .

مریم - می خواهی با همین سر و وضع بیای جلوی مهمونها .

- مریم گفتم نیازی نیست . اصلا مهمونی قرار نیست بیاد .

مریم - چی داری می گی ؟ حالت خوبه ؟

- آره . زنگ زدم به امیر بهش گفتم که نیاد .

مریم محکم کوبید تو صورتش .

مریم - خاک بر سرم . چیکار کردی تو . بابات می کشتد .

- کاری نمی کنه . به خورده عصبانی میشه و بعد می دونم چطوری آرومش کنم .

مریم - آسمان همین الان زنگ بزن و بگو اگه شده به ننه باباب کرایه ای پیدا کنه بلند شه بیاد .

- وا یعنی چی ؟

مریم - بابات خیلی عصبانیه . هنوز از ترسم نتونستم بهش سلام هم بکنم . اگه بفهمه خونت رو می ریزه .

- تو نگران نباش . دیگه حناشون پیش من رنگی نداره . میدونم چیکار دارم می کنم .

مریم - از من گفتن بود . بعد که بابات کشتت ، دم به دقیقه روح رو نفرستی بیاد سراغ من که چرا گذاشتی کار به

اینجا بکشه ؟ چرا جلوم رو نگرفتی ؟

خنده تلخی کردم و سرم رو تکون دادم . حتی توی این وضعیت بحرانی هم دست از شوخی کردن بر نمی داشت این

دختر .

بلند شدم و ماتتو رو در آوردم و به لباس راحتی تنم کردم . موهام رو که بابا پریشون کرده بود باز کردم و دوباره

بالای سرم دم اسبی بستم . توی آینه نگاهی به خودم کردم . تو می تونی ، تو سخت تر اینها رو رد کردی و دوام

آوردی . قوی باش و با اعتماد بنفس برو بیرون .

یه دونه قرص هم برای اطمینان خوردم و رفتم توی سالن .

بدون هیچ حرفی نشستم روی مبل . بابا زیر چشمی نگاهی بهم کرد . روی این آشپزخونه خم شده بود و داشت با مامان صحبت می کرد . همه جای خونه داشت برق می زد و کلی هم میوه و شیرینی روی این ردیف شده بود .

بابا که دید من همون جوروی نشستم اومد جلو

بابا – تو که هنوز حاضر نشدی ؟ الان دیگه میان .

نگاهی به بابا کردم . نه این قیافه آرومش نیست . معلومه که هنوز عصبانیه . ولی چاره ای نیست .

– بابا اونها نمی یان .

بابا – مطمئنی ؟ یعنی اینقدر پسره رو خوب میشناسی که می دونی سر قولش نمی مونه ؟

نفس عمیقی کشیدم .

– من باهاش تماس گرفتم و گفتم نیاد .

با مثل فشفشه از جاش پرید بالا .

بابا – تو خیلی غلط کردی . مگه تو خود سر شدی . دختره احمق .

خواست بیاد طرفم که مامان جلوش رو گرفت و نشوندش روی مبل .

بابا – چرا اینکار رو کردی ؟ بده بینم اون گوشیت رو به من ؟

– بابا نیازی نیست باهاش تماس بگیری .

بابا – گفتم بده من اون گوشیت رو .

گوشیم رو از جیبم در آوردم و گرفتم سمت بابا .

سامان سوت بلندی کشید و گوشی رو از دست من قاپ زد .

سامان – اینجا رو ببین . چه خبره . تبلیغات این گوشی رو تو اینترنت دیده بودم . مگه توی ایران هم هست از اینها .

بابا چشم غره ای بهش رفت ولی سامان همین طور ادامه داد :

سامان – می دونی این قیمتش چنده ؟

– بله می دونم .

سامان – اینو از کجا گرفتی ؟

– برام از دویی آوردن .

سامان مشغول زیر و رو کردن گوشی من شد . منم که دیدم فرصت مناسبه شروع کردن به زدن مخ بابا .

– بابا شما پیش امیر به من اجازه ندادین یک کلمه حرف بزنم . آبروم پیشش رفت .

بابا پوزخندی زد .

بابا – مگه تو آبرویی هم گذاشتی بمونه که حالا فکر رفتنش رو می کنی .

سامان پرید تو حرف بابا .

سامان – آسمان واقعا اون پرادو مشکی مال توئه ؟

با سرم حرفش رو تایید کردم .

سامان – وای خیلی ماشین باحالیه . فردا بده به دوری باهاش بزنم .

بابا عصبانی به سامان نگاه کرد

بابا - پاشو برو پی کارت ، وسط دعوا نرخ تعیین می کنه واسه من .بزار ببینم این خواهرت چه توضیحی می خواهد بده که منو خر کنه .

سرم پایین بود . چند لحظه سکوت کردم . سرم رو بالا آوردم و توی چشمش نگاه کردم و گفتم - بابا امیر وکیل منه . به کارهای حقوقی من می رسه . به اموالم رسیدگی می کنه .

بابا خنده بلندی کرد . یه خنده عصبی .

بابا - به اموالتآره آخه کارخونه هات موندم بلاتکلیف . بایدم وکیل داشته باشی . سامان هم خندید .

سامان - حالا کارخونه چی هست . خلال دندان ... می گم یه چند تا از این خلال ها بده ما ، لازمون میشه .

- اگه امیر کمکم نمی کرد باید خودم دوره می افتادم و به کارهام می رسیدم . باید تازه ارزش خیلی هم ممنون باشید . اون خیلی بهم کمک کرده . آدم قابل اعتمادیه .

بابا و سامان به قیافه جدی من نگاهی کردن .

بابا - دیگه داری شورش رو در میاری . فکر کردی اگه بگی وکیلته بوده من باور می کنم . یه آپارتمان فکسنی که وکیل گرفتن نمی خواهد .

بابا با فریاد اینو گفت . منم مثل یه سنگ اونجا نشسته بودم .

- بعد از فوت غلامرضا ، وکیلش اومد سراغ من . تمام اموالش برای من مونده بود چون من ازش طلاق نگرفته بودم . مامان و بابا با دهنی باز داشتن نگاهم می کردن . حالا وقتش بود

- شما همیشه نگران آینده سامان بودید . من می تونم کاری بکنم که خیالتون از بابت سامان راحت بشه . مگه شما نمی خواستین براش خونه بخرین ، من علاوه بر خونه براش یه مغازه هم می خرم .

مامان با بهت گفت

مامان - کی این اتفاق افتاد؟

- هفت ، هشت ماه پیش . وکیلش دو ماه قبل بهم خبر داد .

مامان - خدا لعنتش کنه که بچه ام رو بدبخت کرد .

- مامان لطفا اینو نگو . اون دستش از دنیا کوتاهه .

سامان - مامان جان کجا بچه ات رو بدبخت کرده . بین حسابی هم براش خوب شده .

بابا - سامان یه دقیقه ساکت شو ببینم .

بابا همچنان با بهت و تعجب بهم نگاه می کرد و لحنش دیگه عصبانی نبود . و این یعنی اینکه دارم توی مسیر درست حرکت می کنم .

بابا - هیچ کدوم از اینها دلیل نمیشه تو دوره بیفتی و با یه مرد جوون و مجرد اینور و آنور بری . می فهمی که منم برای خودم آبرو دارم .

- بابا نمی دونم چی باعث شده فکر کنی که من باهش اینور و آنور می روم . من فقط زمانی که لازمه باهش ملاقات کردم و تا اونجایی که میشده کارها رو به خودش واگذار کردم . منتها بعضی موارد بودن که من خودم باهش اونجا می رفتم ، همین .

بابا - خانواده اون مردک رو دیدی ؟ اون خواهرش نگفت چرا گذاشتن و رفتن .

- دیدمشون . هم مهتاب رو هم بقیه خواهرهاش رو .
 بابا - چه عیب و ایرادی روی تو گذاشته بودن که اونطوری بی خبر رفتن . کی مخ پسره رو زده بود . اون که برات می مرد .
 به سردی نگاهی به بابا کردم .
 - هنوز از بعد از این همه سال فکر میکنید که تقصیر من بوده که اونها گذاشتن و رفتن .
 بابا - دلیل دیگه ای می تونسته داشته باشه ؟ اونها که اولش اینهمه رفتن و اومدن تا من راضی بشم .
 دستهام رو بغل کردم و رفتم جلوی پنجره .
 - بابا اسم دریانی چیزی رو به یادت نمی یاره .
 بابا - چرا ، یه مردک عوضی از خدا بی خبر که ما رو پیش همه سنگ روی یخ کرد .
 - سال ها قبل ، توی بندر وقتی من خیلی کوچیک بودم . یادتون نیامد . مردی که پسرش رو از مرگ نجات دادین .
 مرد ثروتمندی که حاضر بود همه دار و ندارش رو بده تا پسرش سالم برگرده خونه .
 رنگ بابا به وضوح پرید . صدایش می لرزید .
 بابا - حاج دریانی
 - بله . غلامرضا دریانی همون پسر بچه ای بود که شما نجاتش دادی تا بشه بلای جون من . تا اینهمه بهم سرکوفت بزیند
 بابا ناله ضعیفی کرد
 بابا - نه ...
 - بله ، همون مردی که پسرش رو نجات دادید ، برای نجات دادن دوباره پسرش منو وسیله قرار داد . وصیت کرده بود که اگه با من ازدواج نکنه چیزی به پسرش نمیرسه . اینم باعث شد تا غلامرضا و زنش ما رو بزارن سر کار .
 مامان داد زد
 مامان - زنش ؟؟؟؟؟!!!!!! مگه زخم داشت ؟
 تا خواستم جوابش رو بدهم زنگ در به صدا در اومد . مریم که تمام مدت از ترسش توی آشپزخونه قایم شده بود ، اومد بیرون و نگاهی به صفحه مانیتور آیفون انداخت .
 مریم محکم زد توی صورتش
 مریم - خاک بر سرم . اینها که اومدن .
 بابا - کیه ؟
 مریم - امیر آقا با یه دست گل و چند نفر دیگه پشت سرش .
 رنگم پرید ، زبونم بند اومده بود . این احمق چی کار داره می کنه . من که بهش گفتم نمی خواهد بیاد .
 مریم فوری پرید سمت منو و من رو پرت کرد توی اتاقم .
 مریم - این دیگه کیه . انکار از خدا خواسته پاشده اومده .
 - نمی دونم چیکار کنم . احتمالا فکر کرده اگر نیاد برام دردرس ایجاد میشه . داشتم راضیشون می کردم ها ...
 مریم بی خیال نگرانی من خنده ای کرد

مریم - ولی آسمان خودمونیم ها ، وقتی گفتمی اموال غلامرضا به تو رسیده ، قیافه هر سه نفرشون دیدنی بود . پدرت که

با صدای در مریم حرفش رو قطع کرد .

سامان - آسمان ، بابا میگه زود آماده شو بیا ، خوب نیست مهمونها رو منتظر بزاری .

- باشه تا چند دقیقه دیگه میام .

توی اتاقم قدم می زدم

- حالا چیکار کنم ؟ اخه این پسره چرا حرف گوش نمی کنه . فقط بزار تنهایی گیرش بیارم ، خفه اش می کنم .

مریم - به جای اینکه هی دور خودت بچرخ و غر بزنی ، بیا به چیزی تنت کن بریم بیرون . الان دیگه بابات میات خودش میبردت ها!!!

- خیلی خوب ، تو هم با این دلداری دادن هات . لطف کن و خودت به چیزی برام انتخاب کن پیوشم . راست راستی که خواستگاری نیست .

مریم - هه ... پس فکر کردی چی ، حناوندون ؟؟؟؟ دختر خنگ خواستگاری رسمیه ، شوهرت دادن رفت ، تو هنوز نشستی و داری میگی که رسمی نیست .

مریم از کمد به سارافون خوشگل بنفش کشید بیرون .

مریم - بیا اینو پیوش با شلوار جین . اون شال بنفشه رو هم که تازه خریدی ، اون رو هم سرت کن .

- با سارافون و شلوار جین برم جلوی خواستگاراها ؟؟؟

مریم - تا همین چند دقیقه پیش که داشتی می گفتمی ، رسمی نیست و

- خیلی خوب بده پیوشم . راست میگی هر چقدر معمولی تر باشه بهتره . آنوقت فکر می کنند که از دیروز راضی بودم .

لباسم رو پوشیدم و به ارایش ملایم هم کردم . دستم از استرس یخ بسته بود . مریم به شکلات رو به زور کرد تو حلقم تا به قول خودش کمی فشارم بره بالا .

پامو که گذاشتم توی سالن ، یک خانم و آقای مسن رو دیدم . خانمه شباهت زیادی با امیر داشت . نزدیک تر که شدم به دختر تقریباً 30 ساله هم بود و همین طور امیر که سرش رو انداخته بود پایین .

- سلام . خوش اومدین .

با سلام من ، متوجه حضور من شدن . مادرش ، سرتاپام رو نگاه کرد و بلند شد صورتش رو بوسید .

- ماشالله ، خدا براتون حفظش کنه . بیا عروس گلم ، بیا بشین کنار خودم ببینم .

مهربونی مادرش ، کمی از استرس کم کرد . نگاه مهربونی داشت .

والله ، امیر چه خوش تیپ کرده . تا حالا اینجوری با لباس رسمی ندیده بودمش . چه بهش میاد . به کت و شلوار کرم پوشیده بود و حسابی به سر و صورتش رسیده بود .

امیر سرش رو بلند کرد و نگاهم رو غافلگیر کرد . لبخندی بهم زد منم جواب لبخندش رو با لبخند دادم . یهو نگاهم

متوجه بابا شد که داشت با عصبانیت بهم چش غره می رفت . سرم رو انداختم پایین و دیگه هم بلند نکردم .

پدر امیر بابا رو مخاطب قرار داد

- می بخشید آقای مقدسی که ما اینجوری بدون هماهنگی و با عجله خدمت رسیدیم . سر از کار جوانهای امروز همیشه در آورد .

بابا - خواهش می کنم . خیلی خوش اومدید .

مادرش در ادامه صحبت پدرش گفت :

- وظیفه بود که توی خونه خودتون خدمت می رسیدیم . ولی امان از دست این بچه ها . اومده خونه که زود باشین باید بریم خواستگاری و گرنه دختر مورد نظرم رو به کسی دیگه ای می دن .
بابا لبخندی زد و نگاه معنی داری به امیر کرد . فهمیدم که امیر اصل موضوع رو به خانواده اش نگفته .
بابای امیر گفت :

- دیگه ظاهر و باطن همینه ، شما هم منت بزارید سر ما و اجازه بدین این دو تا جوان بهم برس .

بعد از نیم ساعت حرفهای معمول فرمالیته و سوال جواب های معمولی ، بلاخره بابا رضایت خودش رو اعلام کرد .
خواهر امیر ، با لبخند بلند شد و ظرف شیرینی رو گردوند .
این وسط فقط من بودم که لال مونی گرفته بودم . انکار نه چیزی می شنیدم و نه می دیدم . اصلا باور نمی کردم که اینطوری بشه . خیلی خودم رو کنترل کردم تا همونجا داد نزنم .
پدر امیر رو به بابا کرد :

- آقای مقدسی اگر اجازه بدید فردا به صیغه محرمیت بین بچه خونده بشه تا کارها رو انجام بدیم .
بابا با قاطعیت نگاهی به امیر انداخت و گفت :

بابا- نه ، آقای حقیقت متاسفم ولی ما رسم نداریم که دختر صیغه بشه .
پدر امیر نگاهی به امیر کرد و گفت

- اگر اجازه بدید ما هفته دیگه با چند نفر از بزرگهای خانواده برسیم خدمتتون و همونجا به مراسم عقد هم بگیریم .
بابا - هر طور میل خودتونه . در این صورت من مجبورم آسمان رو با خودم ببرم .
مادرم دخالت کرد :

مامان - ولی آقا آسمان فصل امتحاناتشه .

بابا رو به خانواده امیر کرد

بابا - اگر از نظر شما اشکالی نداره ، فردا صبح بریم محضر و بچه ها عقد کنند . بعد از اون سر فرصت میتونیم به مراسم بگیریم .

برخلاف انتظار من ، این پیشنهاد بابا با استقبال خانواده امیر روبرو شد . پدرش فوری با دوست محضر دارش تماس گرفت و برای فردا صبح قرار محضر گذاشت .

مادر امیر انگشتی که به دستش بود در آورد و گفت :

- اجازه می دید این انشگتر رو دست عروسم کنم . بعدا خودشون می رن و حلقه رو انتخاب می کنن .

با موافقت بابا ، مادر امیر دستم رو گرفت و حلقه رو کرد توی انگشتم . صورتم رو بوسید و آروم زیر گشوم گفت :
- امیدوارم با هم خوشبخت بشین .

ب ه همین راحتی قرار مدار هاشون رو گذاشتن . منم اونجا کشک بودم کلا . یه نفر هم نظر منو نپرسید . آخه ما هم ادمیم ، بله رو من باید بدم ، آنوقت به بابام می گن راضی هستی . مگه بابام داره شوهر می کنه .

ای خدا!!! من دردمو به کی بگم . این پسره از کجا معلوم دلش پیش من باشه . من تحمل خیانت رو ندارم . اگه فردا ، پس فردا گفت من تو رو نمی خواستم تحمیلی بودی برای همین رفتم دنبال یکی دیگه ، من چیکار کنم . باید سر بزارم به کوه و بیابون که من انوقت .

الان ساعت از 2 شبم هم گذشته و من دارم مثل دیوانه ها دور اتاقم می چرخم و غر می زنم . مریم توی اتاق من خوابیده و مامان و بابا توی اتاق مریم . سامان هم ولو شده توی سالن .

حدودا ساعت 12 بود که خواستگارهای محترم رفع زحمت کردن . از اون موقع هم به قول مریم چپدم توی اتاق دارم عین پیرزن ها غر می زنم .

مریم - آسمان خفه می شی یا بلند شم خودم با روسری دهنتم رو ببندم . من فردا کلی کار دارم . بزار بخوابم . جون شوهرت بزار من تو دقیقه بخوابم .

- شوهرم کجا بود دیگه ؟ آخه مریم دلم می سوزه . دیدی ، اه اه ...حتی یه نفر هم از من نپرسید نظر تو چیه .

مریم - خیلی خوب بابا ، من می پرسم . نظرت چیه ؟

- مریم به خدا حرصم رو سر تو خالی می کنم ها!!!!

مریم - به من چه ؟؟؟ کاش بابای ما هم من رو به زور شوهر می داد .

- خیلی دلت می خواهد بیا فردا تو جای من بله رو بگو .

مریم - نه عزیزم ، ارزونی خودت .

مریم نیم خیز شد و گفت :

مریم - آسمان بلاخره نتونستی بفهمی عکسها کار کی بوده ؟

- نه ، وقت نشد که . بابا عصبانی بود . باید از من مامان پرسم .

یه چند لحظه سکوت کردم

مریم - باز داری چه نقشه خبیثانه ای میکشی تو ؟

- می دونم از کی باید پرسم .

مریم - از کی ؟

سوئیچ ماشین رو از میز کنار تخت برداشتم و جلوی صورتش تکون دادم

- از سامان .

آروم از اتاق زدم بیرون . سامان یه خر و پفی راه انداخته بود که نگو . رفتم کنارش نشستم و تکونش دادم .

- سامان ، سامان

نه خیر این توپ هم در کنی بیدار نمیشه .

- داداشیسامان..... سامان!!!!!!!!!!!!ان

آخری رو توی گوشش داد زدم . سامان طوری پرید هوا که کم مونده بود بخوره به سقف . به زور خودم رو کنترل کردم که بلند نزنم زیر خنده .

سامان با موهایی آشفته و سر و صورتی پریشون نشست روی رختخوابش .

- سامان - چته تو؟ مرض داری؟ نصف شبی عین عزرائیل اومدی نشستنی بالای سر من .
- سامان می خواستم یه چیزی ازت بپرسم .
- سامان - مگه روز خدا رو کردن تو گونی که نصف شبی اومدی نشستنی بالا سر من . من بیچاره امروز کلی رانندگی کردم مثلا .
- سوئیچ رو جلوی صورتش تکون دادم
- سامان می دونم که از ماشین من خوست اومده . می خوامی بدمش به تو؟
- با این حرف من خواب از سر سامان پرید و صاف نشست .
- سامان - شوخی میکنی؟
- نه چه شوخی ای دارم . مال تو .
- سامان نگاه مشکوکی به من کرد
- سامان - خوب انوقت من باید چی به تو بدم .
- لبخندی برآش زدم .
- چیزی نمیخواهم . فقط راستش موندم که کی اون عکسها رو برای بابا گرفته؟ یعنی بابا یکی رو فرستاده بوده تا منو تعقیب کنه؟
- سامان - اهان اون جریان راستی راستی می دی ، یا برای یه دور زدن داری می دی؟
- نه عزیزم مال خودت . هر وقت خواستی سندش رو هم به نامت می کنم خوبه؟
- سامان - یعنی انقدر وضعت خوب شده؟
- خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی . ده بگو دیگه جریان چی بود؟
- سامان - یکی از همکلاسی هات یه ماه پیش اومده بود دیدن بابا . طرف خیلی پرت بود . رفته بوده شرکت بابا رو ببینه . فکر می کرده بابا صاحب شرکته .
- اسمش چی بود؟
- سامان - فکر کنم کاوه بود .
- ای مارمولک هر چی میکشم از دست توئه . حالیت می کنم .
- سامان - می خواهی بقیه اش رو بگم یا نه .
- بگو ...
- سامان - هیچی دیگه میره پیش بابا و تو رو از بابا خواستگاری می کنه .
- چی؟؟؟؟
- سامان - یواش تر الان همه رو بیدار می کنی .
- بابا چیکار کرد؟
- سامان - حسابی عصبانی شد و یه چند تا بارش کرده بود و بیرونش انداخته بود از شرکت . فرداش باز هم اومد .
- اتفاقی منم اونجا بودم . طرف خیلی سوسول بود . به بابا گفت به جای اینکه به من عصبانی بشید بهتره فکری به حال دخترتون بکنید . من اگه اینجام به خاطر اینه که دوستش دارم . ولی اونهایی که دخترتون باهاش می گرده فقط دنبال وقت گذرونی هستن .

- جدی می گی؟ احمق اینها رو به بابا گفت؟
- سامان - آره . من خودم اونجا بودم . بابا خیلی عصبانی شد . به زور تونستم جلوش رو بگیرم . کاوه گفت اگه ثابت کنم که راست گفتم آسمان رو به من می دید یا نه؟ بابا هم گفت تو به من ثابت کن ، آسمان مال تو .
- نه..... باور کردنی نیست . پس چرا بابا زد زیر قولش؟
- سامان - کدوم قول .بابا اونطوری گفت که پسره رو از سرش وا کنه . بعدش هم بهم گفت یه تار موی آسمان رو به این بی عرضه نمی دهم .
- چی شد که امروز پاشدین اومدین اینجا؟
- سامان - دیروز کاوه با بابا تماس گرفت و گفت که کلی عکس داره و اگه امروز بیایم می تونه بهون ثابت کنه .
- وای . پس خرابی ماشین هم کار خودش بود تا من با امیر برگردم .
- سامان - حالا می زاری بخوابم یا نه؟
- خیلی خوب تو هم خوش خواب ، بگیر بخواب .
- بلند شدم برم که سامان مچ دستم رو گرفت .
- ول کن دستم رو .
- سامان - کجا سرت رو انداختی پایین؟ رد کن بیاد .
- چی رو؟
- سامان - سوئیچ ماشینم رو .
- نگاهی بهش کردم و سوئیچ رو گذاشتم کف دستش . مثل بچه ها ذوق زده شده بود .فوری سوئیچ رو گذاشت زیر بالشش و خوابید .
- برگشتم توی اتاق . شدید توی فکر بودم . اینبار دیگه باید یه درس حسابی به این کاوه بدهم . این کارش دیگه تمام خط قرمزها رو رد کرده بود .مریم از شدت خستگی خوابش برده بود .ولی من تا صبح نتونستم چشم روی هم بزارم .
- باید یه راهی باشه . نمی تونم بزارم اینطوری تموم بشه . اگه واقعا هم قرار باشه که ما با هم باشیم ، می خواهم در شرایطی متفاوت و بهتر باشه نه اینطوری اجباری و زوری . حتما باید یه راهی باشه . کلی فکر و خیال جورواجور اومدم تو سرم راه حل های مسخره و غیر عملی
- ساعت هفت و نیم بود و چشم هام داشت می سوخت .خدایا خودت کمکم کنهر چی صلاح می دونی همون بشه .
- ساعت هشت هنوز کسی بیدار نشده بود . دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم . شماره امیر رو گرفتم . کمی طول کشید تا جواب بده . صداس خواب آلود بود .
- امیر - بله؟؟؟
- سلام .
- امیر - سلام . اتفاقی افتاده خانمی؟
- لحن مهربونش دلم رو لرزوند .
- نه . فقط می خواستم بگم کهیه کاری بکن . همین طوری ساکت نشستی تا برامون تصمیم بگیرن؟
- امیر - چیکار باید بکنم؟ منظورت چیه؟

- امیر مراسم امروز رو بهم بزن . بگو نمی خوامی چه می دونم یه بهانه ای جور کن دیگه .
 امیر - برای چی ؟ اینقدر ازم متنفری ؟
 - می دونی که اینطور نیست . من نمی خواهم خودم رو به تو تحمیل کنم . الان قبول کردی چون فکر می کنی راه دیگه ای نداری .
 امیر یه نفس عمیق کشید
 امیر - آسمان جواب منو بده ، تو فقط به خاطر اینکه از تحمیلی بودنت نگرانی می خواهی این عقد بهم بخوره
 ??? جواب من فقط یه کلمه است آره یا نه ؟
 کمی مکث کردم .
 - آره ، باور کن احساس بدی دارم . حس اضافی بودن و تحمیل شدن .
 امیر - خیلی خوب حالا بهتره بری و یه دوش بگیري تا اعصابت آروم بشه . ساعت ده و نیم میام دنبالتون باشه ؟
 ناله کردم
 - امیررررر
 ولی امیر دیگه ادامه نداد . خداحافظی کرد .
 حالا چیکار باید بکنم . خوب می ریم سر نقشه بعدی . سریع مدارکم رو برداشتم و کارت بانکی و مقداری پول و گذاشتم توی یه کوله پشتی . مانتو و شلوار تنم کردم و یه شال هم همین جوری سر سری انداختم روی سرم .
 آروم و بی صدا در اتاق رو باز کردم و سرکی توی حال کشیدم . خوبه مثل اینکه سامان خوابه . آروم و پاورچین رفتم سمت در . می خواستم بزارم برم . با بهرمند تماس می گرفتم تا ترتیب خروج منو از کشور بده .
 دستم رو بردم سمت دستگیره در و پایین کشیدمش . در باز نشد . به خشکی شانس این که قفله . کلید پس کو؟ باید روی در باشه . توی کیفم داشت دنبال کلیدم می گشتم و متوجه حضور کسی پشت سرم شدم .
 یه آه بلند و صدا دار کشیدم . بابا پشت سرم وایستاده بود و کلید رو گرفته بود توی دستش .
 بابا - دنبال این می گردی ؟
 - بابا من
 بابا - تو چی ؟ فکر کردی می تونی سر منو کلاه بزاری . من به وقتش یه گردان آدم رو روی انگشتم می چرخوندم .
 آنوقت تو یه وجب بچه می خواهی زرنگی کنی و در بری .
 بدون فکر از دهنم در رفت .
 - من می خواستم برای صبحانه خرید کنم .
 بابا - ولی بهتر نبود قبلش یه نگاه به آشپزخونه می انداختی بعد . در ضمن تا حالا کی با کوله پشتی رفته نون بخره . منو دست انداختی . کجا داشتی فرار می کردی ؟
 - من هیچ جا . به خدا
 بابا عصبانی شد .
 بابا - قسم نخور . می دونی که بدم میاد هی قسم بخوری . تو داشتی از دست من فرار می کردی . همین حالا بر می گردی تو اتاقت و وقتی زمانش رسید خیلی مرتب و شیک می یای بیرون . تا اون موقع هم در قفله و من خودم اینجا می شینم .

سرم رو انداختم پایین و رفتم طرف اتاقم . صدای بابا رو شنیدم
بابا – در ضمن حتی از ذهنت هم نگذره که بخواهی توی محضر ادا در بیاری .اگر بعد از سه بار ، به جز بله چیز دیگه
ای ازت بشنوم زنده ات نمی زارم اینو مطمئن باش.

ای خدا عجب گیری کردیم ها.....

برگشتم توی اتاق و روی تخت نشستم . مریم بیدار شده بود .

مریم – هان داشتی در می رفتی مچت رو گرفت ؟

– تو از کجا فهمیدی ؟

مریم – حتی یه ادم عقب مونده هم تو رو ببینه می فهمه که داشتی فرار می کردی . حالا کجا می رفتی ؟

– قبرستون . کجا دارم که برم . گفتم می روم هتل و با بهرمند تماس می گیرم تا منو از ایران خارج کنه .

مریم – بیخودی خودت رو به در و دیوار نزن . امیر پسر خوییه . از قسمت و سرنوشت همیشه فرار کرد .

– ظاهرا همین طوره که تو میگی .من برم یه دوش بگیرم بلکه کمی آرام بشم .

جلوی آینه داشتتم موهام رو خشک می کردم . توی آینه به خودم نگاه کردم

دختر تو که ته دلت راضیه ، چرا داری این کارها رو می کنی .به خودت که نمی تونی دروغ بگی . تو از امیر خوشت
میاد .

بارانیه کرم رنگی پوشیدم و کمی آرایش کردم . برای آخرین بار نگاهی تو آینه به خودم نکردم و از اتاق اومدم

بیرون .ساعت 10 بود . خبری از مامان و مریم نبود . بابا نشستته بود توی سالن و با دیدن من ، صورتش باز شد و

لبخندی زد .

بابا – خوبه حالا شدی دختر حرف گوش کن .

بابا سامان رو صدا کرد .سامان از آشپزخونه اومد بیرون .

سامان – بله بابا ؟

کی میره این همه را رو ...آقا کت و شلوار پوشیده انکار عروسیه .

بابا – صبحانه ات تمام شد ؟

سامان – بله .

بابا – خیلی خوب این دختر رو دست تو می سپارم . می روم لباس عوض کنم . حتی یه لحظه از جلوی چشمت

اونطرف تر نمی ره .فهمیدی؟؟؟

سامان – بله بابا .

بابا رو کرد به من :

بابا – برو یه چیزی بخور تو محضر ضعف نکنی ، بکن عروس از ذوقش غش کرده .

خدااااااااااا نجاتم بده ...

سرم عین گوسفند انداختم پایین و رفتم نشستم پشت میز .چند دقیقه بعد مریم و مامان هم اومدن . اینها مثل اینکه

جدی جدی فکر می کنند خبریه . چه شیک کردن .این مریم رو نگاه داره حرص منو در میاره .چنان لباس پوشیده و

آرایش کرده نشستته جلوی من که انکار خبر مرگم الان مجلس عروسیه

- چی شده مگه ؟

مریم - هیچی از وقتی در رو باز کردی زل زدی به امیر ، اون هم خر کیف شده حسابی .

- برو پی کارت . جاسوس دو جانبه .

رفتم طرف پارکینگ تا ماشین رو بیارم بیرون . سامان زودتر از من دست به کار شده بود .

سامان - این دیگه ماشین منه . پس خودم رانندگی می کنم .

لبخندی بهش زدم . امیر با بابا دست داد و اطلاع داد که پدر و مادرش توی محضر منتظر ما هستند . منو به زور

نشوندن تو ماشین امیر و خودشون با ماشین من که دیگه حالا سامان صاحب شده بود نشستن .

نمی دونم چرا دوست نداشتم هیچ حرفی بزنم . سکوت کرده بودم . امیر هم توی سکوت به خیابون نگاه می کرد .

وقتی رسیدیم در محضر و ماشین رو پارک کردیم خواستم پیاده بشم که امیر دستم رو گرفت .

امیر - آسمان مطمئن باش من انقدرها هم که فکر می کنی بد نیستم .

لبخندی بهش زدم .

- امیر تو فوق العاده ای .

این حرف باعث شد چشماش برق بزنه و لبخند قشنگی روی لبهاش بشینه .

مادرش با دیدن من به استقبال اومد و بغلم کرد . پدرش لبخند مهربونی زد . کلا این زن و شوهر خیلی نگاه

مهربونی دارن . مثل امیر وای حالا میگین چه بی جنبه هستم . هم نمی خواهم هم هلاکشم .

عاقده برای سومین بار از من پرسید وکیلیم و من در سکوت به بابا نگاه کردم . مامان کنارم ایستاده بود با آرنجش

زد به پهلو . وای مامان کلیه ام سوراخ شد . بابا هم چشم غره وحشتناکی بهم کرد . سرم رو انداختم پایین و توی

دلم از خدا کمک خواستم . چشمهامو بستم و بله رو دادم .

امیر با یه لبخند قند توی دل آب کن بهم نگاه کرد و یه حلقه ساده با سه ردیف نگین قشنگ انداخت دستم . سرش

رو آورد کنار گوشم .

امیر - می دونم به قشنگی انگشترهایی که خودت داری نیست . توی اولین فرصت با هم می ریم و خودت انتخاب

می کنی . این فقط یه هدیه است .

بیرون محضر مامان و بابای امیر آویزون ما شدند که باید نهار مهمون ما باشید و ما تدارک نهار دیدیم و از این حرفها

.....

خونه پدری امیر ، نمی تونم بگم خیلی بزرگ بود . خونه قشنگی بود یه ساختمان دو طبقه با یه حیاط بزرگ و قشنگ

. معلوم بود که خیلی به باغچه شون می رسن . با اینکه همه برگها زرد شده بودند و دیگه اثری از سبزی و قشنگی

نداشتند ولی خیلی جالب بودند . این باغچه رو باید توی بهار و تابستون دید .

امیر کنارم ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد . به دور و برم نگاه کردم . ایسها کجا رفتن .

امیر خندید .

امیر - داری دنبال چی می گردی؟؟؟؟ مثلا ما رو تنها گذاشتند که دو تا کلمه حرف بزنیم . ولی اگه دقت کنی دارن

زاغ سیاه ما رو از پشت پنجره چوب می زنن .

- خوب پس چرا اینجا بمونیم بریم داخل .

امیر - ولش کن بزار کمی مشغول باشن . بلاخره باید یه جوری حس کنجاویشن رو خفه کنن یا نه .

- امیر من واقعا متاسفم . می تونستم جلوش رو بگیرم ، خودت نداشتی .
- امیر - تو هنوز هم از اینکه با من ازدواج کردی ناراحتی ؟
- نه . تو می تونی انتخاب های خیلی بهتری داشته باشی .
- امیر - اگه انتخاب من تو باشی چی ؟
- نمی دونم چرا نمی تونم این حرف رو باور کنم .
- امیر به چشمهام زل زد . توی چشمهاس ناراحتی موج می زد .
- امیر بلاخره فهمیدم کی موضوع رو به بابا لو داده .
- امیر مثل اینکه از خواب بیدار شده باشه
- امیر - چی ؟ کدوم موضوع ؟
- منظورم ارتباط من و تو و اون عکسهاست .
- امیر - کار کی بوده ؟
- کاوه ...
- امیر - باید برم ازش حسابی تشکر کنم .
- ولی من باید برم و حسابی از خجالتش در پیام .
- امیر - به نظر من بدترین تنبیه برای اون ، از دست دادن توئه .
- ولی من اینطور فکر نمی کنم . می خواهم کاری کنم که بفهمه اذیت کردن من یعنی چی .
- امیر - چه نقشه ای تو کله ات داری ؟
- باید به بهرمند زنگ بزنم و ازش بخواهم بدون اینکه که اسمی از من برده بشه ، کاری بکنه که پدرش ورشکست بشه . انوقت ببینم باز هم می تونه این کارها رو بکنه و دیگران رو بدبخت کنه .
- امیر با لحن ناراحتی گفت :
- امیر - یعنی اون با این کارش تو رو بدبخت کرد ؟
- لحن بیان این جمله منو حسابی ناراحت کرد .
- منظورم این نبود که من
- امیر اجازه نداد حرفم رو تموم کنم .
- امیر - بهتره بریم داخل .
- امیر صبر کن
- ولی امیر دستم رو گرفت و محکم کشید .
- دختر نمی تونستی دو دقیقه خفه بشی . چرا ناراحتش کردی . لعنت به من.....
- با هم وارد ساختمون شدیم . مادر امیر برامون اسپند دود کرد . والای خفه شدم . چه خبره انکار تمام مردم دنیا قرار منو چشم بزمن که حاج خانوم داره اینقدر اسپند دود می کنه .
- امیر - مادر تمام لباس هام دوده ای شد .
- حاج خانوم - خوبه خوبه ، فکر و خیال ورت نداره برای تو که نیست برای عروس خوشگلمه .
- امیر - راسته که می گن نو که اومد به بازار ، امیر می شه دل آزار .

حاج خانوم - به جای اینکه وایستی اینجا و هی حرف بزنی ، آسمان رو راهنمایی کن توی اتاقت لباسش رو عوض کنه

امیر چشمی گفت و دستم رو گرفت و کشید . ای بابا چرا عین کش منو می کشی ، مثل آدم بگو خودم میام دیگه .

امیر در اتاقش رو باز کرد و کشید کنار تا من وارد بشم .

امیر - بفرمائید خانم .

- متشکرم آقا .

بارانیم رو در آوردم که دست امیر رفت سمت شالم .

امیر - خیلی دلم می خواهد بینم موهات چیه جوریه .

- جور خاصی نیست . مثل مو می مونه .

امیر خندید

امیر - هر موئی یه عطر و بویی داره .

- شاعر داری می شی هالا

امیر - اینها هم از علاقه است خانمم .

امیر آروم موهام رو نوازش می کرد . خودم رو از زیر دستش بیرون کشیدم .

- امیر بهتره بریم پایین .

خواستم شالم رو دوباره سرم کنم که امیر از دستم گرفتش .

امیر - اینو می خواهی چیکار . پایین که کسی غریبه نیست .

- گفتم شاید پدرت ناراحت بشه و فکر کنه بهش بی احترامی کردم .

امیر - نه نیازی نیست . بابا مذهبه درست ولی هر چی سر جای خودش .

با امیر اومدیم پایین و من رفتم پیش خانمها نشستم . خواهرش نسیم ازدواج کرده بود و یه دختر 2 ساله داشت .

دخترش مدام دور و بر ما می چرخید و تو گوش مامانش پچ پچ می کرد .

نسیم - می دونی دخترم چی میگه ؟

- نه . مشکل چیه ؟

نسیم - گیر داده که عروس دایی کو پس . هی میگم اینها نشسته اینجا . میگه نه این عروس نیست . اینکه لباس

عروس نداره .

خندیدم و اینبار وقتی اومد سمت مامانش بغلم گرفتمش .

اون روز دیگه با امیر تنها نشدم . گاهی سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی بیشتر ترجیح می دادم با نسیم یا حاج

خانوم صحبت کنم .

وقتی که حاج خانوم می خواست بساط نهار رو بچینه مامان بهم چشم غره رفت و اشاره کرد که پاشو کمک کن . ناچار

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه ، امیرم دنبالم اومد . دم در آشپزخونه حاج خانوم جلوم رو گرفت که همیشه برو

بشین تو امروز اولین روزه که میای خونه ما مهمونی ، تو بشین به جای تو ، امیر کار می کنه .

وقت رفتن ، خیلی اصرار کردن که من بمونم ولی گفتم نه و با بابا اینها رفتم خونه . تقریباً بلافاصله بابا اینها

وسائلشون رو جمع کردن و آماده برگشتن شدن . سامان هم نامردی نکرد و گفت که ماشینم رو با خودش می بره .

در آرین لحظه وقتی بابا نشست پشت فرمون تا حرکت کنه به من گفت :
بابا – توی اولین فرصت ترتیب خونه و مغازه سامان رو بده .
فقط همین و رفتند.....

اشک هام روی صورتم روان شدند . حتی برام آرزوی خوشبختی هم نکرد .

با اینکه از صبح کاری نکرده بودم جز صاف نشستم ، احساس خستگی می کردم . مریم توی سالن بود . منم رفتم و کنارش نشستم . دلم بدجوری پر بود . بدون اینکه بهش مجال صحبتی بدم شروع کردم تمام گفتگوهای خودم رو با امیر براش تعریف کردن .

مریم – آسمان نکن این کار رو . دلش رو نشکن .

– من ...

مریم – بابا اون بچه کوچولو هم فهمید که داییش داره برای تو می میره . آنوقت تو نشستی اینجا و داری میگی هنوز مطمئن نیستی .

– دست خودم نیست یه چیزی ته دلم داره وول می خوره .

مریم – بینم مگه تو ازدواج نکردی ، خجالت نمی کشی تو روی شوهرت میگی که می خواهی حساب کاوه رو بررسی . دست از سر این پسره ور دار . امیر خودش می تونه حسابش رو برسه . الان دیگه وظیفه اونه .

– یعنی میگی به بهرمنند زنگ نزوم ؟

مریم – چرا بزنی ولی نه به خاطر کاوه .

– پس به خاطر تو ؟؟؟؟؟!!!!

مریم – خوب چی میشه مگه خسیس . زنگ بزنی بگو دو تا از آن ماشین خوشگل هات رو برامون بفرسته یکی رو من می فروشم و با پولش عشق می کنم یکی رو هم تو سوار می شی .

– دل درد نگیری عزیزم ؟؟؟؟ نگرانتم ها!!!!

مریم – شما خیالت راحت . بگو بفرسته بقیه اش با من .

– من می روم یه خورده استراحت کنم . خیلی خسته ام .

مریم – کوه کندی مثلا به حرفهام فکر کن . اینقدر این امیر بیچاره رو ناراحت نکن .

سرم رو تکون دادم و رفتم داخل اتاقم .

غروب تازه از خواب بیدار شده بودم و مثلا گفتیم بزار ما هم یه دو کلوم به این کتابهای نازنین نگاه کنیم بلکه یه چیزی بره توی مخمون ... ولی مگه می زارن .

مریم – آسمان آسمان بیا امیر داره در می زنه .

سریع نگاهی به لباسهام انداختم و مرتبشون کردم . تا رسیدم به سالن امیر در خونه رو زد . در رو باز کردم . دستش یه ظرف بود و توی دست دیگه اش یه دسته گل .

امیر – سلام . بفرمایید . تقدیم با احترام .

گل ها رو از دستش گرفتم و دعوتش کردم بیاد داخل .

امیر - مادر شوهر عزیزتون بنده رو مامور فرمودن تا این غذا رو به شما برسونم . از وقتی شما خونه ما رو ترک کردید یه بند داره سر من غر می زنه .

انقدر با مزه ادا در می آورد که خنده ام گرفته بود . ظرف رو از دستش گرفتم و بردم آشپزخونه .

- چایی میل داری یا قهوه ؟

امیر - یه چایی لطفا .

با سینی چای برگشتم توی سالن .

امیر - مریم نیستش ؟

- توی اتاقشه . داره درس می خونه . امتحانها نزدیکه .

امیر - فردا کلاس داری ؟

- آره . این هفته دیگه تموم میشه . و بعد هم فرجه برای امتحانها داریم .

امیر - ماشینت پایین نبود ؟

- سامان صاحب شد و بردش . باید بگم بهرمنند یکی برام بفرسته .

امیر - من خودم ترتیبش رو می دهم . فقط بگو کدوم رو می خواهی .

- بزار فکر کنم بعد .

امیر که اون سر مبل نشسته بود خودش رو به طرف من کشید و آرام گفت :

امیر - چرا نموندی پیشم ؟

- نمی شد آخه . اولین روز پیام و بمونم . تازه بابا اینها می خواستن برن

امیر - باشه . فردا که ماشین نداری خودم میام می برمت .

- باشه .

امیر - آگه یه خواهش بکنم قبول می کنی ؟

- تا چی باشه .

امیر - فردا یه جعبه بزرگ شیرینی می گیرم و با هم می ریم دانشگاه . می خواهم این پسره ببینه که با هم ازدواج کردیم .

نگاهش کردم . کنارم نشسته بود و دستش رو دور شانه هام انداخته بود . ناخودآگاه سرم رو گذاشتم روی شانه اش . امیر که تعجب کرده بود چند ثانیه ای بدون عکس العمل منو نگاه کرد ولی بعد منو به خودش فشار داد و اروم تو گوشم گفت :

امیر - الان این دوستت میاد و کاسه کوزه هامونو می ریزه به هم .

خندیدم .

- نگران نباش نمی یاد . فردا ساعت 9 بیا دنبالم .

امیر یه بوسه زد روی موهام و خودش رو کمی کشید کنار

صبح با استرس سر کمدم ایستاده بودم و مانتو هام رو نگاه می کردم . امیر زنگ زد که پایین منتظرمه . با عجله یکی از مانتو ها رو انتخاب کردم و آماده شدم و رفتم پایین .

وقتی با هم وارد محوطه شدیم تک و توک از بچه های آشنا رو می دیدم که دارن با تعجب نگاه می کنند . به دانشکده که نزدیک تر می شدیم همکلاسیهام هم می دیدم ولی خبری از کاوه نبود . امیر رو به دوستانم معرفی کردم و شیرینی رو دادم دست یکی از همکلاسی هام تا پخش کنه . امیر زیر چشمی داشت دور و بر رو نگاه می کرد تا کاوه رو پیدا کنه .

امیر - آسمان من برم دیگه .

با امیر از کلاس اومدیم بیرون تا مثلا بدرقه اش کنم بره . کاوه مثل یه مار زخمی داشت به خودش می پیچید . امیر با دیدنش دست منو گرفت و با هم رفتیم سمتش .

امیر - سلام آقا . اینشون همسر من هستن و دلم نمی خواهد دیگه دور و بر همسر من بینمتون . منظورم به اندازه کافی روشن بود ???

کاوه با عصبانیت گفت :

کاوه - این امکان نداره .

امیر دست برد توی جیبش

امیر - بفرمایید این هم شناسنامه من و خانم .

شناسنامه من دست این چیکار می کنه . مگه دیروز ازش نگرفتم ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

کاوه - ولی آقای مقدسی قول دیگه ای به من داده بود .

امیر - البته شاهکار های هنریتون رویت شد . باید بابت این کارتون از شما تشکر کنم . همون شاهکارها بودند که باعث شدند رویاهای من خیلی سریع تحقق پیدا کنند .

کاوه - ولی من با پدرتون قرار گذاشته بودم .

امیر - بهتره با من صحبت کنید . باید بگم چون توی عکس ها من پیش آسمان بودم پس پدرشون منو به عنوان دامادش انتخاب کرد .

کاوه رنگش کبود شده بود . چیزی برای گفتن نداشت . برگشت و از دانشکده زد بیرون . امیر دستم رو فشار داد و منو فرستاد سر کلاس و خودش هم رفت .

سر کلاس یه اس ام اس برام اومد . از امیر بود . نوشته بود : بعد از کلاس اگه اون پسره اومد سراغت خبرم کن . لبخندی روی لبم نشست .

بعد از اون کلاس ، کاوه نیومد سراغم . دو تا کلاس دیگه هم داشتم ولی باز هم خبری ازش نشد . فکر کنم امیر حق داشت که بگه بدترین مجازات برای اون از دست دادن منه .

مریم - آسمان!!!!

- جانم ، چی شده اینقدر مهربون صدام می کنی ؟

مریم - خوبی ها و مهربونی هام چشمت رو بگیره انشاا..... من همیشه مهربون هستم .

- خیلی داغ نکن ، برای قلبت ضرر داره . بگو مشکلک چیه .

مریم - از وقتی شوهر کردی زبون در آوردی واسه من .

- مگه نگفتم خوشم نمی یاد مدام بهم یادآوری کنی که شوهر کردم ؟

مریم - آسمان!!!!!! بین داشتم با مامانم صحبت می کردم . پای تلفن احساس کردم یه خورده ناخوش احواله .

- چرا ؟ باز مشکلی برای قلبش پیش اومده خدای نکرده ؟

مریم - فکر نمی کنم چون مشکل قلبش با عمل درست شد ولی خیلی بی حال بود .

- می خواهی بگو بیاد اینجا تا یه دو تا دکتر خوب ببریمش .

مریم - نه فکر نکنم الان راضی بشه بیاد .

- پس چی ؟

مریم - می گم اگه تو ناراحت نمی شی من این 10 روز رو که تا امتحانات فرجه داریم برم خونه و یه سری بهشون بزنم .

- دیوانه ، این چه ربطی به من داره . هر وقت دلت خواست می تونی بری و هر وقت دلت خواست برگردی . مگه تو اینجا زندانی هستی که اینطوری از من با آه و ناله اجازه می گیری ؟

مریم - گفتم شاید دلت نخواهد تو این شرایط تنها بمونی . البته تنها که نیستی ، امیر می تونه پیشت بمونه .

- مریم یه کلمه دیگه در این مورد حرف بزنی ها در خونه رو قفل می کنم و مجبوری تا شروع امتحانها همین جا بمونی .

مریم - خیلی خوب بابا . بزار زنگ بزنم ترمینال و برای خودم بلیط رزرو کنم .

- اگه دیدی مشکل جدی هست حتما برش دار بیار اینجا . باشه ؟

مریم - مرسی عزیزم . حتما میگم نمی خواهی به امیر بگی ؟

- چی رو به امیر بگم ؟

مریم - اینکه من می خواهم برم و شما قرار تنها بمونی تو خونه .

- نه خیر لازم نکرده ایشون بدونند . مگه بار اولمه که توی این خونه تنها می مونم .

مریم - بار اولت نیست ولی شاید امیر خوشش نیاد زنش تنها بمونه .

- بد از رفتن تو خودم بهش می گم . حالا زنگت رو بزنی .

مریم فوری وسایلش رو جمع و جور کرد و راه افتاد و رفت . یک ساعت از رفتن مریم نگذشته بود که زنگ در رو زدن .

امیر آقا از کجا پیداش شد دیگه . در رو باز کردم .

امیر - سلام خانمی .

- سلام . خوش اومدی . از این طرفا .

امیر - دیدم تنهایی گفتم پیام پیشت .

- مرسی . شما از کجا فهمیدی ؟؟؟؟؟

امیر - ما رو دست کم گرفتی ؟

- باید حدس می زدم . این دختر حرف گوش نمی کنه که .

امیر - خیلی خوب تا من برای خودم یه چایی می ریزم شما هم برو و وسایلت رو جمع کن که بریم .

- کجا ؟؟؟؟

امیر - خونه ما دیگه . ماما وقتی فهمید که قرار بیایی حسابی خوشحال شد .

- اگه ناراحت نمیشی دوست دارم اینجا بمونم .

امیر روی مبل نشست .

امیر - نه مسئله ای نیست .

- ممنونم .

امیر - پس تا شما یه شام خوشمزه برام می پزی منم برم و زود برگردم .

- جانم ؟؟؟؟؟!!!!

امیر – انتظار نداری که با همین لباس اینجا بمونم . اینطوری راحت نیستم . سه سوته می رم خونه و زیر شلواریم رو بر می دارم و میام باشه .

– می خواهی اینجا بمونی ؟

امیر – پس چی ؟ خیال کردی اونقدر بی خیالم که زخم رو تنها بزارم .

این می خواهد اینجا با من تنها بمونه؟؟؟ آنوقت اگه شب هم هوس کرد تنگ دل من بخوابه چی ؟؟؟ حداقل خونه خودشون پدر و مادرش هستن و این آقا نمی تونه زیاد پررو بازی در بیاره .

– امیر نظرم عوض شد .

امیر – باشه هر چی شما بگی . می خوام کمکت کنم وسایلت رو جمع کنی ؟

– لازم نکرده . شما چاییتون رو میل بفرمایید .

توی اتاق داشتم وسایلم رو جمع می کردم که دیدم اومد داخل

امیر – دختر خوب برای یه دو هفته وسایل بردار . من هر روز نمی تونم پیام و برم که چی ؟؟؟ خانم وسایل لازم

دارن ها |||||

لحنش شوخی بود . نگاهی بهش کردم کنار چهارچوب در ایستاده بود .

امیر – قدیم تا نامزد یه دختر خانمی می اومد فوری یه بهانه جور می کرد و می رفتن توی اتاق . حالا من و شما با هم

تنها هستیم و شما حتی یه تعارف کوچولو هم به من نمی کنی

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود ..

– امیر بسه دیگه اینقدر حرف نزن بزار کارم رو بکنم .

حاج خانوم با لبخند همیشگی اومد پیشوازم . خیلی تحویلم گرفت . فکر می کردم یه اتاق جدا برام آماده کردن ولی

امیر ساکم رو گذاشت تو اتاق خودش . یعنی باید اینجا بمونم

فوری لباس عوض کردم و رفتم پایین . حاج خانوم تو آشپزخونه داشت کار می کرد رفتم پیشش . کمکش کردم تا

شام رو آماده کنه . تقریباً از شام چیزی نفهمیدم همش فکرم پیش این بود که شب رو چیکار کنم حالا ...

یه کتاب دستم گرفته بودم و روی مبل تو سالن نشسته بودم . حاج خانوم و حاجی یه ساعتی می شد که خوابیده بودن

و امیر هم رفته بود بالا که مثلاً بخوابه .

دختر چقدر مگه می تونی لفتش بدی . بلاخره که باید بری بخوابی . اصلا همین جا می خوابم و می گم خوابم برد .

امیر – آسمان بسه دیگه خیلی درس خوندی خسته شدی .

– نه هنوز خوابم نمی یاد . کمی دیگه درس بخونم بعد .

امیر لبخند شیطننت آمیزی زد .

امیر – می گم برعکس گرفتن کتاب خیلی تاثیر خوبی توی یادگیری داره ؟

خاک عالم آبروم رفت . من این کتاب رو کی برعکس گرفتم که خودم خبر ندارم

امیر اومد سمت من و دستم رو گرفت ..

امیر – بلند شو بریم بالا بگیر بخواب . بهونه هم نیار کنار من خوابیدن اینقدر ترسناکه ؟؟؟؟؟

لبخند کجی بهش زدم

– کی گفته من از تو می ترسم . فکر کردم پیش پدر و مادرت خوبی نداره .

امیر – بی خودی بهونه نیار . اونها مشکلی ندارن . تو دیگه زن عقدی من هستی ... حالا هم تا کار به جاهای باریک نکشیده بلند شو بریم .

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و زدم به کمرم . با یه حالت طلب کارانه گفتم :

– مثلا به کجا می خواهد بکشه ؟

نفهمیدم چطور شد . یه دفعه دیدم تو بغل امیرم و لبه‌اش رو گذاشته رو لبهام ...

سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم ولی خیلی محکم منو به خودش چسبونده بود

امیر سرش رو بلند کرد و نگاه پر شیطنتی بهم انداخت . همون طور که توی بغلش بودم زیر گوشم گفت

امیر – می خواهی از این هم باریک تر بشه یا نه ؟

نمی دونم چرا خنده ام گرفت . امیر هم منو بلند کرد و با خودش کشید طرف پله ها .

– امیر خودم میام ..

امیر – با خنده هات دیوانه ام می کنی . فکر میکنی من از سنگم هیچ احساسی ندارم .

- خیلی خوب منو ول کن دیگه بهت لبخند نمی زنم .

امیر عصبی دستش رو توی موهاش فرو کرد و به راهش ادامه داد . داخل اتاقش که شدید در رو پشت سرم بست .

امیر - آسمان می خواهم مسئله رو یکبار برای همیشه اینجا حلش کنیم .

- چه مسئله ای ؟

امیر صدایش می لرزید

امیر - این که من دوستت دارم . مال الان و دیروز هم نیست . مال وقتی که باهات آشنا شدم . نمی گم عشق در یک نگاه چون خودم هم بهش اعتقاد ندارم . اوایل آشنایی مون به مرور زمان احساس کردم که برام با بقیه فرق داری . نمی خواستم با فهمیدن این موضوع از دستت بدهم .

- یعنی اگه من می فهمیدم که دوستم داری ، ولت می کردم ؟

امیر - آره . خودت تو بیمارستان گفتی که دکتر رو به این خاطر نمی پذیری که می دونی دوستت داره . نمی خواستم به سرنوشت اون دچار بشم .

- تو گوش و ایستاده بودی ؟

امیر - نه می خواستم پیام داخل و حالت رو پیروم که متوجه شدم داری با مریم بحث می کنی . اون موقع نمی دونستم موضوع چیه و این همیشه برام یه سوال بود . حدس می زدم یه شکست عشقی باشه . اون روز توی هتل با یکی از موکلینم قرار داشتیم که تو رو دیدم کنار یه مرد جوان نشسته بودی . انکار که بهم برق فشار قوی وصل کرده باشبعد که جریان رو شد اصلا نتونستم حرفم رو بگم . می ترسیدم هر حرفی یا حرکتی از جانب من تو رو بیشتر ناراحت کنه یا فکر کنی که به طمع ثروتت دارم برات ادای عاشق ها رو در میارم .

با دهانی باز داشتیم گوش می دادم . امیر فاصله اش رو با من کم کرد و روبروم ایستاد .

امیر - وقتی پدرت بهم گفت که باید عقدت کنم نمی دونی تو دلم چه خبر بود . دلم می خواست همونجا بیفتم به پاش و پاشو ببوسم . ولی وقتی به قیافه درهم تو چشمم افتاد آه از نهادم بلند شد . گفتم شاید اصلا آسمان منو نخواد . بنابراین سکوت کردم تا پدرت کار خودش رو بکنه .

وقتی گفتم نیا ، نمی تونستم بهت بگم من از خدایه و ترس از شکایت پدرت فقط بهونه است . چون اون قانونا نمی تونست کاری بکنه . فوقش یه مدت الافی داشت تا پرونده بسته بشه . همون موقع رفتم سراغ مادرم و همه چیز رو بهش گفتم که عاشق یکی از موکلینم شدم و پدرش ما رو با هم دیده و اصرار داره که من با دخترش رابطه دارم .

مادرم هم فوری پدر رو پیدا کرد و گفت که باید بریم خواستگاری ، علت اصلی رو نگفت و به من گفت این موضوع بین دو تا مون می مونه .

آه بلندی کشیدم

-یعنی حاج خانوم می دونه که من عروس تحمیلی هستم .

امیر با خشونت منو کشید توی بغلش .

امیر - دیگه دوست ندارم این حرف رو بشنوم . اگه کسی تحمیلی باشه اون منم که خودم رو بهت تحمیل کردم . من دوستت دارم دیوونه .

توی چشمه‌هاش نگاه کردم . فاصله صورتش با صورت من شاید نیم سانت هم نمی شد . توی یه حرکت غافلگیر کننده بوسه ای از لبش گرفتم و توی گوشش زمزمه کردم :

- منم دوستت دارم با تمام وجود

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com